
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه
شماره ثبت کتاب
۸۹۸۰۵
۱۴۳۱۰
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی

دُرج اول

در تقیید ابواب توحید و اصحاب یقین و حکمارت این کار شناخته است و من تشبه بقوم فهو منهم

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ابواب مخزن وجود و کلمه کنت کنزاً مخفیاً مسدود و بمفتاح فاحببت ان اعرف مفتوح و مشهود شده تخت
شبستان هویت مطلقه روشن از احدیت ذات پس از آن سلطان واحدیت تکیه زن بساط صفات
کنت ان الله کان مکاناً فاستوی تجلی پس باهتزاز نفس رحمانی گلستان اعیان ثابته مستعد نشو و نما
شد و نه گل از گلبن شکفته و نه زلف سنبلی آشفته نه قامت سروی افراخته و نه بر سروی تذروی جا
ساخته نظم گل بحجب شرم رخ کرده نهان ۞ عندلیب آسوده اندر آشیان ۞ عشقها پنهان بهم
بیاختند ۞ عاشق پنهان ز هم میباختند ۞ تخت عشق نخستین و نسیم وجود الحقایق مانند قوت نامیه
و حیات الحدایق آرایش گرشاید گلستان شد نفوس و اشکال سبزه مثال از تربیت کرتو ایمانیه (?)
للسانیات (?) یافتند پس گلهای گوناگون اجسام و اعیان محسوسه رنگ ظهور گرفته از بدکن (?)

بیرون شد ناشگفته نظم پرده از رخ گلها باز شد ۞ غنچه را بسمار نواها ساز شد ۞ طره سنبل پریشانی
گرفت ۞ لاله در دل داغ پنهانی گرفت ۞ لالها را داغ بر دلها بماند ۞ سروها را پای در گلها بماند
فصول عوالم الامکان تو تنه عقلی روحانی و خیالی مثالی و حسی جسمانی و بسا این ترتیب است که
چنانچه در رجوع خلایق بحضرت خالق از توسط واسطه که نسبت خالق باد چون او بخلایق باشد
ناگزیر است که هم از جهت وجوب لی مع الله وقت را سزا و هم بملاحظه امکان ما للتراب و رب
الارباب روا باشد در سیر صرف وجود وجوبی و در صدور امکان نیز توسط موجودی از احدیت
که زبان حالش باین ترانه ناطق و صادق آید بیت همای همت من باز کرده بال طرب ۞ در کون
هرچه در آن زیر یک پر آورده ۞ نور محمدی صلی الله علیه و آله بعبارت اخری عقل اول ما شاء من تجلیات
نوره سبحانه جامعا لجهة الوجوب و الامکان عریا من الصور و المواد بریا من المنقضه و الازدیاد
رشحه الرحمن (?) و آیه الایات بصورت ظهور گرفت رسیده قیما تحته کاملا و من الله کل شیء
در عرف شرع ازاد بان تعبیر رفت اگرچه حادث گشته ولی با قدم همدوش هرچند در
بزم امکان نشسته با شاهد وجوب هم آغوش بود پس در ایجاد عالم شهادت و هو صرف المادة
توسط واسطه که برزخ مجرد و مادی باشد لازم نمود و در مرتبه ثانی عالم نفوس و مثال خیالی
منفصلا متصلا بالصور المواد لوجودا مدنت الله من انوار العقول و هو اکرم من العالمین اوفیه
صور المحسوس و المعقول پس آخر مرتبه نزول عالم شهادت مخصوصه بالصوره و الماده موجود شده
و هی منقسمة للسوانح و الحوادث مشتمله علی الزاید و النواقص الیها الماب و منها الایاب
ان هی عن دار فنعم الدیار و ان عز مقرها فبئس القرار بت الله تعالی من الهیولی الاولی و هی

ظل النفس وهي النفس المسماة بالماء بقبولها الاشكال المادية باسرها قال الله سبحانه وكان عرشه على
الماء اي كان بناء العالم الجسماني على المادة بقبول كل خير وشره وفي الحديث النبوي اول ما خلق الله
جوهرة فنظر اليها بعين الهيبة فذابت اجزاؤها وصارت ماء فتحرك الماء وطفى فوقها زبد وارتفع
منها الدخان فخلق السموات من ذلك الدخان وخلق الارض من ذلك الزبد فمراتب الوجوب
والامكان وان كان سبعة ولكن اين مرتبه الهويه نحو اين الظهور فسبع نسبته فقط سعة الحق العالم
حمد الله وكانها المراد بستة ايام وهذا العالم قد قدر بالفصول فقدر اقواتها اربعة ايام ولما
تجلى الحق في كل نفس بالكمال والجلال فيعطي خلقه زيد هيبت نخلع از نگاهی جان گستاخ ودر نگاه جان
يمحو الله ما يشاء ويثبت ما يريد وان لم يشعر بتجدد الوهاب ... فقضيهن
سبع سموات في يومين اي في نفسين الاعظم والاوسط الذاهب اگر شنوند كه اين اجمال ادراک ترتيب
عوالم السبعة زيادة توضيحي بايد وفي انفسهم لعلهم يتذكرون من عرف نفسه فقد عرف ربه خلق
الله الانسان على صورته الصورة مع ذي الصورة مطابق والظل وذو الظل متوافق شابات ان
والقوا ... بصفات آثار ... النفس باطن مرتبة الاولى ظهورها الذاتها
فشهودها لها بعد تنزلها ادراک كليات افعالها باجمالها ثم تنزلها في قوة خيالها ... ثم في
القوى الظاهرة ثم منتهاها في العضو الجارحة بمنزل العوالم السبعة الاخرى هذه الجملة في دائرة الوجود
وخلاصة اسرار الغيب والشهود والحق لا زال في قدمه والخلق بعد عدمه بيت خواهش كه قصه

است ره گفتنی نيست : در گفته شود شنفتنی نيست غيبيه

غيب الغيوب اشاره بغيب ذات است از ذات وشهود ذات مر ذات را بالذات احديت ذات

وغيب الغيوب صفات است وعلم بدين شهود واحديت ذات واحديت صفات وغيب الغيوب
افعال است ودر اين مرتبه تفاصيل صفات نيست بلكه حقيقت است كه علم اطلاق نه علم تفاصيل
وعقل تعيين اول است واحديت صفات واحديت افعال ونفس در تعيين ثانی است
واحديت افعال وما تحتها الكذا

ای خوشا آغاز غم پرداز عشق **مثنوی** ای خوشا انجام بهر آغاز عشق

ای خوشا آغاز غم پرداز عشق — ای خوشا انجام بهر آغاز عشق
عشق از نو داستان پرداز شد — داستان دستی که داستان ساز شد
باز زنجیر جنون بر دوش شد — بند بر پای خرد بگشاده شد
عقل را وقت آشفتن رسید — راز ما را نوبت گفتن رسید
مرحبا ای عشق غم پرداز ما — ای تو هم راز و هم غماز ما
ای فزون از فکر و از تدبیر ما — لوحش الله بارک الله مرحبا
خیر مقدم حبذا اهلا اهلا — هم جنون ما و هم زنجیر ما
عقل را ره در دل دیوانه نیست — خلوت حق جای هر بیگانه نیست
خانهٔ دل منزل اخلاص تست — خلوت جان جای خاص الخاص تست
شاد بنشین از غم آزاد کن — هم خرابم ساز و هم آباد کن

تمثیل بدایت ظهور

ای طفیل بود تو بود همه — بوده در سودای تو سود همه

بودی رنجز بود و بودی نبود　　بود پنهان آتشی دودی نبود
عشق ناگه زد بر آتش دامنی　　شعله‌ها سر کرد از هر روزنی
شعله‌ها راه ظهور آموختند　　پرده‌ها یکسر سراسر سوختند
شد عیان از شعله‌ها آنگاه دود　　شعله‌ها را دودها پنهان نمود
از درون چشمها جوشید دود　　در گمان چشمها کوشیده رود
چشمها زان دود نابینا شده　　جسمها زان دود نابینا شده
چشم ما زان دودها خیره شده　　روز ما زان دودها تیره شده
چون جمالش از حجاب غیب رست　　از شهود خویش بر خود پرده بست
بود تا بود از چشم غیر دور　　از خفا گاهی و گاهی در ظهور
کیست دانی غیر این ما و منی　　چیست دانی سیر زین ما و منی
شاهد غیبی که خود مستور بود　　چشم غیر از طلعت او دور بود
چشم ما گر نه ببیند سوی دوست　　ور ببیند هر چه بیند روی دوست

شان دیگر

عشق چون شان تجلی آغاز کرد　　پرده از روی نکویش باز کرد
از تخت آئینه پیشش نهاد　　آئینه از صورت خویشش نهاد
عکس روی خویش در آئینه دید　　گرچه از عکسش شد آئینه پدید
بر جمالش حسنی از نو خواست عشق　　رویش از هر گونه آراست عشق

پی این

پس پریشان کرد زلف مشکبوی　　در حجاب زلف پنهان کرد روی
گرچه ما محروم از روی ویئیم　　هم اسیر زلف دلجوی ویئیم
تا کنون آئینه اش باشد به پیش　　عشق میبازد همی با عکس خویش
عاشق است و با صد استغنا و ناز　　عشق کس دیده است با عجز و نیاز
عکس گر از اصل نتواند شکیب　　صبر از عکسش چه نتواند حبیب
عشق از نو باز دستان ساز گشت　　عکس سوی اصل آخر باز گشت
هجرها رفتند و آمد وصلها　　عکسها رفته سوی اصلها
مرغی افتاده سوی دام از چمن　　پس عجب گر گیرد آرام از چمن
در گرفتاری او بسیار شد　　مدتی مهجور از گلزار شد
طبع او با دام و دانه گشت باز　　خاطر او فارغ از گلزار گشت
با هم آوازان بطرف گلستان　　گاه در پرواز و گه در آشیان
تا بدان غایت برون از یاد کرد　　کو همیشه زود گمان آزاد کرد
بار ورش نامد که گلزاریش بود　　با گل و گلشن سر و کاریش بود
بوی گل ره در چمن بنمایدش　　رهنما جذب گلستان آیدش
عشق از نو باز دستان ساز کرد　　مرغ سوی آشیان پرواز کرد

ترتیب تجلیات

گلستانش را گلی پیدا نبود　　بر گل او بلبلی شیدا نبود

فرقها ناز و نیاز از هم نداشت | بلبل و گل امتیاز از هم نداشت
ناگهان پیدا نیاز از ناز شد | حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد
احتیاج آمد ز استغنا برون | گشت استغنا بر استغنا فزون
ابر آذاری ره گلشن گرفت | سبزه‌ها آغاز روییدن گرفت
هر یکی فیضی از او قایل شده | سوی چیزی هر یکی مایل شده
آن یکی بیرنگی آن یک رنگ خواست | آن یکی ناموس و آن یک ننگ خواست
پس بوفق خوی استعدادشان | آنچه باید دید لایق دادشان
سبزه‌ها را ساخت از گلها جدا | داد مرغان را جدا از هم نوا
نه گلی آگاه از بلبل هنوز | بلبلی را نه خبر از گل هنوز
گل بجیب شاخ رخ کرده نهان | عندلیب آسوده اندر آشیان
عشقها پنهان بهم پیدا خفته | عاشقی پنهان ز هم نشناخته
نه قد سروی هنوز افراخته | نه لب جوی قمری جا ساخته
طره سنبل همان بیتاب بود | دیده نرگس همان در خواب بود
باد نوروزی همان در گلستان | شد پی زیب چمن دامن کشان
غنچه‌های گل عیان آمد بشاخ | عندلیب از آشیان آمد بشاخ
پرده از رخسار گلها باز شد | عندلیبان را نواها ساز شد
طره سنبل پریشانی گرفت | لاله در دل داغ پنهانی گرفت

نرگس از خواب عدم بیدار شد | چشم او زیب رخ گلزار شد
سروها را پای در گلها بماند | لاله‌ها زان داغ بر دلها بماند

کشف عیان

دید آب ار چه بیند آفتاب | دیدن خورشید نتوان جز در آب
دیده را دیدار خور خیره کند | نور صاف چشم را تیره کند
مهر انور را که صافی ظاهر است | هر چه این صافی تر آن پیداتر است
صاف کن این آب خاک آلود را | در عدم پیدا ببین موجود را
عکس مهر ار دید اندر آب کس | آب ننماید همان مهر است و بس
آفتاب انداخته عکس اندر آب | آب ناپیدا و پیدا آفتاب
آب محسوس آید از حس دگر | لیک دید مهر نتوان بی بصر
نابه اعمی گر شود جویای آب | لیک در آب او نه بیند آفتاب
ما همان اعمی که عالم هیچ آب | نور حق پیدا در آن چون آفتاب
گاه ریزیش بسر که بر بدن | گاه آرمش بلب که در دهن
گر رود در آب گردد غوطه کس | یا خورد چندانکه بر بندد نفس
حس لمس و ذوق کی بیند جز آب | دید باید تا ببیند آفتاب
خواست تا آسان کند دیدار خویش | پرده‌ها بربست بر رخسار خویش
چرخ و ماه و آفتاب آمد پدید | آفتابش را سحاب آمد پدید

آسمان آمد نقابی بر رخش / آفتاب و مه سحابی بر رخش

گر سخن بی پرده خواهی پرده نیست / روی اندر پرده پنهان کرده نیست

بی حجاب و بی سحاب و بی نقاب / آفتابست آفتابست آفتاب

خامش ای دل کاین سخن در پرده به / راز از بیگانه پنهان کرده به

تا نسوزد هرچه بود و هرچه هست / از نکوئی بر جمالش پرده بست

آفتابی گشت پیدا در سحاب / تا در آب افتاد عکس آفتاب

آفتابی بحر زای ابر خیز / آفتابی در دل هر قطره نیز

زینت التحقیق

محفل عشقش چو می آراستند / اول از بیگانگان پیراستند

ساقی آنکه باده در گردش فکند / بادها در سینها آتش فکند

باده شوق انجمن افروز شد / آتش می باز عالم سوز شد

دست جذبه دامن جانها گرفت / اشک حسرت راه دامنها گرفت

آسمانها و زمینها سرخوش شدند / گر حریفان همان بزم خوش شدند

از یکی جرعه زمین سرمست شد / هم ز پا افتاد و هم از دست شد

مست افتاده است از خود بیخبر / نی شناسد سر ز پا نی پا ز سر

طاقت چرخ از زمین چون بیش بود / در لب طاقت هم زبان پیش بود

دورها خورده است اکنون سرخوش است / از پی دور دگر در آتش است

نقش زن

شخص آن کز همه کاملتر است / ذات او را لطف حق شاملتر است

جرعها نوشیده در پیمانه‌اش / جرعه نه پیمانه نه چرخ تنها

نشئه می کرده نه دوری بروز / آگهی او را نه از مستی هنوز

جنبش گردون و آرام زمین / گشته در شخص وجود او ضمین

گر بجنبد عرش و فرش راه اوست / از حد امکان برون خرگاه اوست

ور گراید سوی تمکین رای خود / کوه کی جنباندش از جای خود

مطلع آفتاب نبوت

عقل را با عشق درهم ریخته / صورت و معنی بهم آمیخته

مجتمع کردند انوار وجود / متحد گشته اطوار وجود

گشت پیدا مظهر پیغمبری / بر همه خود مظهر او را برتری

هستی از نور رخش پیرایه یافت / ز آفتابش هر دو عالم سایه یافت

کس ندیدی سایه زو افتد بخاک / سایه کی دیدی کسی از نور پاک

سایه‌اش چون خاک را ناپاک یافت / لاجرم از خاک بر افلاک تافت

آن همه پاکان و صافی گوهران / آفتاب و ماه و دیگر اختران

سایها باشند از آن نور پاک / تیره پیش روی او مانند خاک

دست خود موسی چو خور تابنده کرد / عیسی از لب مرده را زنده کرد

هر کجا مرغی نوائی می سرود / راز آن گوش سلیمان می شنود

نغمهٔ داود بردی جان فزا   طلعت یوسف ببردی دل زجا

داشتندی هر یک از پیغمبران   معجزی از بهر عجز منکران

جمع آمد جمله در ذات او   بی‌نهایت شد چو ذات آیات او

اشارهٔ عرشی

شاه ما کز عرش و کرسی باج خواست   این زمان افسانهٔ معراج خواست

جامهٔ هستی خود چون چاک کرد   فرش راه از اطلس افلاک کرد

مقصد او عشق و هم مقصود عشق   رهبر او عشق و هم ره بود عشق

نه بجائی و مکانی رفته بود   تا مکان لامکانی رفته بود

با شبی تاریک و راهی بس دراز   شه سفر مشکل براهی مجاز

لیک جا بودش در آنجا از نخست   سوی ما نا که از آنجا راه جست

سوی ما زانجا چو عزم راه کرد   دید ره بسیار و دل آگاه کرد

ز آن نشان راهها پرسیده بود   پرسش چه یک یک را دیده بود

باز سوی منزل آغاز رفت   از همان راهی که آمد باز رفت

راه او راه دیار خویش بود   مقصد او کوی یار خویش بود

نه همی یکشب که دوانی رفته بود   روزها شبها نهانی رفته بود

خطاب بجناب ولایت مآب

ای یگانه گوهر سلک وجود   وی همین نقش خوش کلک وجود

می ندانم ازلی یا آخری   جز یکی از هر چه گویم برتری

هر که چشم منکرانت کور بود   ورنه ذاتت را دو عالم نور بود

مهر با هر ذره پرتو افکن است   کور را هم گو نبیند روشن است

در صفات جناب سید الشهداء

سید کونین و سبط مصطفی   بهترین فرزند خیر الاولیا

پروریده حق در آغوش بتول   زیب دامان زینت دوش رسول

جبرئیلش مهد جنبان صبحی   شیر او را مایه از شیر خدا

نبع هستی است این فرخنده ذات   رشحه رشحه زو رسد بر کاینات

قومها را سوی فضل آورد او   نیک را همت نه از بد کرد او

دشمن از وی دشمن آمد دوست دوست   بد از او بد گشت و نیکو زو نکوست

هم بجود دشمن از جود وی است   هم زیانش از پی سود وی است

رهنمونش کرد خود بر قتل خویش   پس بیفکندش سر تسلیم پیش

در قیامت نیز حاضر سازدش   پس در آتش هم خود او اندازدش

هان مگو جبر این خطاب مستطاب   فهم کن والله اعلم بالصواب

زکنون زین فضل بد میوزد او   از ازل خود تا ابد میوزد او

مصطفی و دودمان مرتضی   مرتضی و خاندان مصطفی

جمله‌ستیها طفیل هست او   زور بازوی یدالله دست او

کی سگی اورا تواند دست بست | شیر را روبه نداند دست بست
گر نه خود از زندگی سیر آمدی | عاجز از روباه کی شیر آمدی
این سعادت از ازل اندوخته است | این شهادت از علی آموخته است
چون پیام دوست از دشمن شنفت | زیر زخم تیغ دشمن فزت گفت
هر که از دوستانش خواند دوست | زیر تیغ دشمنان خندند دوست
از نخست فتد چون مقتول عشق | لاجرم شد عاقبت مقتول عشق
گر حدیث ما ترا آمد عجب | گفته حق در حدیث من طلب

طالب من گر شود دیگر کسی | راهها بنمایمش هر سو بسی
چون مرا بشناسد از آیات من | عاشق آید بر صفات ذات من
شد چو عاشق ز من آگه شد همی | زان پس اورا زنده نگذارم دمی
پس عجب نبود اگر کشتم منش | عاشق است و لازم آید کشتنش
کشتن عاشق بهر مذهب رواست | خاصه آن عاشق که معشوقش خداست
پس مرا ز آیین و دین مصطفی | بر شهید خویش باید خون بها
وانکه هم منظور و هم مقبول من | کشته زان تا که شد مقتول من
هر دو عالم نیست خونش را بها | غیر من اورا نشاید خون بها
هم منم دلبرده هم بیدل منم | هم منم مقتول و هم قاتل منم

که منم

که مرا هستم بجای خویشتن | دیگری را خونبهای خویشتن
خویش را به رایگان بخشمش | کشته‌ام تا زندگانی بخشمش
کشته عشق ار شوی زنده شوی | تا ابد باقی و پاینده شوی
عشقبازی را شعار دیگر است | رسم او رسم دیار دیگر است
بی‌سبب با دوستداران دشمن است | وشیوه او همین ناکشتن است
کشتگان خویش را شه دوستدار | گر کشته عشقی خوشا آن اعتبار
این بود آیین عشق و کیش عشق | چاره جز مردن نباشد پیش عشق
هم نهان دارد برون زندگی | هم خداوندی نهان در بندگی
عشق اگر میراندت روز زنده باش | ور خداوندی بخواهی بنده باش
بندگی مار تو فی جنه کیست | حاصل آن تا ابد شرمندگیست
بنده که چون خدا را یافتن | از خودی سوی خدا بشتافتن
هر چه جز حق از میان برداشتن | بنده که هم بر کران بگذاشتن
نه عمل را راه در این شاهراه | علم را نه بار در این بارگاه
مدرکات او همه وهم و خیال | حق تعالی شانه عما یقال
چون رسید اینجا سخن خاموش شو | لب ببند و پای تا سر گوش شو
رازهای ناشنیده گوش دار | لیک در گفتن زبان خاموش دار
از مقیمان در سیخ نه ام | میرسه هوم ز نو عیب نه ام

در درون میکده آوازهاست — بر زبان چنگ و نی خوش رازهاست
رازها کآیدم زانجا بگوش — لیک بیگو یدم سروشم شو خموش
بازساقی ساغرم لبریز کرد — زاتشین آبم آتش تیز کرد
کوه از یکقطره می مدهوش شد — که توانم من دگر خاموش شد
می ندانم محرم از نامحرمی — هر که خواهد گو بیا بشنو همی
رازخوبان را چرا باید نهفت — راز با بدسیرتان باید نگفت
رازخوبان را نگفتن کی رواست — رازهای ما نهفتن کی سزاست
خوبرو را روی بی پرده نکوست — آنکه در پرده بباید زشت روست
ماه کی باشد روا در زیر میغ — یوسفها بنهفتن باید ای دریغ

خطاب عتاب آمیز بنفس خویش

تا بکی ای نفس عشوه زای من — ای شده در واز تو درماندهای من
تابع خوی تو باید بودنم — روی دل سوی تو باید بودنم
روزگاری شد هوایت جسته ام — هر چه جز یادت زخاطر شسته ام
بر هوای خویشتن بگزیدت — بر رضای خویشتن بگزیدت
بهوای تو دمی نغنوده ام — بر رضای تو بگو کی بوده ام
هم بتصدیق خود و انصاف خود — گر مرا بشنو زمن انصاف خود
یار خود را دامن از کف داده — از دیار خویش دور افتاده

جز تو کس از یار خود دوری نکرد — از دیار خویش مهجوری نکرد
نام مجنون زنده که بگذاشتی — نیستی یا بسته کی بنهاد اشتی
شادی اندکی یافتی گفتی غم است — زخمی ار خوردی بگفتی مرهم است
خود ز شادی روی دل بر تافتی — سوی غم شادی کنان بشتافتی
از نکونامان گریزی تا بکی — با نکونامی ستیزی تا بکی
ننگها از نام تو دارند ننگ — از تو بدنامان کنون دارند ننگ
خویش را بدنام و رسوا کرده — نام جاه و ننگ پیدا کرده

هم خطاب است بر خویش

ای گرفتار جهان هیچ هیچ — هیچ دانی کاین جهان هیچ است هیچ
ای تو از بیراه ره نشناخته — توسن شهرت بهرسو تاخته
راه در بیراهست و زندان آگنه — همرهان راه و زردان راهزنه
پشت بر مقصود و پوئی تا بکی — مقصد از بیراهه جوئی تا بکی
ای ره از بیره بتو نزدیکتر — مقصدت از ره بتو نزدیکتر
دیو غفلت سوی این راهت کشاند — مقصد و مقصود تو در جا بماند
بازگرد ای بیخبر از راز خویش — باز جو انجام خود زاغاز خویش

در پیشگاه کرم بهانه خویش بر جرم خویش اگر معذرت گفته اید او کان جرم آخر رواست

ای نبودی از وجودت بود من — درد تو سرمایه بهبود من

ور ز فیض خود برخ بگشادیم   هرچه را لایق بدیدی دادیم

از درت چون ساختم ساز سفر   کردم از آنجا چو آغاز سفر

زاد راه و توشه و سرمایه ام   هم تو خود دادی بقدر پایه ام

گر درین سودا زیان آورده ام   هیچ را بردم همان آورده ام

گرچه عمرم صرف عصیان تو شد   ور چه عصیان هم بفرمان تو شد

این زمان پشتم [illegible] گناه   [illegible] از زبانی عذرخواه

از گنه خود ندارم هیچ بیم   طالب بخشش بود بیشک کریم

بر کریمی تو اذعان کرده ام   پیشت از جرم ارمغان آورده ام

گر ضمیرم قابل اسرار نیست   گر زبانم لایق گفتار نیست

تار جانم از نقصان رشته اند   تخم جانم را ز حرمان کشته اند

دوری رحمت [illegible]   از ازل نقش است بر پیشانیم

هان ببین بر جهل و بر نقصان من   هان ببین بر دوری و حرمان من

آنکه هر ناقص ز لطفش کامل است   وانکه فیضش نیک و بد را شامل است

گرچه ما دوریم و او نزدیک ماست   روشن از نورش دل تاریک ماست

کامل آمد از کمال او کمال   وز جمال او جمیل آمد جمال

ور درون جان خود بنهفته ام   هرچه را گفت او بگو من گفته ام

جاهلم با خویشتن با او عاقلم   ناقصم با خویشتن با او کاملم

که

که لبم چون غنچه بسته د از بیان   همچو بلبل گاه بگشاید زبان

تا بگلزارش نوا سازی کنم   با دگر مرغان هم آوازی کنم

گه رخ گل ور روی لاله ها   برفروزد تا برآرم ناله ها

گاه روی گل بپوشد در حجاب   از خزان بندد گلستان را نقاب

خار را جلوه آموزد بباغ   نغمه سازی را دهد نوبت بزاغ

خارها هم خود ز بستان [illegible]   زاغها نیز از گلستان [illegible]

لیک چون بلبل نوا آغاز کرد   پرده از راز گلستان باز کرد

بلبلی باید که گوید راز او   نو گلی تا بشنود آواز او

گر شگفت آمد ترا گفتار ما   نبود انصاف ار کنی انکار ما

یکی را وقتی با یکی از فقرا اعتراضی رفت که چرا از آنچه اصحاب قال یا حال گفته اند هیچ نگوید همانا هیچ نداند گفتیم

آفتاب آسمانها زو عیان   گوهری الیس بحرها در وی نهان

رای او مهری ولی برتر ز اوج   طبع او بحری ولی خالی ز موج

چون حضیضش پست کی اوجش بود   تنگ باشد بحر اگر موجش بود

موج کمتر بود بحر از ژرف بود   آب کی ریزد چو کم از ظرف بود

نادان نهانی بحرهای تو بتو   گشته بحری زنده رودی جوی جو

گلستانش کاین آمد از خزان   تشنه جویان جوبها در وی روان

بر کنار جوی او جا جسته ام　　جوی خون از دل بدامان بسته ام

سر و سان از آن گلستان رسته ام　　خشک لب بر طرف جو بنشسته ام

در کنار بحر نه راهم هنوز　　از میان جو نه آگاهم هنوز

قطره قطره آب می نمایدم　　لحظه لحظه تشنگی افزایدم

فیضی از آن یم ندیده جز نمی　　آب حیوان ریزدم از لب همی

دردها را گرچه درمان کرده ام　　کفرها را گرچه ایمان کرده ام

عشقم از نو باز اگر یاری کند　　ور طبیبم باز غمخواری کند

خاصیت در دردها درمان نهم　　کفرها را معنی ایمان نهم

تا بجانم درد و درمانی کند　　در ضمیرم کفر ایمانی کند

بر طبیبم باز دارم رحمتی　　تا بجانم آرد از نو رحمتی

دردها بردارم و درمان شوم　　کفرها بگذارم و ایمان شوم

باز خواهم خواست گامی پیشتر　　عشق خواهد رفت گامی پیشتر

آنکه نه دردست و نه درمان شوم　　آنکه نه کفرست و نه ایمان شوم

گاه گردم درد و گه درمان شوم　　گاه گردم کفر و گه ایمان شوم

در مقاصد این قصیده اگر بدیده تحقیق توان دید از شجر حضر مقصود ثمری

بی خطر توان چید

هوا باد و هوس باران طمع خاک و خطر خضرا　　در این گلشن رهی دادن که بنده دو کشیدها

سر از طرف این هامون نشد حاصل جز این کازن　　در این صحرا اگر سعی بود در سستی باشد

بشاخ بیکشاده دست و بنده ی دل　　بلی جانا که بسیاری چه داری باک از مزن

گذاری رنج بر باران بسیاری گنج بر باران

تو ابر گرد این خانه خیال شمع و پروانه

چو رخ بر سیل بگشادی چه ویرانه چه آبادی　　نفس را سخت زیستن بین بیابانی هوس بر سه

سراسر اهرمن وادی نهان از رهبران هادی　　دلیرا گر هوس جندی بهر جانب پراکندی

که بند نقش تن از گل پس از تن بر نگاره دل　　ز جوی انجمعه تر بود او نو و تو

جز او فانی و زو فانی فنیدیشه نگر نادان　　بدل سلطان جانست پس مرد دل برنج مرکس

ز کثرت توشه لعاری ره تو خیمه بسیاری　　معنی از صور خوانی نه معنی را صور دانی

وگر بینی آب بینی چه در سیما چه در پنهان　　بسوزش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد

بیا دارم بسی مشتی ز خار و بر سر از خارا　　چه حاصل زانکه رنج از سبحه دانه بر ابرار سیما

یکی پیوسته با خار و یکی شکسته از خارا　　بلی ما را که بگذاری چه آری دست بر نعما

تو ابر حرص این دانه قیاس از آب دا استقسا　　چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خارا چه بر دیبا

قفس را رخنه بر تن بین بیا بال خرد بگشا　　در این تاریک شب مشکل که جوید راه نابینا

روا باشد اگر بندی بر آن دلدار جان بخش　　ز دل جان آنچه حاصل بجان جانان کنند پیدا

هم او رب و هم او توحید و هم او وفا در وسینا　　هم او باقی و زو باقی بیا ساید نگر دانا

نگر بر عارض لاشکری بر دیده الا　　ز کشورها گذر داری ولی جدها نهی بر جا

بیا قید نفی از فانی لبقی بینی از دنیا　　خلاف دوست نگر بینی چه در سرا چه در ضرا

بکوشش گر گذر داری چه با شیخ و چه با ترسا

چو از قید هوا رستی چه سلطانی چه درویشی | چو دل با دوست پیوستی چه جابلقا چه جابلسا
چو کالا ایمن از دزدان چه در صحرا چه در هامون | چو کشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه بر دریا
چرا مانی ز حق غافل نمی‌بینی کیف مد الظل | ببین در خسرو عادل جهان دار جهان آرا
فروغ سایهٔ یزدان بر اقطار جهان تابان | که خورشید را پنهان چو بینی سایه نور افزا
شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه روی او | فروزد بر خرد ورزان که تابد بر فلک بیضا
جهانداری که ذاتش دلیل شرک وحدت شد | یکی در عزم بیداران یکی در مشرب دانا
سخن آشفته از وحشت تو گوش اندر ده از غفلت | حدیثی بس شگفت است این که دریابی چو دریاها
مگر چشم غرض پوشی بگوش این نکته بنیوشی | پی فهم سخن کوشی نه در بیهوده گفتنها
زیک آب و هوا زادیم در راز ماند استی | زبان مرغ صحرائی نداند صخرهٔ صما
زبان از راز بیداران اگر کوته کنی شاید | شبی نغنوده بر آن در لبی ناسوده بر آنها
ترا آلوده از فعل طبیعت چیست تا دامان | چو افشانی بپاکان آستین هم سوی خطا زا
تنی کو شیشه در محنت رخی پوشیده در ظلمت | دلی آغشته از شهوت سری سرگشته از سودا
دریغت ناید از آنان که تن پرورده اند از جان | سری بار محنت از سامان دلی در راحت از غوغا
دلا از طعن نادانان چه اندیشی نمی‌دیستی | که مفلس از تهی دستی کند از عیب بر کالا
ترا بر بال پرواز خود اگر آلایشی نبود | ز غوغای مگس طبعان چه داری باک ای عنقا
بفکری عاطل از اعراض و ذکری حاصل از حظ | دلی آسوده از احباب و جانی فارغ از اعدا
کهی از مصدر یزدان چو القای خسرو عادل | کهی از مدح سلطان چو ثنای خالق یکتا

یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان | یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنی
ترا پس شد ز روال آخر چه میجوئی دگر کندر | از این اسما انا موضوع از این اشباح بدا

مغازلة الاحوال

جز رنج و خمار ابدی نشأه ندیدیم | زان باده که از ساغر ایام کشیدیم
سرتاسر این بادیه هر سو که گذشتیم | پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم
جز اندوه عشق و غم جانان ز دو عالم | چیزی که بداشتن و توان بود ندیدیم
با خنگ هوا وادی غفلت بسپردیم | با چنگ هوس پردهٔ عصمت بدریدیم
سرمایهٔ شادی دو عالم بصد ابرام | دادیم و همین حسرت و اندوه خریدیم
نه بو و عجب از ره نبردیم بجائی | بیهوده بسی بنت بمقصود دویدیم
شد قسمت ما آنچه رضا بود قضا را | ما نخبران زحمت بیهوده کشیدیم
تقدیر قوی را چه کند رای ضعیفان | هم از ره تدبیر تعقید برسیدیم

در ره دو هزار نشاط از تو که نامت چه نشان باد

مطلع الفیض

افسوس نشانی بجز از نام ندیدیم

طلع الصبح فاضت الانوار | یکی از خفتگان نشد بیدار
پند گیر ای ... ازین غفلت | شرم دار ای ... تا کی این پندار
ای بس آزادگان سرو خرام | پای بخت بگل در این گلزار
ای بس زیرکان پر مایه | دست حسرت ببر در این بازار

می نمایند یا اولی الالباب | می نه پسند یا اولوا الابصار
مانده از رهروان در این وادی | ز اشک خونین و آه آتشبار
شعله‌های نهفته در دل سنگ | غنچه‌های شکفته بر سر خار
شد گمان آیت زوال ای دل | عسعس اللیل کاذب الاسحار
تا درنگت بود شتابی مکن | تا توانی برفت ره بسیار
تا که نشکسته شیشه رنگ مجوی | تا نیفتاده پرده شرم بدار
تا توانی گسست عهد مبند | تا توانی شکست توبه میار
خاکساری گزین نه سنگدلی | کاید از خاک گل ز سنگ شرار
کوشش تا نقد دل بدست آری | کو بجز دل نمی‌ستانند یار
آنکه سرمایهٔ دو کونش بود | غیر حسرت نبرد از این بازار
جیب جان چاک شد ز دست هوس | آخر ای عشق سر ز جیب برآر
آخر ای کشت دل گیاه بروی | آخر ای ابر دیده قطره ببار
آخر ای نفس یک نفس بشکیب | آخر ای عقل یکقدم بگذار
ماندهٔ از قافلهٔ ای زن | گمرهی کوشش بر درائی وار
سست منشین کر توانی جست | مرکبی جست و مرکبی رهوار
مرکبت نیست غیر فضل یکی | رهبرت چیست هر هشت و چهار
چند بر پرده نقش میفکنی | دع الاوثان واکشف الاستار

پرده بر دار تا عیان نگری | لیس فی الدار غیره دیار
شهرهایستی اندران یکسان | مسجد و دیر و سبحه و زنار
بزمهایستی اندران یکرنگ | عاشق و یار و سیه دل و دلدار
زخمه زن مطربان یک آهنگ | هم نوا چنگ و بربط و مزمار
بلبل گوش کرم کف و شنید | مست بی باده بیخرد هشیار
ذکر آموز ذاکران طیور | راقدا بالعشی والابکار
این ز خاموشیش لب تسبیح | آن فراموشیش لب اذکار
تاجداران کشور معنی | شهریاران عالم اسرار
رهبری گر ببویشان نگری | کبریائی بری ز استکبار
ملکهایستی اندران ملکان | رانده بیگاه و که ز خود صد بار
تخت خاقان چه گردی از مالش | تاج قیصر چه تابی از دستار

اشده کاشفیه

پیداست سر وحدت از اعیان ماتری | العکس فی المرایا والنفس فی القوی
شد مختلف بمخرج اگرنه چوشب که هست | یک صوت و یک ترانه که هیچ و که صدا
هستی چو بحر و دل چو یکی گشته اندران | از نفس بادبانش و از عقل ناخدا
عشقت بادرهنت از ره سوی مراد | لیک از صواب گاه گراید سوی خطا
انظر فی رایت سوی البحر ادریت | موج بدا و منه بدا فیه ما بدا

کاهی صواب نام نهیمش کهی خطا / کو ما خدا خطاب و ما بهیمش کهی خدا

بایاد زلف و روی تو دیدار کی بود / کالشمس فی الدجیة والبدر فی الضحی

در جمع شرع و عقل و علم و عشق

نفس شوم تو چاه تاریک است / ره شرع ارچه راست باریک است

عقل و علم ای چراغ و آن روغن / بشب تیره راه از آن روشن

عشق پوینده مرکبی ره جو / باشد از ذکر تازیانهٔ او

در ظلمت جهل نفس چاهی تاریک است و شرع راهی باریک عقل چراغی روشن و علم رهبریست روغن عشق مرکبی است رهوار و از ذکر تازیانه در کار کس بی چراغ راه از چاه نداند و بی روغن چراغ نماند بی مرکب راه طی نشود و بی تازیانه مرکب نرود

در منع از تاسف بر گذشته و شرح ملالت خویش

اظهار ندامت از کار گذشته نشاید و از حکایت زیان رفته سودی حاصل نیاید

باشد بدل شکایت اگر از غمی ترا / با هیچکس مباد حکایت از آن کنی

کر دوست است رنجه نمایش دل زغم / ور دشمن است خاطر او شادمان کنی

وین هم غمی دگر که ز بیهوده گفتنی / دلشاد دشمنان و غمین دوستان کنی

غم نهفته ز شادی آشکارا به زیرا که از آن دوستان از رنج غمخواری آسایند و ازین

ملت دشمنان بر رشک کینه افزایند غم کان

الحمد لله رب العالمین چه غم داری آخر نه از عالمی بنده را از هیچ حادثه باکین

بخداوند قدیم غم روا نیست مخلوق ضعیف را بدر خواری چون دانی که هرچه کند از روی تربیت و مهربانیست از ستمش رنجی نه بحادثات احوال تو علیم است و نه در بد و نیک کار تو حکیم تغییر مقسوم نداند و تقدیر مصلحتی نتواند سبحان الله وجودی جمیع صفات و کمال پروردگار است حکیم و دانا و دود و توانا فاصبر لحکم ربک **بیت** تو در نظر کردگاری چنین نباشد روا گر نشینی غمین

فانک باعیننا

در تحقیق حقیقت صبر

کما شهد علی ما قال وارد من الله ان یا داود الیه احوالی ان الصبر و هو نعم ما شاء الله ابد مصباح و الابواب الفواید مفتاح لیس احتمال البلاء و ترک الجزع عنه الا ابتلای الصبر و عند العقب فی تقلب الاحوال سرورا کان ام ملالا نزولا کان ام ترحالا غمین از غم مباش و شاد از شادی یکسان باوقت فراخ و را بادی آنرا که مهر خواجه دل در بند است فرق نکند بندگی از آزادی قال عز و جل و لئن اذقنا الانسان منا رحمة ثم نزعناها منه انه لیئوس کفور و لئن اذقناه نعماء بعد ضراء لیقولن ذهب السیئات عنی انه لفرح فخور الا الذین صبروا و عملوا الصالحات اولئک لهم مغفرة و اجر کبیر **نکته فی نکته** یا مسکین هرچه بیاید و بشکی رنشاید که قسم هرچه نامه دل بردن نتواند چرا که هرچه بیاید پیداست که از خود وجودی ندارد هرچه بخود موجود نباشد اثری نخواهد داشت و هرچه را از خود اثری نباشد در دیگری اثر نتواند پس هرچه بیاید دلبر و نرشاید آنکه دل میبرد جز یکی نیست و در بایست کی از یکی نیست

وعند العقبی

عجبی

در فواید خموشی

از گفت بیهوده اندیشه کن و جز بضرورت خاموشی پیشه بزرگان گفته اند **بیت** تا مرد سخن نگفته باشد

هنر و عیب

عیب و هنرش نهفته باشد ٭ بسی هنر که دیگری را در نظر عیب آید هر دلی را هوائی و با هر سری
سودائی است مجلس قومی عند قوم شائق هر که بی معلومات و مکتسبات خود را دوست دارد و هنر خود
را هر چه نداند و نتواند دشمن شمارد در عیب خود اندیشه تبدیل شنوندگان تشبه او مختلف گردد و بسا عیب
هنر داند اگر دیگران هم هنر دانند و نکوئی هنری نهفته باشد را اگر عیب دانند و نکوئی عیبی آشکار
نمائی هنر نهفتن اولی به که عیب خود گفتن

در صدق و راستی

کارها جز براستی راست نیاید چراغ لاف را به روغن فروغی است ولی دیر نپاید اگر با گنج خرد
میان بزرگان سرافکنده ٭ و گر خود تهی مغزی و راست گوئی ٭ چو نی بر سران سر بلندی بجوئی ٭

درج نمونه در مدایح اعلی حضرت شاهنشاه روحی فداه از خطبه دیباچه قبالجات و قصاید و قطعات و امثال آن دیباچه دیوان همایون خاقان جهان خلد الله تعالی

ناظم العوالم بدیع المناظم اخفش الهوا احرس العما او اتکا علیه و لبث ثم استوی و حبس ثم
تنفس و بعث من ثم سوم ثم لظهور لها من سنة الاسما و مخارج الصفات بکلمات تامات ترکیب
الکلمتین اولیهما بسیطة و آخریهما محیطة و صارتا مطلق القصاید امکان الوجود و مقطع
لمواد قطعات الشهود ناظمی که بمقیاس قیاس و مقیاس قیاس نخست ابیات کثرات
معانی را از مطلع نزول امکانی تا مقطع صعود نهانی در بیت وحدت بساز و نیت و لآلی
مضامین ترکیبات برنگ هیولانی را در بحر بسیط نیرنگ به نیرنگ وجود جمعی از یکدیگر
ممتاز کرد پس با اشتقاق جعلی و انفعالی فعلی از امری تنائی مجردی واحد مصدر خماسی و
رباعی و ثلاثی طبایع و ارکان موالید شد و مطالع ترکیبات مسدس جهات مجسمات

جواهر معقوله و نفوس مرتبه و مفاهیم کلیه و نفط ریحه و آفاق بایه نظم یافت و حسن تراجع
مرکبات بتقطیعات مخمسه قوای باطنه و حواس ظاهره و اصول عقلیه و فروع شرعیه و احکام
فرعیه موقوف ماند و نشر آثار مربعات مثلثه مربعه فلکیه لسمات ربعی و تقطیعات عربی و
تخلصات امتزاجی و زخارفات انقلابیه ملفوف گشت شهود ازدواج مرکبه وجود فردی
بسیط را دلیل آمد وحدت وجود بکرار مرتبه و ورود بحری محیط را سبیل نا شنیده مطلعش تشبیه
الهیتش نوبه کل شیئی شهید درود و دامنه به کل قریب و بعید فلک احنبش براستی خویش افتاد
و زمین را راه پستی در پیش بحر ژرف از عقده و حرف عقده ها در دل صدف لب ریز انصاف
امواج رطب اللسان شد و با همه شوریدگی ادای ثنایش را عذب البیان گوها با همه سنگدلی
از اثر مهرش با دلی پر شرار پیشباز آمد تحبها جامه رهی ترمز التحاب بود شب با جمله دکی
از خار خار مهرش خار بر سینه و خاک بر سر بلی کل من عجاب نحنبیل ذیل طلب از پی نیل کرمش
بر کمر بسته کوه بکوه از سرشتا بانت و لسان فشان فسانه ذکرش را تر زبان و ترجمان همانا
لعل ناب بخون دل در نوع خویش کامل آمد لعه تینه کردن یاقوت در خوشاب از خوان
مهرش حاصل فانه نصفی و لیعر منشی بدایع صنایع صور چون از منبع تام و ناقص انواع
این تجنیس که مطلع تاسیس ترا کیب شهود بود طبع را جامه جلوه گر یافت از نثر
صورت نبات تجدید مطلعی شجون بلبلات شیرین و بدایع رنگین پرداخت طفلان بهار
تقدیس وجودش را اوراق شکوفه از سر گرفته تا شجر بر ثمر سیمین جودش از برخوان
صنوبر تا برسر اهواش ره بر دیگر دل ابر آورده بشکفت مصرع مبادا هرگز نم ای کاج

دل آزادا از یادش ه رسرو بر سر تا اسعین مهرش دل از دست داده از بیخودی پای در
مصرع جویبار نهاده و بانشستن دانشت و این مصرع میکرد ع بیادش داده ام دل تا که باشم
شاد از یادش ه از منطق نیز بانشد اوراد سوسن و صحف نهانی اکمام سخن در دبستان چمن شور
گل بشرق تسبیح و صبا مسترق رق منشور لاله از ستره و لاله الحق پیاله لبریز ژاله داشت و بنفشه
از مداد و صبغة الله بر الواح سبز املاء تهلیل را خطی نگاشته مشعر فروع و اصول از تنقیح فصول
درین جنس نیز صورتی دید بمعنی پیکری چند از روان عاطل مضمرات غیبی بولی از ظهور شهود
خود غافل محسنات اشجار خام و لاله را باده بی‌نشئه در جام و سرو را پای طلب در گل و شمشاد را
طبع برعونت مایل خط بنفشه لا یقرا و اوراق گل لا یکتب نسرین را پنبه در گوش و سوسن
ده زبان خاموش دیده نرگس نابینا و دل صنوبر کافته تهم هوا در نشئه مطلع ثالث الاشیاع
حرکات نباتی طبع را روان کرده صور را از اثر این قسم باظهار جزئیات و اخفاء کلیات
بامعانی بغم آورد و بسیط این مرکب را نادی سکنات نباتی و جمادی و مبادی حرکات
و اصوات و رادی ساحت از شیشه قطعات طیوطنین و نقصین ذباب و عقاب و سجع و نعیق
قمری و غراب و هدیل حمام و صداح دیک شهدت بان لا اله له ولا شریک و از تصویت
وحوش و انعام و سباع و هوام بزیب نک و صهیل خنک و زئیر شیر و زفیر حمیر و فحیح مار
و دبیب مور دلت علی انه مارالیه الامور مطلق الواع را درین سلسله مقید بحواس
حواس دیده و از تتمیم اساس احساس این جناس را نیز ناقص یافت آغاز نشئه مطلعی نمود
که تخلص تشبیبات را شاید و مخلص ترکیبات را جامع آمد نفس حیوانی از حرکات نفس نه

نغذی

بشرفات نفی شتاف و این مرتبه حافظ سوابق آثار و مرات لواحق اطوار گشت
نه بینی نیکوانرا که با دل سنگ عارض گلرنگ است و با چشم نرگس و قامت سرو نگاه غزال
و خرام تذرو و با طلعت مهر کین فلک دارند و با خلقت بشر خوی ملک پس از تضعیف این
فصل و تصحیف آن تجنیسات جناس و تطریفات حواس و استخدام ملکات و استعداد ترک
التفات و تدلیس اشارات و تخییل استعارات کلامی جامع ارسال مثل و مراعات نظیر بدید آمد
و قولی موجب تسلیم و تخییل استعارات کلامی جامع ارسال مثل و مراعات نظیر و تحریر جامع
فصل بفصل و ترد و عکس با حسن تناسب افتد و ولی از نشر شهوات خطوات نفس و از اراحت
این تربیت و لعب بهیبات هزل ملفوف گشت و تتمیم مماثله و تکمیل مقابله و انسجام رجوع
و تلمیح ائتلاف و ترشیح این جمع بتفریق جزوی و الحاق کلی محصور و نفی تبیین و ایجاب
آن موقوف ماند و تجنیس برالواح احوال ما طلاء املاء آیت ذرهم فی خوضهم یلعبون
نگاشته آمد عاکفان در مسجد و راهبان در دیر طایفان در وقوف و سالکان در سیر
عاشقان با یار و زاهدان با غیر اصبحوا و باتوا الی اسم ینام و وجد و اخفا نوروا که ینام فهم
حیوة ما توا کالنیام ما هم نیام فی المنام پس در آمیزش نور تجرد و ظلمت ماده که قرآن
فجر و فرقان صبح از الواح آن آیتی است خروش آسا سروشی هوش نگر رشن ب
طلع الصبح فاضت الانوار ه یکی از خفتگان نشئه بیدار شد آواز برکشید و فرح فرخ
نفسی که از بیضه بیاض طایر ریاض بیرنگ در آشیان طبع بجهانیت و هر نو قلمان سر
برکرده و بترقیه تربیت تراکیب از قدر و نشو و حیات و نطق مناکب اربع آورده

برد بصفیر سفیر حدات رب قوادم علم و عشق و شوق و طلب بار بجناحین اطمینان در رضا
در فضای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة پرواز کرفت عقول
رضیه را ارواح مرضیه در روضات قدس متقاعدة تشکیکین علیها متقابلین آرمیده
و نفوس مغلوبه را اوهام محجوبه بطبایع و ابدان مسجونین فیها خالدین شمول افیض ربوبیت
عموم مربوبین را مستلزم اصبا محجوبین شده و عدم قابلیت مخاطبات الهی مکالمات جمالی
بحکم حصر ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا بموجب ارسال رسول و انزال کتب گشت

دیباچه غزلیات

مطلع هر کلام براعت نظام نام نامی سزد که ابیات موزون بروج فلک را از تشبیب بدیع
تا تقطیع خریف با حسن تقابل و تناسب نقطی یکدیگر ردیف آورده و بتلفیق ادوار ترشیح
انوار از تجنیس اختران و ترکیب درخشان بوجهی بدیع و نفسی ظریف مرصع و ملمع کرده
در مسدس جهات و مربع ارکان تشبیه اطراف و مراعات النظیر شواهد فقدان شبه و نظیر او
و در مثلث تراکیب و مخمس حواس جمع اضداد و تفریق انداد بالتفات و تعدیر ادا بین و مجال
داده از کلک وجود بر صفحات شهود و ظهور هر آنچه موجود و مسطور آید تفصیل دیوان
افعال و آثار او و حقیقت محمدی و ذات مرتضوی خلاصه اسما او و اصحاب کلمات او ربعه
کوهر تابناک این معنی آویزه کوش خازنان گنجینه بلاغت و جوهریان رشته فصاحت باد
که لآلی شاهوار منظوم و جواهر آبدار منضود این کتاب مستطاب که سواد دلاویز سطور و شرح آن
طرّه حوران مشک بیز و بیاض سواد آمیز حروفش چون عارض مشکین خطان طرب انگیز کوی

غزال فکرت بخطا در مرغزار غزال طرازی بر صفحات خطا ل نافها که اشته و مشک طبع
معنی آرا از الواح برید آئینه جمال نما در برابر آفتاب طلعت ان معاند داشته بیت
روحش لقب نهاده که یا ابن الحدیث ❊ عقلش خطاب داده که یا احسن الکلام
غزلیات دیوان صدر نشین ایوان خلافت و شهریاری بدر منیر آسمان سلطنت و جهانداری
انتخاب دفتر آفرینش شاه بیت دیوان دانش و بینش است که عدل کاملش میزان احتساب
و انصاف است وجود وافرش بحر افضال و الطاف بر طبیع کوهر بارش ضبط کنج
شایگان برایگان چون قوافی شایگان گران و آب تیغ جوهر بارش در جویبار ملک چون
لآلی اشعار تر در عروق روان انهار روان ماشطه طبعش شاهد طاقت تعبیر در تصویر خوبان
دلپذیر صور شاهدان الفاظ را آراسته و باغبان فکر آتش کلبن هر بیت را از خس
رخار الفاظ بیگانه مانند دل بلبل از غیر خیال کل پیراسته رود ابکار شیرین کلامش از ربط
عشق شور انگیز با حسن دلاویز بستر و زر و اید در پاش بیانش از تنگی دل حسرت نصیب
محبان از روی جیب کمترانش شاه و ستاره سپاه فلک بارگاه جهاندار سکندر جاه
دارا دستگاه سلطان المشرقین و برهان الخافقین خلیفه الله فی البلاد و ظله الظلیل
علی العباد السلطان فتحعلی شاه لا زال الظلم مدة الطویلة مصروفه بر دالبحر الی الصدر
و اعلام شوکته الجلیلة ملفوفة منشورة الفتح و النصر وجود خصمش از بسیط عالم مقطوع و
مکفوف و مراد دشمنش از دایره غزان ترکیب بند حصول مطروح و محذوف باد
این ابیات دلفریب لآلی چندی است که بنظم ترکیب بند عقد ترتیب یافته و رباط و ورسان

ریاض دلپسند که باغبان فکرت همایونش از فضای خیال بگلزار صفحه باز داشته و تا باز
هوای پرواز نگیرند از رشتهای گوهرین بپای هر یک بندی گذاشته است

متفرقهٔ غزلیات

طرایف منظومه و لطایف مرقومه این صفحات نافه نافه ابیاتی است که غزال فکرت
خسروی در جستجوی آبشخور عذب الروی در صحاری مرغزار جسته جسته ریخته دیا
فریدی است که در بلاغت ملاح معانی و سباح الفاظ از قلابه نجو رکسیخته مجلا هر فردی

عنوان در بدایع لفظ و معنی فریدیست از هر بیتی نخبت و مجلس عیدی **رباعیات**

و رباع این چمن بدیع که چون ربیع ریاض سبع همیشه ربیع است روشن از نجوم طالعات
شمع طبیعی است که در رباع براعت مربع نشین چار بالش براعت و بلاغت است

عنوان مقطعات

این بدایع نقش کلک نازکی و نوی طیره بخش خانه سحر نگارها نوی مقطعات دری آ
بسلک مثنوی پرورده طبع بحر محیط سلطنت و خسروی که در قصور جنان جهان زیور
مثنای عذار حورات و در صوامع اذکار و مجامع سماع نشئیات

خاتمه دیوان شفاه و اسماع راتا نه مثانی سبع و ثالث سرور همایون

اختتام این نامه همایون که بنام خداوند بی آغاز و انجام افتتاح یافته
میمنت جز ابتیان از شکر نعمت بی پایانش شایسته نیست فحمد الله ثم حمدا له که نامه کارا
در سایه عاطفت شاهنشاه شرف استقلال داد ع گرچه در صورت بیضه با دشاست

در بسط افلاک ذره ذره قدرتش بیخبر نیست و در بسیط خاک ذرهٔ از جود و دشش بی اثر از میزان
عدلش بهر کس قسطی رسد و از نیران قهرش هر ناکسی بهری دیده رایتش با پرتو آفتاب بهر
بوم بتابانت غرمش باد صبا بهر بام و در شتابان کیست که وصفش نداند یا مدحش
نخواند ولی از آنجا که این پادشاه آگاه را چونکه در عالم آب و گل کاخ سلطنت بلند فروزان است
در ملک معنی و دل نیز قصوری بی قصور و خاصان آن بارگاه را بدین پیشگاه راه
نیست و محرومان این کار کاسم از این کار آگاه نه **بیت** جهت بنا زانچه دیگرات این
زبین و آسمانه دیگرات این نه بهمارتش رازیان از وی نباشد نه شرابش انحار از پی نحانه

بگنج وی فت رابفت دستی — که هر چه افزون دهد افزونتر ستی
در آن گیتی که ملکی پایدار است — شهنشه باج گیر و تاجدار است
بسر تاجش ولی از گوهر خویش — ستاند باج لیک از کشور خویش
بهر کاهش کسی را راه باشد — که با وی خاطری آگاه باشد
در آن دریا که غواصش ضمیر است — در آن ایوان که از فکرش سریر است
چو خواهد طبع شه گوهر بر آرد — چو خواهد رای خسرو پا گذارد
بی ضبط گهر گنجور گردد — بپای دست او دستور گردد
نه هر کس در خور این کار باشد — نه هر سر لایق [illegible] باشد

و از این روی ضبط دقایق افکار حقایق افروز را که مفتاح کنوز رموز است لازم
افتاد که در خاتمه ابیات عقد از جواهر نکات و لآلی حکم با هرات که در مطاوی

مقالات طیباتش بسلک اشارات و عبارات پیوسته است زیور صدر تحریر و تقریر آید
تا دیوان عام را بستی خاص و خلوتی با اختصاص باشد و از آنجا که دقایق این حقایق را شماری و بحر
فکر تحمل بوزن اکثری نیست از مقاصد مختلفه نکته چند اشعار رفت تا هر کرا گوش بر آواز
هوش است و لب بر مشرب سروش داند که این نغمه از که و این زخمه خیزد و این نشئه
از که و این جرعه این قطره را مجری از رفت و این رشحه را ابر کی شکرف **و هی هذه**
بر ما نیست شهودی بر وجود واجب الوجود که بتقریره الا اشرف عجز و بعجز و الفاظ بالفاظ
املا میشود که گاهی خواطر اشرف را حالتی دست دهد و بجای لطف آمیز که تخت نشانده ام
ملتفت گشته ام همی خیزم بذاتی حق تقرب جسته ام که در روی جز هستی هیچ نبینم و روی را بلامکانی
غیر مکانی و زمانی در زمانی اختصاص نتوانم داد مرا و را از حالات خود خبر یابم و بر
هرچه در حیز امکان محیط و قدیر بینم زیرا که از درخواست حاجات کم نیست گویم که او
وجودی است واجب عالم و فا در بیرون از حد هر بیرون امکان و زمان است و صانع
پروردگار جهان و جهانیان **بیان اشتمال بدن بر نفس** نفس در بدن مانند شمعی است
در فانوس که تخت بران پرتو شمع تابد و از آن بر مجلس جمع اکنون سرنور است و اگر نور
از آن باز گیرند خود نیز مستور او را در باطن نیز و اعضا باشد اشرف و اقوی از ظاهر و لکن [illegible]
ظاهر آثار باطن را مانع است نفس بدن را تابع چشم و جسم حجاب چشم و جان گوش را جان
گوش و تن پنبه گوش روان لب منطق روح را بندی است و دست بر بازوی دل
کمندی و بار قدم عقل سنگ است و نام بر شخص معنی ننگ باطن را فوقی بایست

تا اسباب

تا اسباب ظاهر را متهور توانند و از مقصد و مقصود دور نمانند **نکته لطیفه** پادشاه در مقابله
شمس حقیقت مرآتی است مصفی که انوار فیوضات الهی در آن تجلی نماید و از آن بر اعیان ما سوا
منعکس آید ولی انعکاس فیض بمواجهه صورت نه بندد و مواجهه نفوس مر نفس اقدس را
عبارت از خلوص ارادت است و این معنی با صابت تجربه روشن و ثابت زیرا که هر که از
سعادت این محاذات گذشت سهم مرادش بهدف گذشت و هر که در مقابله این آفتاب نشست
بدری بی تکلف **معنی شعر حکیم ثنائی** عارفان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند معقود
از عید بالنصراف اهم لسوی اشرف عید اضحی است و مراد از دو عید بمناسبت قدید دو قربانی
که عبارت از نیست کردن عارف خود را و نیست کردن هستی خود را که در عرف عرفا فنا و فنا از فنا
که عبارت از آنست و مراد از عنکبوت خود بینان ظاهر پرست و از مگس نفسی که در او تار حرص
و هوا گرفتار هوس و هوست و حاصل معنی بیت آنکه عارفان در دمی دو بار از حضور جلال و جمال
مطلق نیست شده هم از شهود سطوات جلالی از خود نیست شوند و از ظهور انوار جمالی از
بیخودی خود و این نیستی عین هستی است و خود پرستی که زمانی چند اکه از شهوات حیوانی
نیست نفس انسانی را در دام هوا مهمل و ضایع گذارد و خود را به مقام راضی و قانع دارد
والحمد لله اوله و آخره و باطنه و ظاهره آغاز به انجام و انجام به آغاز یرامنت که آغاز و انجام
این نامه همایون بر حسب ایجاد و تکوینش با یجاب و تکلیف شاهنشاه جمجاه روحی و روح
العالمین فداه بدین پیرایه رفته موشح و مدلل افتاد **دیباچه کتاب شاهنشاه نامه صبا**
تخت چون بنگری جهانی بینی پر از چون و چند همی است کشد بینی و ستم و داد و نماز و نیاز

نشیب و فراز شهد و شرنگ شتاب و درنگ فزایش نگری و کاستن نشستن یعنی برخاستن بیت

یکی را پوست بینی وان دگر مغز — یکی را زشت بینی وان دگر نغز

بستگیها و رستگیها و رستنیها و گسستگیها گرگان نگری و گرشبانان یکی نادان یکی را رهبر یکی گره

یکی دانا خرد بها هر یک با دگر ستیزه جو ور ره بها نه بر یک سو بس شگفت شیفته که این گونه گونه

آفرینش را یا نهادی جداگانه و از یکدیگر بیگانه یابد تا دل جدائی بنگری و جهان را یکی تا

بنگری فرسوده دلی باید و آسوده نگاهی باری همین مایه توان دانست که سرمایه این همه

پراکنده جز مایه و افزایش زندگی و دانش نیست و برانگیزگاه این بهم در شده کاان جز

یکتا گوهران آخشیجان نباشد و این چهارگونه گوهر را اگرچه با سرشتی جداگانه یابی نهاد

و نیسادی یگانه باشد یعنی که هر یک نزدیک دیگری در رنگ نماید بگوی آن باز آید و اگر

هر چهار با یکدیگر آمیزش پذیرد خوی یگانه گیرد اگر راه پیش پوئی درین شگرف پراکنده

هر یان ستیزه جو یکی مایه پیش نگری و این مایه را گسترده سایه یکتائی پاک است در خور هر تا

خوی پاید گهی سرد است و گاهی گرم گاهی خشک گاهی تر گهی خاک و گهی آب گهی باد گهی آذر

گهی سنگ است در کهسار و گه سرو است در بستان گهی جانست در تنها و گه هوش است و گه نور

انجام نیستی است و آغاز هستی و پرانه کنج و خانه گنج نیمه شب دراز جدائی فروتر پرده ساز

خدائیست و چون نکو بینی این مایه را از هستی جز شایستگی و سزائی هیچ نیست و هستی که در او

هیچ نیستی نباشد یکی بیش نیست هرچه بدیده در آید و با اندیشه بر نماید پایه و پایان

نتواند بود و هرچه را پایه و پایانست بی نیستی نباشد در دیده ها و اندیشه ها پایهای هستیها

در روان بینی و پیدایانی

بجوی

نمودار

نمودار چیزهاست دگرنه گوهر پاک هستیها بدیده کس نیاید و با اندیشها نماید پس از نخستین بکار

که در کارگاه شایستگی آغاز کار خود نمایست گوهر نخستین که پایان نمایش و پیدایش هم

است یعنی نه او است زیرا که در او نیستی نیست و نیست که او همه نباشد زیرا که هم در او نیستی نیست بیت

نکو بنگر که جز وی در میان نیست — بجز یک هست پیدا و نهان نیست

نمایش تجلیات صفات

هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن خداوندی راه نماینده ایم و پروردگاری را پرستنده

که بی سزا نبخشد و سزا را هم او بخشد یعنی پیوند هستی داد و نیستی جهانرا پنهان داد بیت

نیستی آبست و هستی آفتاب — پیکر خورشید پیدا بین در آب

گرچه این خورشید را یکتائیست — که توانائی و که دانائیست

در شهان پیدا توانائی او — موبدان مرآت دانائی او

گیتی خدایان و داد گستر آئینه شاهی و سینه روشن دلان دانش پژوه نمودار آگاهی

و همه را پیدا است که درین عهد خجسته غایت آگاهی را با آیت پادشاهی در یکی

مظهر همایون بهم پیوسته است نظم فروغ سایه یزدان بر اقطار جهان تابان

چو خورشید در ایشان چو بینی سایه نور افزا — یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان

یکی اصل و یکی عکس و یکی لفظ و یکی معنی ستایش افعال زهی آفریدگار ماه و هور مقدر

اعوام و دهور مکرر ایام و شهور مقرر احکام و امور پدید آرنده ربیع و خریف

نگارنده بدیع و ظریف برازنده رفیع و شریف نوازنده ضریع و ضعیف طلوع افروز

باغ از بهار شنفت اند و زاغ از هزار حله طراز لباس طاب تین غالیه سا ریاح ریاحین
رنگ آمیز عارض گل عطرانگیز طرهٔ سنبل قامت افراز شمشاد و سرو نغمه پرداز قمری
و تذرو صانعی که گوهر گل از جوهر گل آورد و از صورت جسم سنبل دل یکی را مخزون حیرانی داشت
و یکی را مخزن حقایق آفتاب قدرتش بر دامن دمن و انجمن چمن و نرگس شوخ و ستاک تاک
و جبلت جبل و حجر حجره و تراب و اصلاب رغاب و سلاله ازواج و نزاله امشاج تافت
و از رشحات سحاب مشیتش محاط محیط و بساط بسیط و حدب تلال و کتب رمال و شعاب جبال
و وارسات طلال و اعماق غبرا و وهاد قبرا طلایع نظرا و رمایع خضرا و عاقدات نبات
و نابتات جبال هر یک نصیبی در خور خویش یافت ساحت شوره زار و بیت خار و غصان
اشجار و افنان ازهار و اصداف نگار معادن کهف و بطون احجار و ارحام اخیار
با اختلاف اطوار مظهر آثار گشت یکی بو خواهد یکی رنگ یکی نام خواهد یکی ننگ یکی سلاح
آموخت یکی جنگ یکی شهد اندوخت یکی شهرنگ یکی شتاب آورد یکی درنگ قطرات غوادی
ایادی یکی در بحر گوهر ناب شد و در کوه لعل خوشاب بر انجام صورت ژاله گرفت و در ارحام
خلقت سلاله زهر بر سر خوار آغاز شکفتن کرد و شهر رود دل فاره ساز نهفتن فاخته دل باخته
و سرو قامت افراخته سمن گوش باز کرده و سوسن زبان دراز گل راد نقد اندوخته و خار
را نیک اختیار در خور تاج آمد و لعل ملکی را خراج زر قابل رواج گشت و خزف لایق اخراج
لطف راعمه راجعه و راعه و سا اطباب و مس الکاب هر یک از طریق قابلیت
و استعداد روی بساحت شهود نهادند نمرود و خلیل یک قصب اشجار و قود نار ساخت

دامنگیر

دیبا و ز

و یک موقودات خشاب را گلشن نجار از کف موسی آیت بیضا جلوه گر سامری در نکات
لامساس سمر شد ترح فرح در حصه ادهم را کرم از تقاعد تمرد را در از اشتداد غوغا
بهار جانفزا از پی هر ناقص ۱۲ کامل در بر هر غافل ۱۲ عاقلی هر گمرهی را رهبری هر کهتر را
مهتری هر خسروی را کشوری هر قوم را پیغمبری آفتاب نبوت بمیزان که از میزان امتحان
را مهال بغایت انقلاب رسیده و گاه بطلعت یوسفی در دلو مقام و گاه بکسوت یونسی
در حوت آرام داشت در خلق احمدی و صورت محمدی صلی الله علیه و آله شرف اعتدال
گرفت بیت ز آفتابش بر دو عالم سایه تافت طلعت هستی از نور رخش سرمایه یافت با زار
رسالتش بی زبان گلزار نبوتش بی خزان و لیکن چه از تطاول زاغی بر آفت هزار دستان
باغ خلافت از نغمه سرائی زبان بربست و با هزار دستان غرابیه بر فسون قوم را دلیل
در هنمون و بر بوم بی نوا نشیمن همای همسرا و سرودخوان بر نشست احرار در دست اشرار
و گل بابت خار گلچین راه باغبان بست و دزد در برپاسبان را اللیل اذا عسعس والصبح
اذا تنفس و صاح العندلیب الیس الموعد بقریب مدت مهلت منقضی گشت و نوبت امتحان
در گذشت گشت نیر هدایت را از سپهر ولایت سحاب پدید آمد و جوب رخلافت را
از چشمه سار امامت آب پس از شجرهٔ ولایت که موقد مصباح هدایت بود پیوند اغصان
و پرتو انوار شجر البعیه تجر و قیب بعد قیب سرو بوستان امامت و شمع شبستان امت
چراغ دودهٔ نبی و ولی یکاد زیتها یضیء حجة الله القایم بموت صلوات الله علیه و
علیهم اجمعین و از آن پس آفتاب خلافت لاریب در غمام غیب متواری و در ظلمت ظلم

هر کشوری را داوری

الشک رهی والراعی والرشد الغمام بکی
والحمام سجی

زمان قدرت اصحاب عناد واری بکنار رغدر در ابریز وصرصر خلاف کرد انگیز دبور اعتساف
وزان وگلبن انصاف را خزان واز انصار ایف (خلفاء جور) در خلق بعد سلف در حیله فراخ لاف توسن
خلاف تاخته سیف حیف آخته آمده وعلم ظلم افراخته وگنجینه عارض شعایر شرع در غدار
غدر محجوب مانده وصفحات دین از آثار کتابکین آیات صفایح مظالم ومراسیل مکاید
مکتوب بسته گلشن گیتی افسرده وگلبن امن ثمر مرده سرو راستی بلا ثمر وتیم شادی بی بر
بلبل نغمه سرا خاموش وزاغ بینوا درخروش تا این زمان خجسته که ارجاء واکناف
آفاق از ظلمت اعتساف واختلاف رسته در مطلع آفتاب خلافت بخلاف بانوار انقلاب
وانتصاف نبوت وانوار شوکت واقتدار مقتبس از مشکوة قدرت واختیار رسانیده آمد
نخل بخت شاه عادل باذل آمد الم تر الی ربک کیف مد الظل بوستان مملکت از اهتزاز نفحات
عنایتش بگلهای ایمن مشحون شده واز حفظش صرصر سطوت آتش ساحت زمن از خار وخس بغی
وفتن مصفا مانده واکنون در گلزار زمانه که از آثار این خسرو یگانه بهشتی است جاودانه
نسیم عدالت روانست ونسیم مرحمت مروحه ساز روان سحاب مکرمت دربار است وگلبن
منا نظم عالم بگلهای شرایع وحکم دربار وعذاب بلابل بهموم غریب وطربه بلابل لالی از نعیم مستدام
اهل

نسیم

نظم

عجز از ستایش خدا ورسول اکتساب ثنای پادشاه دین پناه

نه واجب را با دیوان امکان شماری است ونه ممکن را در خلوت سرای وجوب گذاری
نه ذاتش معروف کس تواند شد ونه صفاتش موصوف زیرا که ذاتش بری از صفات است
وصفاتش یکی باذات هرچه بوهم اندر آید مخلوق است وهر آنچه اندیشه بروی سابق آید

مسبوق کلما میزتموه باوهامکم فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم اگر ستایش ذاتی که در وهم خویش
تصوری از ما عدا ممتاز داشته خدای خود پنداشته ایم گوئیم بجا مردود است واگر ثنای
عبدی شهود در راجع بمعبودیت نمایش بی تنسا ساقی روا نیست وگر خاموشی نخشیی نیز روا
نیست همان به که در طریق در هر دو ذائقه پوئیم که اگرچه در حریم حضرت وجوب نشسته ولی از قید
امکان رسته مظهر متقابلات اسما جمالی وجلالی ومبداء اطوار وشئونات افعالی است
واین خود حقیقت کامله جامعه صورت ومعنی یعنی سینه نبی آدم حضرت خاتم است واورا
در عوالم امکان سلطنتی دایم بود در عالم شهادت تجلی غایبست اگرچه قایم بود در غیبت
تجلی نیز نقصی از ستایش موهوم خویش بخر شنبود تا که علی المقدور مظهر حقیقت جامعه تواند
بود وغیر میسور والحمد لله که امروز یکی را خاتم سلطنت در انگشت است وتجلی خلافت در مشت
که ولایت باطن را مجتمع با مارت ظاهر آورده واز کنه جوهر عبودیت سلطنتی با هر ونیز
چون چنان باشد که ستایش حق جل وعلا بذات وصفات بیرون از [illegible] امکان از نیز
این کار دستی نتوان داشت مگر بر دامن افعال وبر این راه باید گذاشت مگر
بر اثر آثار سپاس حق در ستایش حقیقی توان گفت که از صورت نخستین تا عقل اولین
از هرچه در حیز امکانش بصفت پیوستگی است با وی نشانی باشد وفیه انطوی العالم الاکبر
پس عنان بارگی ثنا یکباره بساحت دربار شهریاری مصروف به که اجزای عالم اکبر
بوجهی الطف ونحوی اشرف در اطوار نواب ذات همایونش منطوی وملفوف بل منتشر
ومکشوف است فضلش ماده عقول وخشمش مجرد از اعراض شهوت عدلش بر رخ ما بین

بر تجلی شهود

رافت و سطوت ارکان عالم را از غرق صبا آسا سایر و خرمی خاک صفت ثابت وجودی
آب مثال ساری و قهری آتش نشان داری مظهری چارگانه دارد و با امتزاج این خجسته بساط [لبا ربط]
از دولتی ساکن و شوکتی نامی و حکمی روان موالید سه گانه را نشانه ؛ بیت : سپهر از قدر و مهر از
رای و ابر از دست و بحر از دل ؛ شرف قطب و خرد پرتو عطا باران و کف ساحل ؛ سبحان
الله زهی حیرت از ستایش خداوندی جلیل علم شناختم عاجز داشته از ثنای خلق ظلیلش شناسائیم

خطبه حاجرگشت فارسی

ستایش خداوند بخشنده را / فروزنده جان رخشنده را
پدید آور مهر و اردی بهشت / نگارندهٔ چهر زیبا و زشت
جز او آفرین بر کسی کی نکوست / که هم آفرین آفریننده اوست
خرد پرور از بیکر خاک اوست / زبان بسازوی از بر تاک اوست
چه مشکل چه آسان توانات او / چه پیدا چه پنهان چه داناست او
از او گر بلندی اگر پستی است / اگر هوشمندی و گر مستی است
جز او نیست هستی و ما نیستیم / چو هستی جز او نیست ما نیستیم
بهر ذره مهر ضیاگستر اوست / بهر قطره دریای بهنور اوست
یکی نکته از صنع او خواسته / جهان را چو باغی بر آراسته
بباغش فلک کرده نیلوفری / خرد را در آن دعوی مهتری [عبهری]
ز هر نقص آرد کمالی پدید / بهر زشتی آرد جمالی پدید

پی هر خزان اندر آرد بهار / ازو شعل اللیل کاد الشرر
چه از دست برد خزان در چمن / نماند ز نسرین نشان و سمن
در آرد نسیم بهاران بباغ / نه از خار ماند اثر نی ز زاغ
سهی سرو را سرفرازی دهد / بقمری بسی نغمه سازی دهد
نوا بلبل از پردهٔ گل زند / ز هر گوشه گل راه بلبل زند
خروش آورد سیل از آهنگ رود / صبا سبزه در سبزه گیرد سرود
گل از شاخ اورنگ آرد پدید / ز کیخسروی نغمه سازد سریر
زکاخ عدم گل بشاخ آورد / پس آنگه ز شاخ ... آورد
بایوان خرامد گل از طرف شاخ / به بستان خرامند خوبان ز کاخ
زعکس گل و سنبل و روی و موی / در و دشت گردد پر از رنگ و بوی
بهر جا یکی سبزه رست از گلی / گل و بلبلی دلبری پیشه‌ای
دگر ره چو بیند بستان دل / نروید بجز خار طغیان ز گل
ز سر چشمهٔ گشت دنیا و دین / بجوشد گمان و بجوشد یقین
یکی را فرازد عون رحمانیش / بخود بر نهد نام یزدانیش
ندانسته نیک و بد کار خویش / فرو ماند در رنج و تیمار خویش
یکی پیکری سازد از سنگ و سیم / که این است پروردگار قدیم
فرو گیرد آفاق را ظلم و جور / بدان تا رهاند ز بیداد و ور

فرستد بهر قوم پیغمبری | نشاند بهر کشوری داوری
یکی بر خدا رهنمون و دلیل | یکی بندگان را پناه و کفیل
ز پیغمبران مهتری برگزید | وزو چون فزونتر کمالی ندید
بر او ختم کرد آیت سروری | بر او ختم آیین پیغمبری
ز کشور خدایان با عدل و داد | بدین پادشه خاتم ختم داد
که بختش فزون باد و تختش مصون | خدایش پناه و نبی رهنمون
فرو مانده ام خیره در کار او | چه گویم که باشد سزاوار او
اگر ابر گویم گهر بارد او | اگر چرخ گویم درنگ آرد او
اگر بحر پیدا نشد ساحلش | اگر کوه سنگین نباشد دلش
اگر مهر زیباتر آمد به چهر | اگر ماه از روی ضیا دید مهر
اگر شاه بر وی سزاوار نیست | وز این برترم جای گفتار نیست

شمیم نسیم عدالت نسیم بهار جلالت بهار گلزار اشراف گلزار بخار[?] رخلافت نهال
غصن عظمت غصن نور حشمت نور ثمر مرحمت ثمر شاداب مکرمت محیط بحر کامکاری
گوهر صدف بخشیاری صدف گوهر تاجداری گوهر افسر شهریاری روان
پیکر نصرت پیکر شخص قدرت شخص سایهٔ کثرت نور وحدت نقش نگین هدایت نگین
خاتم درایت خاتم دست کفایت دست آستین عنایت پرتو نور احدیت نور
اختر خرد اختر برج کرم برج سپهر حشم شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی

ملک الانجم

ملک الانجم علی السماء بقدره و اقضی علی القدره السلطان بن السلطان
و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و المعالی السلطان فتحعلی شاه قاجار لا زال قدره و

خورشید فر جمشید شان کز ختم اسکندر نشان | کز زر فشان که سر فشان آن ابر کف این از خنجرش
فلکش چو بحری و ندر آن از عدل کشتیها روان | کز عزم و اراده بادبان وز حلم تخته لنگرش
عزمش چو مرغی تیز پر زان سوی افلاکش گذر | منقارش از نصرت نگر وز فتح بین بال و پرش
تا گردش گردون بود تا عیدها میمون بود | ز اقبال روز افزون بود هر روز عیدی دیگرش

و اینک بسعادت [illegible] باز به نوبت تجدید دور و وصول عید سعید و جلوس تخت همیون
تهنیت عیدگاه همیون را از طبقات فلک قدسیان ملکات اخلاق آورده و روشنان ملکوت
اشراق سلطنت علی الترتیب هر یکی یکی از ارکان قدرتش تقرب جسته قهر و لطف و بسط و قبض
را آتش و باد و آب و ارض از طبایع خویش نثاری در پیش دارند و خشیجان از بلوغ کمال
کمال جمادی و نباتی و حیاتی در بر بخت و بخت نام فرخش ته ارک ایثار را ناظم اثر
خورشش سلطان نامیه در دوران بهار انجمن گلزار را مشاطه جشن همیونش خواسته
سرو بر سر افرازان سرو و صنوبر و بستانزان اشجار زهر را از ثیاب اخضر و منسوج نسیم
و زربفته اعیان کشور و قائدان لشکر آراسته سلسل جویبار با طبع جوادش جویای
برابری است و ابر گهر بار را با دست رادش سر همسری انفاس نسیم را دم از
نسق الطاف اوست و تبسم ازهار را دعوی آثار عطاف او نظم ملک بر درگهش
خدمتگذاری فلک در پیشگاهش بندگاری خرابی آسمان از کشور او ثوابت

ماندگان لشکر او؛ نه دین مشتی غبار از آستانش؛ حجابی چند بر در آسمانش؛ جهان یکسر گزیده
آسایش از وی؛ جهانداری گرفت آرایش از وی؛ جهان را جسم حکم او روانست؛
جدا کی جسم از جان که توانست؛ ز دوالش خرد ابر تر که باشد؛ گر این شاهی خداوندی چه باشد

شرح احوال ملک الشعرا فتحعلی خان متخلص بصبا ناظم شاهنشاه نامه

دریای ژرف است اندیشه عمیق را و ادا تکلم امواج ابر پر شگرف است اندیشه جلیل را و ادا
تخاطب بسطال گردانش آسمانستی اینک آفتابش و اگر هنر بوستان اینک سحابش صباح
مغنی طرازی رخسارهای عروس آیینه رواج سخن سازی را راح نشاط انگیز آسوده در دنیا
نیکو و خوب کردار فطرتش با سلامت صفتش بی شمات خاطر با هوای شرح رشحی از اوصاف
پیوسته و دل بر سطر شطری از اخلاقش بسته بودم بدین اندیشه خام با خامه ام حدیثی رفت
گفتم اینک ذکر خداوند ملک و دفتر خلاق لفظ و معنی است اگر شرط بندگی بجا آری و بدستیاری
من مدحی گذاری با من نه این بخت خداوندی تو است ناگاه از دهشت این اندیشه
هم زبان خامه را چاک دیدم و هم نامه خاطر را از قبولش تنگ کار مقصد پاکی معانی دل
از نشاط خامه شنیدم که در هر باب نیها با دو زبان میگفت مصرع زین سخن بگذر که با یا ناخوش نیست
چه در وصفش گوی که با شهود مدحی چون نخجه کتاب مستطاب مسطور حاجت بر آن نباشد
یا باشد به قبول خاطر همیون شاهنشاهی قابل بیان باشارت خامه که بر سر کار نامه خسروی نیستوری
آن دستی گشت و از مجاری احوالش به آنچه از اعلان آن ناگزیر بود اکتفا رفت در مشکوة
شهر کاشان مصباح وجودش روشنی بخش کاشانه عیان و هم در آن سواد دلکش سواد

مردم مردمان رضیای علیین اعیان و خلفا عن سلف بتوارث مالک محرر قصبات
سیاق اعمال و حایز مفخرات اقداح امال بود اگر چه هم از عهد عهد حدیثش را باطرز
بلغای قدیم آمیزشی شیر و شهد کامها رضیعان لبان ام شفیقان لسان مسودات صحایف
فصحای عصرش در دیده و گوش و طبع و هوش کامها سواد الندی عند الفطام و الکاوی
الثمرة دون الشمام و قبل از بلوغ بلغ البلاغه باشد با بلغ از صباحی که صبای
فکرتش اوراد نظم را در گلشن خواطر شکفتن آموخت زناد طبعش که همیشه به ایقاد
قدحی معارض در قدح سخن وری ماده آذر افزا جمله ها تفان اوج سخن وری افتاد در بیدای نقد
استادی عهدی متمادی با استادان ثلاث آذر و صباحی و هاتف باستماع شان رموز
بلاغت که در هر صباح سخن سازی صبوحی زدگان مصابیح تشنه جودت فکر و سلامت طبع
و استقامت وزن از استماع آن ناگزیر به همداستان آمد و از آن پس روزگاری نغمه نغز
آهنگ استادی بقانون باستان تا آن زمان که مخفی تقدیر در بسیط این دولت کار که سالم
از آفت تقطیع باد طی نصب سلطان سعید شهید را تخلص از تشبیب جدید ساخته تند ارکان
للمقصود باشد مطلع این همیون عهد مدیح پرداخت تهنیت جلوس میمون از اوست
این قصیده غرا که هر مصرعش مطلع آفتابی نیرات و لیس لمن مطلع الغزاله الی
مغیب الکوکه مثال و نظیر خیال اند و زسواح اغراز ابهو و از دیوان همیون بتوقیع ملک الشعرائی
و التزام رکاب پادشاهی ممتاز آمد **و هذا القصیده من** دو آفتاب گران تازه شده زمین
زمان؛ یکی بکاخ حمل شد یکی بگاه کیان؛ یکی بشهر آثار سپهر معف افلاک؛ یکی مکان شرف اشرار بلط

یکی چراغ شبستان عیسی مریم
یکی فروغ تجلی موسی عمران

یکی بنور جبین کرده پاک رنگ ظلام
یکی بچشم یقین دیده محو رنگ گمان

یکی نتیجهٔ انوار قدرت ایزد
یکی خلاصهٔ آثار رحمت یزدان

مطیع سیر یکی شد ظهور لیل و نهار
طفیل ذات یکی شد حدوث کون و مکان

ز خاره بر که برآمد از آن دفاین این
ز خاک خارتر آمد از این نتایج آن

فواید اثر آن بود مر بی جسم
روایح کرم این بود مفرح جان

از آن کواکب تابان همه کشیده لگام
وز این مواکب شاهان همه گسسته عنان

هم از مآثر آن شاخ برگل و نسرین
هم از مکارم این کاخ پر در و مرجان

ز فیض آن شده عالم چو عرصهٔ جنت
ز عدل این شده گیتی چو روضهٔ رضوان

غنی ز تربیت آن مدام اهل هنر
فقیر از کرم این همیشه خازن کان

از این مدایح توام دلا خموشی به
که تا ز شرک نهی زبان از این هذیان

بیان این دو به نسبت یکی مشاهده کن
که زین کمال مشاهد شود از آن نقصان

یکی لطف رهٔ رویش ز چشم بارد اشک
یکی شمایل خلقش بجسم آرد جان

یکی بقای سمایش دهد شباب بقا
یکی زمان حیاتش دهد حیات زمان

بروی تابان بفروزد آن چو از خاور
برای خرشان بنشیند این چو در ایوان

چه رشکهای که بر روی آن ز خاطر این
چه طعنها که زند رای این بطلعت آن

باین دقیقه نگر راه مدح او پویم
که بوده بهر حدوث زمان این برهان

گزیده فتحعلی شاه آنکه نصرت و فتح
بظل رایت منصور او گزیده مکان

جهانگشای خدیوی که خسروان شده
به پیشگاه جلالش چو بندگار میان

بکار ملک ستانی که همچو بار خدای
بوحدت آمده در ملک گیریش برهان

زند بقلب یلان آتش از یمین و یسار
چو آه زد ز یمین از یسار برق یمان

بخد متش رخ احرار دم سجده گذار
بخضر تش لب ابرار عهد بوسه زنان

ز فضل و حشمت او محو کرده سیر سپهر
ز عدل و رحمت او در نوشته دور زمان

صحیفهای مرسم بر رسم اسکندر
صحیفهای موسم با اسم نوشیروان

فروغ آتش تیغش بدیدهٔ ابطال
خیال آب حسامش بسینهٔ شجعان

عیان چو شعلهٔ نیران بلجهٔ دریا
نهان چو لجهٔ دریا بشعلهٔ نیران

بروز عید همایون ز یمن عید سعید
زند بتخت کیان تکیه خسرو کیهان

بحکم نافذش آراسته تختی را
که چون سپهر بخورشید شد فروغ افشان

نشیمه شمسهٔ او گشتی آفتاب منیر
گر آفتاب شدی از فراز عرش عیان

نظیر پایهٔ او بودی آسمان بلند
گر آسمان نه نگون بودی و نه سرگردان

بچرخ رفعتش و بلکه بهر چون نبود
چگونه نسبت این تخت گوهرین عنوان

بچرخ رفعت عرشش و فرش کوکب چرخ
بکان اشعهٔ مهر و بمهر گوهر کان

ز زرگران بدایع نگار زرین چنگ
که ساحریت ارایشان بسامری پنهان

چهار حد عرشش انشان ز در و گهر
گرفته جا بیمین و یسار رشته آن

تبارک الله از آن چار رهبری که کنند | بصد هزار سلیمان رموز ملک نهان

در آن دو پله از در شمال کاورده اند | از آن بمعجز معراج مسکران ایمان

است زینت که این تخت شاه شیر دلیست | که زیر پا سپرد فرق اژدهای دمان

بر آن سریر گهر دور مسندی که بود | بهر هر گهرش چون بر آسمان کیوان

و یافت نه بکیمخت چرخ از پی زیب | هزار گهر که بپرورد در صدف عمان

نشست خسرو گیتی بیمن بخت سعید | صباح عید چنین بر فراز گاه خان

مسیح وار چو بانشه تخت خورشید شی | بیک سپهر سما دو مهر کرده قران

چه مهر مهر ضیابخش تخت عرش نظیر | چه مهر مهر جهانتاب تاج مهر نشان

بپای تخت شهی شاهزادگان جسته | چو قدسیان مقرب بپای عرش سلیمان

همه بر اوج سپهر جمال بدر منیر | همه بصحن ریاض کمال سرو روان

همه بفکرت و ادراک سالخورده کهن | همه بفطرت و اقبال خورد سال جوان

تمام یوسف عهد و تمام عیسی مهد | همه چو گوهر مشعل و همه چو جوهر جان

سحاب برتر از انجم کسی ندیده ببین | فروز از این همه انجم سحاب شه دوران

ز یکطرف وزرا در نظام ملک و دین | ز یکطرف شعرا در ثنای شاه زمان

چو در جناب فلک سای موسوی هرون | چو در رکاب مسیحیون احمدی حسان

بجارگاه و شاقان بنظم مجلس عید | چو لعبتان بهشتی بجلوه گاه جنان

زمین بدر ثمین از نوال شاه زمن | چو سطح چرخ برین پر کواکب رخشان

ز بوسه لب شاهان چه طعنها که رسد | زمین حضرت او را بگنبد گردان

ز نقش صحن چمن صحن خرگهش دارد | عیان بخاک روان بخش موج آب روان

ز هر طرف برده اسکندری برغم خضر | ز فیض خاک درش آب چشمه حیوان

چو سطح بارگه آیینه سپهر بچشم | نمون آمده از عکس جامه الوان

برنده پوشش در آن هر کنار پروزی | که اطلس فلکش گشته بر در دامان

در آن بساط همای نشاط سایه فکن | اگر ببزم سلیمان طیور در طیران

بجا و رفته در آن کنجهای باد آورد | بخاک رفته اگر از کلیم گنج روان

ز شوق آنکه بجای درم فشانندش | بصبح دست فلک شسته از آن ستاره فشان

ز شرم آنکه طبقهای زر بگردش دید | بشام قرصه خور گشت از آن بخاک نهان

گذشت آنکه سا چار بود صوفی را | بدلق ژنده مباهات خرقه خفتان

گذشت شیخ ز دستار چون نمود شمعی | که داده بار گران در بهای رطل گران

رود او سبحه زکف داد نقل ری بخرید | چه سودها که نبرد از رسیده از این نقصان

ز جامهای زر اندود جام زرین گشت | لب قیان نگران آفتاب دل نگران

بدولت رت تحویل از اشارت شاه | کلوی نای غریوان و نای کوس نوان

برون بارگه او وسیع میدانیست | که آسمانش کویست در خم چوگان

بصحن آن دره شد از فغان بسین دم | ز توپهای شرربار برکشیده فغان

در آن فضای زرجازهای آتشبار | هزار دوزخ تفسنده در فضای جنان

کلیم وار هوا را شده ز شراره دود — به ید پرتو بیضا و پیکر ثعبان
ز دود و از دور آتش فشان بجای جهان — کشیده تختی افلاک کوه بر کوهان
برای تهنیت عید قاطنین فلک — ب کنان زمین هر یک گشت دو زبان
ز هره و یار طبقهای گوهر آورند — بیارگاه جهاندار حضرت سلطان
چو بود در نظر او بضاعتی مزجات — چنانکه در بر یوسف بضاعت اخوان
دمی ز دست گهر پاش شد یافت زوال — چو ز آفتاب جهانتاب اختر تابان
رهی که بود تهی دست بر روی فشاندنش — جواهری که بماند به هر جا و بیدان
بلی لآلی منظوم بحر طبع صباست — جواهری که نیابد ز بذل شاه زیان
غرض لطایف میمون بصبح عید سعید — قدم بگاه کیان زد بجوش که دربان
نوشت کلک صبا از برای تاریخش — نهاد فتحعلیشه قدم بگاه کیان
ز بخت تخت ملوکت ناظر ارز زمین — ز عهد عید سعید است انبساط زمان
بلند باد چو این تخت و بخت عالم گیر — سعید باد چو این عید عهد شاه جوان ۲

خطبهٔ کتیبهٔ جامع جدید دار السلطنهٔ طهران

الحمد لله الذی رفع السماء سقفا و ابراجا و وضع الارض بسیطا فجاجا و بری الخلایق
و الاخلاق بحارا و امواجا و جعل الهدایة و الغوایة فیهم عذبا فراتا و ملحا اجاجا
و رسم الشرایع للمهتدین منهاجا و العبادة سراجا و الصلوة معراجا و السلام علی
علی المصطفی محمد المبعوث علی العالمین و المرتضی علی امیر المؤمنین و آله ائمة المتقین

الحمد لله ثانیا علی فضل آلائه و اجزل نعمائه و اجل آیاته و اول دلالات برهانه ابقاء
سلطانه القاهر و ظله الظلیل و الملک الجلیل فخر الوری شمس الضحی و ظل الله المبسوط فی العالم
اعظم السلاطین و اکرمهم اعدل الخواقین و انصفهم اتقیهم و ابرارهم اتقنهم یقینا بالله
و رسله و کتبه السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان
فتحعلیشاه القاجار لا زال المجد فی ایوانه و العدل فی دیوانه و السرور فی سلطنته
و الوقف فی دورانه ثم نحمد الله ثالثا علی اتمام هذا المسجد الذی اسس علی التقوی بامره
محمود اسطحه للجباه محمود اسقفه للسماء اصبح مبهجا للناظرین معدا للذاکرین من نظر الیه کبّر
لدیه و هلل من المسلمین مبانیه و ابد ایام بانیه و اصبح المسلمون فی ظلها قاعدین و القائمین
فی ظلها ساکنین فی معشر المسلمین ادخلوها بسلام آمنین و کونوا لله داعین و الی الخیرات
الداعین و انما یعمر مساجد الله من آمن بالله و الیوم الآخر و اقام الصلوة
و ایتاء الزکوة و لم یخش الا الله ابقاه الله بالمهجة المطاهرة و النصیبة القاهرة و دام
الراکع الطاهرة و الخطا القاعد الطاهرة قایم فی آناء اللیل و اطراف النهار و خصه بانام
مد الاعوام و الاعصار و الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا و کان ذلک

عنوان خطبهٔ کوکبهٔ اجلال انجمن سلطانیه

ستایش بیرون از پردهٔ قیاس و سپاس فزون از پردهٔ حواس شایستهٔ بارگاه
کبریای پادشاهی است که بشادروان عزت ازلی ابد او در ساحت قدم بعاد و وجود
برافراشته باطناب حدوث و اوتاد امکان برپا داشت خیمهٔ سکون سپهر مشحون

بب سپهر نجوم و قباب زرین ماه و مهر به پیشکاری کارگذاران قضا و قدر و دیوان قضا و
احکام تقدیر او ست و سراپرده ضمیر واقفان منازل الیقان به پرده داری حاجبان
قوا و حواس خلوت سرای سه از تدبیر او ظهر امره و قهر قدره و تبارک الله شانه
و تعالی سلطانه و مواکب ورود نامعدود زوار ان بار روان پاک محرم پرده سرای
سرای افلاک که از مستقر سلطنت وجوب رایت نزول در منازل صعود و امکان برافراخت
و در ظل اعلام انوار هستی خویش ماهیات اعیان ممکنات را بجل مطایای وجود
منزل المنزل بعرصه ظهور آورده تحیه ساحت چمن شهود در امضرب خرگاه رسالت ساخت
بیت محمد کاهد الجنجم خاک راهش ٭ فلک نه پایه از خرگاه جاهش ٭ و رکائب سلام بی انجام
برا ثر واسطه قوام او تاد سراداق اسلام و رابطه نظام اطناب سراپرده ایمان
شهسوار مضمار امامت و ولایت و پیشتاز موکب نبوت و هدایت سابق نفوس السالکین
قاید الغر المحجلین امیر المؤمنین و ر و احل تحیات بلا نهایت بی سپر بارگاه
حضور امام خاتم قایم بقیة الله فی الارضین و حجة الله علی العالمین

عنوان وقفنامه عمارات جدید البنای دار الامان قم

الحمد لله الواقف بیت النبوة لخاتمها والفاطم بنت الولایة لعاصمها بحسنین لطفا و قهرا
و العطا بهن سرا و جهرا اولیا قرین الصادقین قولا و الکاظمین بالرضا الراضین بالقضا
والجوادین بالعطاء والنقیتین عن الوری المنصورین عسکر المهدیین اثرا صلوات الله
علیهم اجمعین و علی ولدهم المعصومین و بعد بر و اردین این ساحت تزیین سواد

العاکف اب دو رشکار را ره مویدا باد که پادشاه جمجاه سپهر خرگاه انجم سپاه خسرو عادل باذل
شیر ابر کف دریا دل ملاذ خواقین جهان معاذ سلاطین زمان الغازی فی سبیل الله
بالسیف الشاهر و المجاهد بالرای الباهر مروج شرع المبین پناه اسلام و المسلمین
ظل الله فی العالم مالک رقاب الامم الخاقان الاعظم الافخم ابو الفتح والعلی
فتحعلی شاه قاجار لازالت قصور اجلاله منازل الاقبال مصونة عن القصور
و مساکن المه مفتحة الابواب بالبرکة و السرور وقف صحیح شرعی فرمود عمارات
مبارکات که از ابنیه جدید البنای سلطانیست با جمله ملحقات حمام و بیوتات
و فروش و مضافات برزمره زوار روضه مقدسه بضعه علیه علیهما علی قسم ر ها
آلاف التحیه شرط بر آنکه فلان وقفنامه دو خواتت وقفنا المجرعنا من وقف
کل محمدة لمدیه و ثنا و کل ثنا والیه الصلوة و السلام الی رسول الله و علی آله هداة
دار السلام سیما ابن عمه و وصیه و خلیفته و ولیه فقد وقفت هذه الاوراق من فاق
ملوک الآفاق ملکا و سلطانا و لاق بمکارم الاخلاق طبعا و وجدانا اظهرهم و افخرهم
حسبا ازهدهم عیشا و ابعدهم جیشا و انصفهم حیفا و اعطفهم صلفا و اتقیهم دینا و ایقنهم یقینا
بالله و رسوله داوین هم الملک المؤید المجد ذو الملک المؤید المخلد الخاقان الاعظم الافخم
و السلطان الاعدل الاکرم فتحعلی شاه وفقه الله علیه الدهر و وفقه للمراد و وافقه
التوفیق وقفه فی موقف التسدید و اتفق علی نفسه و اکبر و اتقی اخلافه طالب مرضات الله
عقابه و اسلافه وقفا صریحا صحیحا فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه

قبالهٔ نکاح نواب فلکجناب حسینعلی میرزا

الحمد لله الذی تفرد بخلق الازواج و توحد بتکثیر اکثر امواج ازدواج الاضداد بحکمة رطب و یابس بامتزاج فابتدع الانسان بقدرته من نطفة امشاج و الصلوة علی من وقع فی عقد اعداد اول مراتب الزوج و عنه تلاطم بحر الایجاد بدایة اللطمة و نهایة الموج و علی زوج البتول و اثنی عشر من ولده آل الرسول ما دامت البروج تدور خصیصا فرادا و ازواجا و الاعداد تعد فردا فردا و زوجا زوجا خطیب خطبه الست غرد علی اباجات قالوا بلی عقد ارتباط و اختلاط مکونات را بتمهید مقدمات و ترتیب مقتضی تزویج و ترکیب داده قبول اعیان ممکنات ایجاب وجود را مستلزم زوجیت افتاده شاهد فیض لمیزلی در پس پرده عنایت ازلی ازلی تزویج و تالیف صرف وجود را بهم عین ثابتهٔ اشیا را بطراز استعداد و قابلیت آراسته در حجلهٔ حدوث نشانید جواهر عقلیه و انوار قاهره و صور کلیه و مواد قابله مجردات و مادیات را که متولدات این ازدواج اجنه عدم ارحام برابطهٔ منضبط هستی کشانیده جنبش نفس رحمانی از بحر متلاطم وجود موجا بعد موج جواهر فرد و اهر و لآلی متلالی بر کنار راند آنچه را در مولف شیت سنجانی زوجا بعد زوج در رشتهٔ تالیف منعقد و مرتبط ساخت تخت نفس نخستین در حجلهٔ غیب قبول تزویج عقل اولین کرده از تالیف این دو گوهر شریف نفس انسانی پدید آمد طبیعهٔ فاعله با مادهٔ قابله در حجلهٔ ترکیب شهود عنصر پذیرفته از این ازدواج بدن جسمانی مزاج گرفت پس در حجلهٔ عبودیت که خاتم جمال و مقدمهٔ مدارج کمال بود

نفس شریف

نفس شریف خاتمی که نتیجه النتایج و جسم لطیفش که عارج معارج ابت الفت ازدواج بافت ذات بینشانش سفینهٔ آب بباد بانی عشق و ناخدائی عقل در مجمع البحرین نبوت و ولایت باشارت قلنا احمل فیها من کل زوجین اثنین حامل شئونات ذاتی و صفاتی و قابل تعقلات اسماء جلالی و جمالی گشت آیت من رکب علیها نجی و من تخلف عنها غرق خوانده از سواحل منع بمنا در صورت و از معابر کثرت ببارگاه وحدت رانده مالک ملک معنی و صورت و جامع سلطنت باطن و ظاهر آمد باشاه ملک منقطع صورت بپیوند تمتع ببست و باستوره خلافت کشور معنی بعقد دائمی بپیوست بجهه به خلاف مملکت باطن از آنجناب نسلا بعد نسل بحضرت سید قائم و منقطعه سلطنت ملک ظاهر اطلاعیه اهل بعقد شهریار کامکار و دایم گردید

سم قبالهٔ نکاح نواب قمر رکاب حسینعلی میرزا

در پیوند مناکحت که از سنن سنیه سید المرسلین است فیمابین همایون خلف خلافت جهانداری فرخنده صدف بحر شرافت و شهریاری فرزانه گوهر مخزن موهبت و تاجداری فروغ سایه بلند پایهٔ حضرت باری نیروی بازوی جلالت و ساعد استین سعادت شاهزادهٔ آزاده حسینعلی میرزا زاده الله تعالی شرفا و زهرهٔ زهرای فلک عفت و عفت بلقیس سیرت مریم سیرت فلانه بسته رشتهٔ سلک این ازدواج ملفوف بعقود فرح و ابتهاج تا انقطاع رشته ابد پیوسته گردیده و صیغهٔ شرعیه نکاح علی ما هو المقرر فی شرع الرسول من الایجاب و القبول بوکالت فلان از طرف بهیهٔ بهیهٔ الشرف نواب شاهزاده و الاجناب و وکالت فلان از جانب علیا جناب بقیه الالقاب بحق الصداق بمبلغ فلان جاری گشت

حکایت رخصت شراب در سور نواب نایب السلطنه عباس میرزا

شبی چون صباح صبوحی زدگان پایهٔ فتوح و دمی چون رواح راح رسیدگان سفوح
روح در کنجی نشسته دیده بر خواب غفلت بسته سر از درد و درد انگیز شهوات خماری و
بر خواطر از هوای گردآمیز تعلقات جسمانی غباری نظری بر کار خویش کردم و روزگار
پیش بخاطر آوردم و با خود گفتم عمری وادی تعب سپردی و روزگار رنج طلب بردی
در هر قدم و در هر گام مترصد حصول کامی بودی از آن چه سود و ازین چه گشود نه دمی
از طلب آسودی و نه قدمی بر ساحت مراد سودی گاهی در علاقه گاه در حجرهٔ تحریر ریاضی
کرسی نشین حلقهٔ تدریس و گاهی در پردهٔ تصویر آگهی وحدت بین تشبیه و تقدیس یا طفره را
منطقهٔ آموختی و جسم را از طبیعی طبعها سوختی از مشارق اشراق لامع و باب ملک شرع
تابع و خلاف شیئین را بصوف تصوف جامع شدی استخارات اخبار باستبصار رأی فی
کافی کردی و استفسار تفاسیر بضمیر ضیاءی صافی سحری نگذشت که در دعای بی از پی
از اشک خونین و آه آتشین رخساره خضاب و کف الخضیب در اضطراب رزق و نیازی
نیامد که گوشش پند نیوشت از سخن زاهدان بهره یاب و از نصایح حکما که دل دردمندان
در عذاب نبود این طرفه که طرفه غافل نشستی و از هیچ طرف طرفی نبستی ندانم با این همه تک
و پو محرمان حرم قدس نجیبم چون محرمان در حریم محرمان نشانند و با این همه آمد
و شد آشنایان خلوت یگانگی بکدام جنایت چون بیگانگان رانندم از تلف عمر سلف
دلتنگ و از طلب علوم سلف با بخت خود در جنگ بودم ناگاه سروش غیبم گوش این نکته

خواند که یک قدح تسلیم بهوش این مژده رسانید کین درگه ما درگه نومیدی نیست نومید مباش شرح
حلقه بر در زن در دل در مجلس مستان خرمی پرستان را راه نیست و از زر از پیه‌لان جز
دلدادگان آگاه نه برهان دور تسلسل سلسل گیسوی نگنجی ولی از سلسال مهر سلسله مویان دوری
نکشیده‌ی حرفی بزبان نیز بانی نگفتی و رمزی از دفتر آشنائی نشنفتی اکنون ورق ما سبق
بشوی و از این ورق سبقی بجوی از این باده جامی نوش کن و هر چه دانی فراموش کن
آنگاه در حریم حرم محرمی و در هم قدسیان را همدم پس از این بشارت رقمی بکامی اشارت رفت
بر گرفتم و گفتم بیت شربت و لکن لا من الکاس اشرب ؛ طربت و لکن لا من الخمر اطرب
بدست یاری مستی از پای بت هستی رستم و بجمع حق پرستان پیوستم سرتاسر کون را از این
باده سرمست دیدم ولی بیخبر از مستی و جمله جهان را در دولت نیستی پا فشرده ولی با نهمت هستی بهره
دیدم در عین خاموشی ذکرش ورد زبان و بهر چه رسیدم در عین فراموشی یادش مونس جان
بود هم مجلس افلاکیان از باده شوقش پر شور و هم محفل خاکیان از پرتو مهرش پر نور تختهٔ
سپهر را در گشاده دیدم مجموعه چون پیری پشت خم گشاده و پیمانه کار از اصلای باده داده
ساقی دوران در پیمودن شراب چندان شتاب داشت که دو روی صاف باده یکسان مهر را
لب خواه ریخته نور غره اش با کلف آمیخت عطارد را کوی شراب ممزوج داد که
بعادت دبیران چون از نظر یکی رفت مزاج دیگری گرفت مشتری چون متاع زهد را خریدار
ندید چون زاهدی در مجلس رندان لا حول زنان نکبتی خریده مریخ از نیافتن باده کهن چون
ترکان مرکب شد بر خاشش داشت و کیوان برسم هندوان خرگاه دیده بر راه انتظار

بازگذاشت باده فروشش چون مجلسیان باده نوش را از نقد ان شراب درخروش دید از
تحریک چوب شهاب تند بر شراب آفتاب پرداخته بگنجد خم مشرق را سر بحر ظلمت انباشت
پس از زمانی بدستیاری نسیم سحری آستین از ساعد سیمین بر گرفته قدح زرین را از راح
ریحانی لبریز و شمیم نسیم را از روایح آن مشک بیز کرد ناهیه که هرگز از اطراف خم باده جدا نیفتاده
بود برگرده گوی باده جویان از صبح صادق و شفق بربطی و بطی برکنار و پیش گرفته در کنار افق
آهنگ این ترانه ساخت بیت لما البدر کاس و هی شمس یدیرها هلال و کم تبدو اذا مزجت نجوم روشنان آسمانی
ستاره کاهی از آن باده هنوز ننوشیده بخواب مستی در حجاب مستوری چشم پوشیده خفته طاران بوستان
دیگچال یکان از آن پرده نوائی نشنیده پرده طاقت صبوری دریده گفته با شعر
طربنا و بعد القول فیه فهم نشده سکرنا بعد الخمر فیه یدساکش کهن پیر دیرسال در بر
روزگار چون قدحی پر از باده و اسباب نشاط آماده دید پیرانه سر هوای جوانی نموده تیغ
آفتاب را که تا آن زمان با عدال آورده بود خود برگرفته تبر کشیده و شاهد روز را در ربعاد
دیرینه جور و کینه از دست بداد و با آشنا و بیگانه بعادت مستان بنیاد مهربانی نهاد
از اثر آن باده در محفل مسدس جهات مربع نشینان امهات تکیه زن چهار بالش کیفیات
شدند و از ذوق آن آبا و سبعه تحرکات شوق روان و اطفال موالید از یکدیگر
دوان آمدند مرا که هم از شراب دوشینه در سر شوری و در خاطر سروری بود بقای
نشاطش را استانه دعائی گفته چون بحالت خویشش دیدم صحبت او گزیدم و گفتم مصرع
مصرع تو زهشیاری چه دیدی کاینچنین مست آمدی ع رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

بیا جام ساقی بگیریم جامی که جز او
کز جان نگردد بکامی

سحر جمعه بهر یاران درین که آگه صبا
داشت ازو دی پیامی

العلی

بر غفلتم عتاب آورد و بدین بیتم جواب گفت شعر طربت وما شوقا الی البیض اطرب ولا
لعبا منی اذا شیب یلعب بیت رفت آنکه باده باعث نقصان هوش بود امروز در فزودن
دانش مسلم است بیت عیش خلف خلافت شرف اشراف مصدر صدارت منفخر فخامت حسب
موهبت معدن معدلت شاهزاده آزاده عباس میرزا ادام الله تعالی شرفا و مرا که
یکی از دیرینه بندگان آن آستانم از منفعت فخر در خصب باده پادشاه زمان شاهنشه جهان
خاقان قیصر غلام جمشید خورشید جام سایه آفتاب وجه آفتاب سایه اش چون دولت فلک
سیرت فلک سیرت مشتری بصیرت مهر ضمیر قمر نشش مصرعی در رکاب رخش حاجبی
بر جناب تیرش دبیری فصیح زهره اش خادمی صبیح وجودش بی بدایت وجودش
بی نهایت خشمش عفو انگیز قهرش مهر آمیز دستش زرفشان تیغش سرافشان پای مردوادت فرستادگان
دستگیر از پا افتادگان مسئول عطایش سؤال امول محالش آمال فضای ملکش وسعت فزا اداش نوش
احکام قضا از بیم عزم او شتاب فلک از شرم رزی او حجاب ملک در دشت جودش دریا
سرابی از بحر فانش گردون حبابی در بار جودش نصاب کرم در بار ملکش رقاب امم قلم خشمش صرصر
رقم عفوش اندک پذیرش مبارز عطایش فاقه شکار حسبه سخایش دلهای افگار دست ابر خصالش
گوهر ریز تیغ آب مثالش شرر خیز نار که تیرش پیوسته در تن اعدا اصدر نشین پایه قدرش بصدره
برسده ره صدر گزین ستون سنان جان سنانش خرگاه و حباب نه استوار داشته و به ستون
خشمش خواب شیرین در چشم خسروان گماشته حدت تیغش بحدی که پیوند مهر عاشقان از
دلبران تواند برید چند بشکنش چنانکه زاهدان را بحلقه رندان تواند کشیده تیغش و راب

از آنست که قرارش در کف دریا ست تیرش در التهاب از آنکه پیوسته در دل اعدا
آفتاب بر فلک آیکون عکسی از ضمیر منیرش چنانکه در آب عکس آفتاب جوهر آبدار شمشیرش
بدانسان که در آینه عکس امواج آب در معرض رزم سازی بر عارض تیغش آفتاب
ظلمت انداز و در هنگام ترکتازی بر دل تیره روزان تیرش شهابیست بر سر روز بر گرد آورد گاهی
گرد توسن تیزگردش سحابی شهاب خیز در عرصه جنگ خنک بی درنگش برق سحاب انگیز هنگام
اهتزاز شهباز غضبش اگر فلک حملش لنگری نشدی ملک را اغرقه موجه فنا ساختی و در
التهاب شعله قهرش اگر ترشح سحاب رحمت آبی بر آتش خشمش نزدی از سمک تا بسماک سراسر
این بحر اخضر که اختی مزاج سلطنتش از امتزاج ارکان چهارگانه کرم و رأفت و غضب و
سطوت حاصل و ابطال لقای معتدل حقیقی بعدل تحقیقش باطل کفی از بحر کفش دمی که عوض
ایادی دهد کفاف مسئلت ایادی فقر عالم امکان و نمی از ترشح کرمش یمی که با ذورق تخیل لجاجات
حاجات عالمی از آن عبور نتوان از باران افضالش در کشت آمال بی برگان سبزه پرورش
روییده و سرعت قبولش در ادای مسئول برق آسا خرمن انتظار منتظران جوید لاله باغ
کرمش بی داغ انتظار و سرو بستان بندگیش پا بر پای در دل احرار از اثر عدلش جهان
چنان شد که از تابش ماه قصب آسیبی ندید ثمر جودش در زمانه کم آن بود که نهالی بی ثمر
نکشیدی نیز حتی بر پیکر دلبران که ماه قصب در بر آورده زمانی که کزبان مطبوع اداییم
هرگز بمتابعت فلک زر و عرضی که خود را در معرض جود او عرضه دارد محتاج بتقویم
جوهر نشود و در دبستان فکرتش از حیرت ابهام به بدیهیات افلاطون خم نشین چنین بماند

که چنینی در ظلمت رحم سر انگشت ابهام بلب دارد و در دار السرور مملکتش نظم بیخانمان غریبی را
نماند که بجز رسم روستا ندیده از دهشت و حیرت پای جسارت بهیچ خانه نگذارد و گوهر کفش
که بحرها در میان دارد و در سلسال طبعش بحری که گوهرها در میان گذارد و گوهر موزون سخن را
غواص خیال هنوز از بحر طبعش بر شیرازه منظوم یابد و بکر معانی بدیع از خلوت فکر
سخنوری بعقد نظم در نیامده بحجله مدحش شتابد که تن سفینه سخن از بحر پر شور طبعش بشیرین
کاری لاح ملاحت است صحایف کلام الهام نظامش در ساحت فسیح مدینه منیع فصاحت
دولتش با نهایت تا ابد سر گرانست مدتش را ابتدایت با ابد همعنان آسمان را اگر حرکت
برقصد رخ و پیش نبودی با قدر روز افزونش همسری توانستی گلستان را اگر آفت خزان
رسیدی با خلق خلد نمونش برابری جستی بجز کلاه سروری کسی را با او سر همسری نیست
غیر از تاج خسروی دیگری را با او لاف برتری نه آسمان قطره آبی است که بسقایان
آستان قدرش بزیر چکانده زمین مشت غباری که فراشان بارگاه جاهش از ساحت
آن رانده بر کنار رفشانده اند نسیمی که از گلشن اقبالش وزد هم غنچه دل دوستان شکفته و هم خار
خواطر دشمنان آشفته دارد صرصری که از مهب سطوتش آید هم غبار ملال از خواطر هواخواهان
بردارد و هم آتش در دل مخالفان شعله ور سازد در موسم بهاران گلشن پر گل از گلزار
عنایتش بشت خاری در هنگام دی باد خزان از صرصر قهرش مستعاری اگر پرتوی از رای
تابانش بشمس آفاقی دیده خفاش حوادث فردا را ایمن من الاسیب آفاقی اگر صورتی از رای
وی بتصویر خرده بینش در آید بدیهیات خم دم از افلاطونی زند اگر بر پیکر کتاب بعداوت عنایت

بادلسوختگان نظری نماید حطب شبان اثر شعله کند آبی در جویبار ریاض ملکش
که پیکر به ثبات حیات از آن حیات خضر یافته شرابی در جام لیلی وشان بزمش که در سرمستی
آن عقل خردمند مجنون صفت بدریوزه هوشمندی شتافته از آستان آسمان مثالش بر تو خراسان
خور را بسیار باید که باشد شبی خادمان ایوانش سوی نشیب نگرند هر صبح رضوان با گلستان از آن
دارد که شاید حوران روزی بر فراز خلد ایوانش دیده از طرف جنان نگذرند مگر دیده کردن
روزی بحیرت بر پایه قصر جلالش دیده که هر صبح و شام بر سر این سودای خام رود است
و یا نسیم بهار را شمیمی از لطفش بمشام دماغ رسیده که بسراغ آن از راغ بباغ و از شاخ
بشاخ دوانست اگر لاله نگون بخت و شمه از نقش خجسته دلش پر خون و پر داغ از کجاست
اگر به سینه بهوای همدستی مخالفانش بر رسته سر افکنده به تیر جراحت در چشم با خبر و پر ما یح
او سخن میرفت گفتم نسیم بهار شمیمی از لطف اوست گفت زنهار که ندیدی که غنچه تنگدلست
رسوای در گل اگر زیب باغ از اثر خلق اوست داغ بر دل لاله از چیست و چاک سینه گل
از کیست گفتم اگر قدرش در سپهر جویم رواست گفت این بخر کوته نظری نیست گفتم اگر
و آتش عقل نخستین گویم سزاست گفت اینهمه بخردی چیست گفتم سایه خدایش خوانم بجاست
گفت تا سایه چه باشد گفتم از خدایش دانم گفت اگر شرک نباشد چون خردم چنین گوید رادی
به سپایان چنینش بچه سر و سپارم همان به که وصفش در عهده زبان عجز و بیان خموشی
گذارم همین چهار رتم بس که نامش بر زبان آرم و هو السلطان بن السلطان ابن السلطان
والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والعلی فتحعلی شاه بیت از حب تا نگری برتر

زبر تر برد   و زنبیت تا بشری سلطان السلطان بتیغ سیف الله مدیه بدامته الدوام و استقاه
مدی الادوار بکاس المرام اگر در سر هوای می پرستی داشتی صرصر خزان با پای حیات بر شاخ
رزان نگذاشتی و اگر خروش قدح اقداح سراح نمودی علی الصباح شریف علی الرواح
مدام از کف صبا میان شاخ بمویز بناکامی که بهوای باده بیرون طلب در رستاق نکند ده زرش
تا بجدی که تر نگشتی خون رزان هم شرب نداده خروش دشمن باده افتاده چنانچه دشمن باده موش
و سبو از دستش همان دید که سبحه از کف می فروش ولی از آنجا که در هر سری هوای و با هر خوی
اقتضائی است و در این سور پر سرور از نزدیک و دور مردم موالف و مخالف از اصفهان
تا شیراز و عراق تا حجاز و تبریز تا ماوراء النهر بلکه از هر مملکت و شهر در آستان آسمان نوان
دستان سازی قانون نشاط را همه دستان آمدند و دستوری رفت که هر سری با سودای کسی
و هر کسی با هوسی که هست سر خویش گیرد و بکیش خویش آئین عیش و سرور و خوش پیش اگر حب زاهدی
از سبحه و سجاده ملول و از خود نمائی و خویشتن بستائی عدول آید در عطلان لو الفضول بلا ملامت
و نصیحتی بصحبت رندانش گذارند و اگر نعوذ بالله رندی می پرست دل بر ترک مستی بسته سر خود نفس
پرستی گیرد رندان مست دست از دامنش بدارند و گریبانش بدست زاهدان سپارند ساز طرب
ساز شد و در میخانها باز الحمد لله از جمع مستان و حلقه می پرستان کسی گرد زاهدان خود برست
نگشت ولی از هر طرف زاهدی دل بر می پرستی از دست داده از شرب صبوحی میگفت بیت
من این عمل که بمحشر بهیچ می نخرندش   چرا بباده فروشش بجرعه نفروشم
و راز زبان چنگ و عود این ترانه می سفت بیت لب رب باد خاصان حرم را [illegible] که عزم توبه دارد

بت پرستی بنیه که در دهان صراحی بود بگوش نصیحت نیوش داد و عقده که از زبان چنگ
گشود بر لب حریفان غماز نهادند گفتی ساغر باده لعل گون چون گونه خوبان از حیا افروخت
کانها حمرة فی خد مخجل و یا شراب خونین از دیدهٔ عاشقان ترشح آموخت کانها دمعة من عین مهجور
دشمنان کهن چون یاران نو رسیده بصحبت هم پیوسته و دوستان نو گزیده چون دشمنان
دیرین دمی با هم ننشسته در هر کناری سری و گیسو یاری و دستی در میان نگاری جز غم که پای
در میان کاری نگذاشت و بر سر هر کناری دستی بجز مستی و دامن مستی بدستی همین ستم بود که
سر بر گریبان داشت پس از یک دو هفته که بر این قیاس بر تمامی خواص و عوام بعیش و نشاط
و سرور و انبساط گذشت باز از درگاه آسمان جاه که در حقیقت حریم شارع شریعت و طریق مسلک
طریقت است امر شد که تا می فروشان در میخانها بسته و زاهدان بفراغ بال بر در دکان خود
فروشی نشسته دعوی گشادن مصطبهٔ نکته دانی ننمایند و از این نکته غافل نمانند که بر این پادشاه
آگاه که پیر خرد در پیش دانشش کودک دبستان و افعال حکیمان روشن روان مانند اطوار مستان
نسبت امری بمصلحتی و حکمی بحکمت نتوان داد و در این رخصت نیز قطع نظر از مصالح ملکی و فواید
ملکی که بیان آن نه درخور ما بندگانست دو فایده شرعی حاصل آمد که هر که بر سر از شراب بیخبری
دانش اثری و در سر باد نخوت از بادهٔ تحقیق سری دارد از آن غافل نخواهد بود این معنی ثابت است
که کمال عبادت و ظهور طاعت در حال استطاعت و قدرت بر معصیت باشد و هر کرا غبار شهوتی
دامن گیر ضمیر است اگر احتراز نمودش از مناهی نه از بیم پاس ناموس حکم الهی بلکه برای ننگ و نام
و ملامت انام است بمفاد الریا شرک مشرک بلکه کسی که از حضرت خالق شرم نداشته و از مخلوق خجسته

اندیشه دارد و بکیش اهل یقین کافر پس بر حکم پادشاه دادگر دادگستر تسیه آنانکه منکر باده
از انکار زاهدان بودند از حجاب کفر و شراک شرک رسته و کسانی که با رخصت پادشاهی مقدرت
بر ملاهی اقدام بدان ننمودند بارباب یقین رجا و متقین پیوسته و بالجمله هر که جرعه از باده
نوشیده مسلمان شد و هر که چشم از مستی دوروزه پوشیده کامل در ایمان تا صهبای مهر و غم ما
مدام بجام و کام دوران است دوران ماه و مهر بکامش و بادهٔ اقبال بمرام بکامش باد و نیز

غمم دور رهین ز خاطرش باد — پیوسته نشاط بر در رش باد

ذکر ورود جهانبانی موکب بدار العلم شیراز

بهار سال فرخنده فال در رسید جهان چون بخت پادشاه جهان جوان شد و آفتاب
جهانتاب از شرم رای خسرو کامیاب باز در حجاب سحاب نهان گشت گفتی ابر بهاری از
دست گهر پاشش باریدن آموخت و جیب و کنار شاخ از بهر گنجور شهریار مروارید تر اندوخت
شاخ را خلعت دیبا داد و باغ را جامهٔ خضرا عارض گل زیبا کرد و قامت سرو رعنا تحریک
صبا درختان متعانق و از نظم صبا این بیت موافق آمد بیت چمن چون بزم خماران برق
باده رباران ❁ درختان هم چو می‌خواران زیاری دست در گردن ❁ اگر عشق گل فغان آموز
بلبلانست چاک گریبان گل از دست کیست باز پریشانی سنبل ز چیست و اگر نوای فاخته از هوای
سرو نوانست سرو را بیقراری از کجاست باد را آشفتگی بار بهر چه راست اگر بچشم حقیقت بنگری
در طریق غفلت بسیری بیت همه را آشفتگی از عشق اوست ❁ هر ست بیگونه و هیچ گونه دوست ❁ فسبحانه
تعالت شانه و تبارک سلطانه در بدایت این سال آفتاب عالمتاب جهانبانی بر ساحت احوال کارکنان

بر توقیع آن گشت و در هنگام اعتدال بهار روح پرور از مقدم خاقان عدل گستر عرصهٔ
مملکت شیراز مطرازد دیگر گرفت ساحت فسیح المساحت فارس و سواد سعادت سطر از شیراز شخص معمور با
اگر نگاهی دیده در مردمکش ملحوظ شود بجای خط خضرای شیراز که بر خط نو خطان خط طراز
خط خطا کشیده و فضای جانفزایش طرب آمیز و هوای دلکش نشاط انگیز است شکر از شکر
لب شیرین لبانش لا حول از زبان و الله اکبر گویان تنگ آمده و نسیم صبا تا کی شمیم هوا نماید از
فضایش باور نکرده فضایش عطر بخش و عشوه ساز است هوایش مایهٔ ناز و نیاز است مذاق عاشقان را
عنبر بخت مزاج دلبران را ناز فرما در آتش کیفیت شراب نهاده و به خاکش قوت اطراب داده اند
همانا آب از خجلت طبع جوانان نکته دانش عزم تواری داشته که فرمان شمالش همواره مسلسل کرده اند
و با خاک در مقابلهٔ پیران روشن روانش شرم آورده که قوای نامیه بر بسیطش از بساط سبزه پیوسته
نقاب بسته خاک مصلایش گرد مشک اذفر است که از پی سجود بخاک افتاده و چشمهٔ آب رکنیش
مقیم زلال کوثر است که از آنجا کلید نیز بهره داده از مردم آن سواد بهر که چشم افکنی مردم سواد
چشم دانش و نکته دانی بود از اهل آن دیار بهر کس نظر کنی روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی است
محاربات القوم قد خضوا بالوجه في الشباب بالسترة المشيب خاف الجمال اذا حلق خطوطهم من
خدهم نفرون في سرهم لعيب مردمش بدان لطیفه و خوش زبان و الیف و مهربان اند که
نکورویان آنجا نیز عادت معشوقان از دست داده رسم جور و جفا ندانند گویی طبع بر حلم و
با هم بهم سرشته طبیعت سکانش گشته زیرا که ارباب فضل و دانش در عین تمکین در طریق
وظیفهٔ ارباب طرب و رعایت اطراب ادب در ترتیب شار قدم علم و تسطیر از جهت بیانی زبان حال
سعدی شیرازی بیکفت بیت تا چه در پای تو ریزیم سزای قدمت ٭ سر و جان لا تحملا نکند که تحوار است

قصیده در مدح اشرف مسعود بغر آشیه

جست آن زرشنه اگر تیر پیکش گوهر است ٭ عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین بر است
کو دلش از سنگ که آهن ولی سنگین دلش ٭ از دل عشاق در طبع دلبران نازکتر است
ساده لوحی با یکدل چون عاشقان آمد ولی ٭ هر زمانش چون سیه کاران نگاری در بر است
عارض خوبان فروزان است از راه عاشقان ٭ روی این زاهی زر روز عاشقان تیره تر است
ساده سیم چون خواطر عاشق نخیز از عکس ما ٭ لیک اصل و عکس هر یک را ز عکس دیگر است
ممتنع از این فراق و ممتنع از این وصال ٭ آن ز منظور است تمثال این مثال از ناظر است
زشت ریکان زشت فتنهٔ ش نکورویان نکو ٭ وین عجب زشت است با فتنه نیکو منظر است
نکته جوی عیب گو در خود نمی آمد مگر ٭ ناصحی بسیار دان یارا مهی دانشور است
گر رهد کس سوی او رو سوی او آرد ولی ٭ شاهد از اهل نظر دری تجویه بهتر است
مرد ما را زنگ از هم ریش باشد ولی ٭ نام او را از شرف جا برتر از اسکندر است
منطبع در وی صور یا منعکس از وی شعاع ٭ اسپهر رای و روی دارای سکندر چاکر است
در کف شاه جهاندار نیت گویی در جلال ٭ یا سپهری و ندران تابنده مهر انور است
افتخار خسروان فضلی شه اینکه جود ٭ پیو جود دست تو با چون عرض بی جوهر است
پادشاها نزاهی زین پیش گفتند بی مدح ٭ کاین سکندر قدر و دارا رای ما فریدون فر است
چاکران منکاست کرز نجیده ای امی ٭ گفتم این پیشکار آن بنده آن فرمانبر است

سایه را هر که نه بیند کس جز از آفتاب	بس کسی کو منکر ذات تو باشد کافر است
عقل گوید چون نگاه رزم آری زیر پای	باد رفتاری که گویی نعلش اندر آذر است
سرعت برق است در زین باز زیر توسن است	صورت مجد است پیدا یا بفرق افسر است
آیت فتح است بر پا یا بپشت رایت است	برگ خصم است آشکارا یا بدست خنجر است
این تن است یا آسمانی در میان جوشن است	این رخ است یا آفتابی در کنار مغفر است
با خرد گفتم چو دیدم در وشش سوی خزان	این چه اندیشان که ایشان دهر پر شور و شر است
این سیح دانی نامشان تا یک بیک احوالشان	جنبش ار آرستان گاه این ثابت است آن سایر است
کفت بر سر بین که در هر سه یا بستم همی	که چو زرین لعل و گاهی سیمگون ساغر است
رایتشان زین قیاس چون بجزئی شمرند	از چه در ماه دگر که فربه و که لاغر است
تیر را بنگر که از شرم دبیران فلک	گاهی اندر باختر پنهان گهی در خاور است
وین نه ناهید است بر طرف افق هر شب عیان	کز خیالی بیدلی در انتظار دلبر است
لعبتی با بربطی در انتظار رخصتی	خادمان بزم شه را تا سحر در معبر است
دیده در بر جوشنش ترک فلک روزی برزم	تا کنون از اطلس چرخش بسر بر معجر است
مشتری را بین که همچون واعظان ابوالفضول	صبح و شام و روز و شب هر دم فراز منبر است
با خطیبانش بود روزی با یران آورند	یکه و که شاه را خطبه سرآمد خنگر است
وین ثوابت را که بینی پیش و پس پویان همی	جانب منزل شتابان از پی یکدیگر است
آفتاب سلطنت گویا که بنشستی و باز	مانده بر ره فوجی از واماندگان لشکر است

با خرد گفتم بگو یا گفت این روشن ضمیر	پیر برزیکلین که رای او زر روشن انور است
گفت اینک گفت بشنو ادب را با سر ار	این فلک را پایانست این فلک را پرور است
سوی این در که چه سوی کاروان بانگ درای	کاروان آرزو را بانگ صریرش رهبر است
بر فلک بهتان اگر با عدل او بودی برد	آسمان را گفتمی با آستانش همسر است
ور جهان را وسعتی با رای او بودی بجای	جاه او را گفتمی اینک جهان دیگر است
تا فروغ روی خورشید فلک هر صبحگاه	زنگ بردار سواد شب ز سطح اغبر است
شاه کامش نماید چهره در مرآت بخت	زانکه مرآت جهان را بخت او صیقل‌گر است

مثنوی در تاریخ عمارت مبارکه سلطانیه که هر مصرع یک تاریخ است

شهنشه دریا دل ابر کف	ابر طبع او چه گهر چه خزف
جهانجوی عادل شه دین پرست	جهان در یکی عزم بگشود و بست
بعالم حصاری مبین از کرم	که دارد از او بسته پای ستم
بـ الی همیون و فرخ بفال	سر سروران آن شه بی همال
که بار و سیاه جنگ آهنگ داشت	با این ره همه آهنگ آن جنگ داشت
در این عرصه دلکش دلربا	که آرد بتن جان شمیم صبا
بنه پرده زد قبه خرگاه او	چه بر رم فلک خرگه جاه او
در این دشت چندی بیاسود و ماند	از آنجای لشکر سوی روس راند
چو راندی ابر اشهب دیو تک	ملک از فلک خواندی الامر لک

بیعفا دار این وادی این سو رهش / بر این تل که میبود منزل گهش
زحکم وی این قصر برا سته / چو قصر فلک پا بپای آراسته
چنان اندرین قصر افکنده نور / که در صحن گردون فروزنده هور
ملک چهره پوشند از شرم او / فلک بد سکون رفت زآزرم او
زمین گشت آرا مگاهی چنین / فلک رشک آرد همی بر زمین
دری ی چون به بیوت سلاک زنت ط / گهر اسم از آن بت کلاک زنت ط
برین قطعه بنگر که پا تا بسر / همی عقده بر عقده دری ی در ر
پد این عقده ها با در روشنهد بت / بهر عقده از آن عقده این عهد بت

تغزل قصیده بهر عقده او گر شماری لآل که بر جب امر اشرف

در مدح امیر معزی ده با دو آن سال فرخنده فال گفته شد

زیبا ترین اشیا فرخترین اعیان / از هر چه هست بهتر از هر چه هست بهتر ان
از مرغها هزار است از وقتها سحر گه / از فصلها بهار است از نوعها است انسان
از عهده ها شبا بست از آبها شراب است / از انجم آفتاب است از ماهها است نیسان
از سنگها دل دوست از عیشها غم اوست / از تیغها است ابرو از رشتها است مژگان
از زیورها است افسر از طیبها است عنبر / از عضوها است دیده از خلقها است حیوان
از اولیا است حیدر از حوضها است کوثر / از شاخها است طوبی از باغها است رضوان
از انبیا محمد از شهرها مدینه / از خسروان شهنشه از ملکها است ایران
از بحرها است آن دل از ابرهاست آن کف / از روحها است آن تن از عقلها است آن جان

در تهنیت عید سعید و جلوس در عمارت مبارکه گلستان

بگرفت ژاله صبحگه از ابر مشکفام / خوشتر ز ژاله باده و بهتر ز لاله جام
صبح است و بزم عید و می و مطرب و ندیم / دولت مدید و بخت سعید و جهان بکام
گلزار را طراوت و ایام را نشاط / افلاک را سعادت و آفاق را نظام
در زلف روی ساقی و در شیشه عکس می / کالبدر فی الدجیه و الشمس فی الغمام
باشد حلال توبه نباشد اگر ز می / باشد حرام باده نباشد اگر بکام
باید فروخت سبحه اگر کس خرد بهیچ / باید خرید باده اگر کس دهد بوام
از طرف جوی میکند دیدار سرو قد / یا داده عتدال هوا سرو را خرام
از فیض باد و لطف هوا چاهها زیم / نقشی اگر بر آب نگارند در منام
جذب صبا بگوش رساند صدای آن / یکبار دار بری بچین در خیال کام
اجزای بوستان ز خیال لتسیام یافت / کامروز شاه در اشده در گلستان مقام
کارست باد گلشن و گسترده سبزه فرش / آورده ژاله باده و برگرد لاله جام
بر خواست سرو و بید فرو برد سر ز بر / بگشود دیده نرگس و بربست غنچه کام
تعظیم پیشگاه حضور شهنشه است / شمشاد راکه گاه رکوع است که قیام
آن بوستان مکرمت آن آسمان جود / خورشید سایه خسرو جمشید احتشام
خاقان دهر فتحعلی شاه کز ازل / جودش رهین کف شد و تخت قرین نام

ای از پی وجود تو اجسام را نظام — اجرام در سجود وجود تو صبح و شام

آفاق را ز پاس تو گیرند احتساب — ارزاق را ز جود تو یابند خاص و عام

سود از تو برد عالم و گنج تو بی‌زیان — آفاق شد مسخر و تیغ تو در نیام

از حضرت تو رحمت بی‌منتهی چو جنگ — ور سطوت تو داده تبرک فلک پیام

از عدل و رحم مدافع و سطوت سر شنانه — ارکان دولت که مصون باد از انهدام

ملکت فراخ دیده ز اضداد معتدل — نبود عجب پذیرد اگر تا ابد قوام

آری در عرصه اول حقیقی وجود نیست — ور هست ایمن است ز آسیب انعدام

هنگام احتیاج توان دید دست تو — گر جرم آفتاب توان دید در ظلام

ابر کف بر ارزش و آنکه لقای آن ز — خورشید پرتو افکن و آنکه لقای شام

آسوده است خصم تو از خصمی سپهر — صید زبون نه چینه هرگز زیان دام

بر رتبت تو دست که یابد بپای سعی — آری به آسمان نتوان شد با هتمام

سستی نیاورد دگر آب رزان اگر — افتد زعکس رای تو یک لمعه بر غمام

بر چار چیز باد ترا وقف چار چیز — تا وقف راست شرط که داند به استدام

احکام را ستایش و آمال را شتاب — اقبال را فزایش و اجلال را دوام

شوق تو در روانم و ذوق تو در وجود — نام تو در زبانم و مدح تو در کلام

تهنیت عید همیون

بهش که آسمان دهد زیب سریر دها — خسرو مشرق پا نهد بر سر تخت گوهری

بر اثر مستان مرغ سحر شده خوان — نی ز حجاز و ز اصفهان یا که بتازی و دری

از اثر سرود آن دیده نبسته اختران — چشم گشوده و نموده آب بچشم اختری

ناگهم از لب سروش آمد این سخن بگوش — ای که نشسته خموش از چه بغفلت اندری

برج فلک پر از صور چهره ولیس در ابر — بر رقم مقدری بر قلم مصوری

در بن خوشه داس بین کاو نگر اس بین — بره بیر اسد بین جای گزیده مشتری

داشت ز رای زاهدان خرقه صوفیانه شب — جیب دریده ناگهان بر در دیر خاوری

ریخت ز رخ ببین عرق برد چراغ شفق — ماهی بره بر طبق تا ز که ام بر خوری

بود چو مطبخ آسمان ظلمت شب چو دود از آن — دیده نبسته اختران مهر کشیده مجمری

یوسف چرخ دوش اگر بود چو یونس آن زمان — همچو خلیل کرده جا بر سر برج آذری

از پی نظم تخت شه و ز پی بزم عید که — چرخ گسسته صبحگه عقد لآلی و دری

دوش بعاریت گهر برد از آن کنون نگر — مخزن چرخ و تخت شه یکسره است گوهری

بزم شه جهان نگر سجده که شهان نگر — مفخر خسروان نگر زینت تخت خسروی

بزم نه گلشن جنان کرده بهر طرف در آن — چشم و قد سهی قدان عبهری و صنوبری

زاب خضر نگر عیان شعله نار موسوی — بس که لطافتی بین در آن خاصیت سمندری

نی ز عصاره رزان کامده قطره از آن — جهل فزای هر دلی هوش ربای هر سری

باده نه مایه روان میکده صحن لامکان — نشئه باده کن فکان عاقله کرده سنوی

مطرب بزمگاه او چیست بر نظر تش — کامده بر درش همی مژده رسان ز بربری

بر در بارگاه او خصم نموده روز و شب / گاه زمانه بر بطلی گاه ز سینه مجمری
دادگرا و سرورا فی ملکا و دادرا / نی فلکا نه هم چرا زانکه ترا است برتری
کرده شعاع مغفرت بر رخ مهر رفعتی / کرده غبار توسنت بر سر چرخ معجری
نقش سم سمند تو سجده که سبکتگین / بر رو کرده کوکبت کوکبه سکندری
با هوس خلاف تو گر نفسی بر آورد / هر رگ خنجر رسش کند بر تن خصم خنجری
رزم تو گلشنی و بیران عزم تو کرده صرصری / تخت تو گلشنی بر آن بخت تو کرده عبهری
هم بصفوف مرتبت هم بصفوف معرکت / هم بحروف مرحمت هم بسیوف قاهری
مهر سپهر فره ابر ستاره قطره / آب محیط رشحه آتش دوزخ اخگری
حیدر احمد آیتی احمد خضر ... تی / خضر کلیم سطوتی عیسی روح پروری
از کف موسوی نسب وز دل حیدری حسب / کشور علیسوی طلب بسیج صدر خیبری
از پی رزم و نظم دین عزم ظفر نگار تو این / در ملک الملوک بین نصرت فتح یاوری
رایت فتح را بران آیت نصر را بخوان / تیغ زبان کشیده بین منتظر مغفری
از تو غنیمتی و بس خصم هزیمتی و بس / دسته بدسته خسته بین بسته بدست لشکری

درج ثالث
در مخاطبات و نامجات و فرامین و احکام اعلیحضرت شاهنشاهی

بار خدایا کردگارا رحیما زهی خداوند توانا که ناتوان بنده را تربیت کیمیا خدائی دادی و بکار خویش فرومانده را قدرت فرمانروائی بخشیدی مطاع جهانم و رقبه اطاعت آوردی و بی بسیج خدمتی هر گونه نعمتم میسر کردی زهی بخت که نشستی بر بستان

اطاعت سر نسودم و از کرم روزافزونت آستانم مطاع سلاطین است و بر آستانت عبادت تخم نمودم و روی زمینم در زیر نگین اگر بر سر سروران زمانم چیره دستی است از آن الا بقوت تو است و اگر بازوی نیرویم قوی است لا حول و لا قوة الا بک کوکب حشمم را سعادت دادی و در کوکبه حشم نصرت نهادی کف انعامم باز داشتی و دست انتقامم بر دشمنان بدسگالان دراز کردی زمانی زیانی و دمی غمی ندیدم نفسی بی نیل هوسی نکشیدم نه هرگز بر دلم دردی نه بر خاطر مرا گردی جهانرا بجه آوردی بکامم ای جهان آرا ادای شکر ترا سپاسی نیافتم و سپاسی را قیاسی نه سعادتی که در جنب که حضرتت بقدم تقرب پویم و نه عبادتی که بدان خوشنودی جیبت جویم به دوستی یکی از دوستانت بر جمعی از دشمنان دولت مسلمانم قدرت عفو آوردم و ثواب این صفح را نیز وقف صفحهٔ اعمال او کردم و این صفحه را حجت نگاشتم

از جانب اشرف همایون با مپراطور فرانسه ناپلیون نوشته شده است

نخستین ذکری که ما یکه لا بزا بسزاوار است سپاس خداوند یگانه است جل شانه که ما را توقیع یکجهتی از دیوان قدرت اوست و شخص یگانگی در ظل وحدت او همه را الکفیل و هو نعم الوکیل و از آن پس درود پیام آوران و راهبران که از کثرت خویش بر وحدت او دلیلند و با اختلاف شرع و افتراق کتاب راهنمای یک سبیل و بعد مکشوف رای مهر ضیا میدارد که حضرت اوست بهوای دوستی از تواتر نامه و کتابت و در گلشن یکجهتی خامه را منزلت سحاب نشیبه رسولان در محفل دوستان بعربده بلبلان و ساحت بوستان است و سزاوار نمیدانیم چنانکه گاه ربجاه از مجاری احوال یکدیگر گاه از یم و تحریر مکنونات ضمیر و ارسال سفیری خبیر

بپردازیم تا کارها بر کارگاه حصول با نقش یگانگی صورت بندد و آرزوها از هر دو جانب بیک
یگجهتی پیوندد و المنة لله سبحانه مجاری مهمات این حدود بر وفق مرام خواطر مهر انگیز و ساغر
تمنای دوستان از باده حصول لبریز است جنرال غاردان در حضرت یگجهتی دولتین قاهره
تقدیم مهام را با قدمی ثابت و عزمی استوار بیش از سایر اوقات لهذا هر یک در رکاب یگانگی شوکتین
باهره بانجام کاری سزاوار روی بسیار در اینوقت که یک نفر ایلچی از جانب جنرال گداویچ
سپهسالار روس باذن و اطلاع پادشاه روسیه وارد این حدود کارگذاران ما را
با او مقالات و مکالمات چند رفته بود جوابی که بدو گفتیم همین بود که آن برادر جلیل کفیل است
در هر یک از امور ما بهر چه شأن قبول نهد ما را رضاست و بهر چه رضا دهد از جانب ما ممضی گردد
صلاح آرد خلاف نجوئیم و هر چه از جانب جرید درنگ ما را اگر دل هوای اوست و مراد ما رضای
او تفصیل مقالات و جمله مهمات را جنرال مشار الیه علی ما جری لدیه اعلام داشته که از نظر خطیر
جواب را کماکان نگاشته است مجملا با دوست و دشمن بنیه ما همین است و همیشه اندیشه ما چنین
در نیک و بد هر کار آن برادر نیکو سیر مختار است ما را در این کار کوشش با نظر راجع و شعار

ایضا بناپلیون پادشاه فرانسه نوشته شده است

شکر و منت خداوندیرا که شکرش نعمتی است و قرار بر خلقتش خود نعمتی در پیکر آدم از دمی
صفوت روح نهاده و نوح را بجودی خلف نجات داده بور آذر از گلزار خلقتش گلاتش آتشین است
و نور طور بر اطوار تورتش آیتی مبین عهد خضر را اگر با ابد عهدیست بمن یدیه و کلمه طیبه را
اگر تکلم در مهد بیضا آیه دست رسالت را خاتم از نقش مجتبی او در انگشت و ختام نبوت را

اذار

خلقش

از مهر اد

از مهر او مهر برتیست و ورود فراوان برآیات ان ورود یکان زخوبیان باد و رابطه گوهر دعای گوهر
صدف صدق و صفا پرورده ضمیری بحر نظیرات و اختر ثنا که در سپهر محبت و ولا بر منطقه مهر شش
شایسته نثار انجمن انجم خدم مظلم شهریار کشورگشای جهانگیر ملک آرا فرمانده فرمان روا عدل نگار ظلم زدا
طراز تخت و کلاه زیور رخت و جاه مصباح بزم راه مهری تابان رواج عزم را ماهی شتابان
پادشاه مکرم خسرو معظم خدیو اکرم دارای افخم امپراطور اعظم مالک ممالک فرانسه
و ایطالیا که روانش شاد و جهانش بر مراد و مکشوف رای عقده گشایش باد از روزیکه مابین
این دو دولت دوران پیوند خلت بسته و شاخهای گلبن یگانگی بهم پیوسته است تاکنون بمیامن
بختهای فیروز روزی نرفته که رشته دوستی در دست الفت تابنده نه بلکه گلشن یگجهتی از مشرب
صفوت آبی از هر جانب جوانب محبت منظورات است و از طرف ظرایف مودت قرین ظهور
روز بروز ضمایر وداد در ازدیاد است و کارها در کارگاه اتحاد بنقش مراد خصوصا در این
که عالیجاه یوسف آقا از خدمت حضرت سپهر بسطت مرحله پیمای طریق رجعت گشته و بعد از
ورود بدین حدود از مجاری احوالی که نشسته بود اولیای این دو دولت را آگاه و
از عرض مهربانیهای کارگذاران آن درگاه و شرح الطاف آن فروغ بخش مصابیح
دولت ضیا افزای انجمن محبت گردیده و الحمد لله از هر دو جانب دقیقه از رسوم یگجهتی
متروک نیست و کامی جز به نیروی عهود یگانگی سلوک کارگذاران دولتین از این سوا اگر
بر الواح ضمیر نقشی بندد صفحات خواطر ما از آنجانب مرآتی صافی است و هواخواهان
شوکت از آن لطف اگر در بیان مهمی سخن رانند مصدق زبانها از اینجانب ترجمانی

مسیر

کافی و از این رو آینهٔ اقبال دوستان پاک و منطق آمال دشمنان بر خاک برهان
معتمدان این دولت در آنحضرت نصرت‌آیت و بخت‌نشان سایر دعاگفته و ایلچیان و اهالی آن
آنحضرت در این دولت ملک‌نشان را اقبال شامل دایر و واقف در رضه‌ها ت
حضرتین فلک بسطت ثابت و مستقیمه کذالک و در عین استقامت گاه راجع و گاه مقیم
آغاز هر کار سپاس خداوندگاری گوییم و ستایش شهریاری جوییم که ملک بی‌شریک است و در او قف
و در روز نزدیک همه را بدو نیاز است و از همه او بی‌نیاز در همه هستی جز او یکی نیست و در یکانگی
شکی نه و درود وافر بر پیغمبران و راهبران و رسولان و دبیران که بدستیاری سعی ایشان
درهای معرفت و شنلغت باز است و کار ملک و ملت بساز و از آن پس کلمهای دعائی که از
انفاس مسیح برکشیده نه از باد بهار روساغو تغائی که لب خضر باز آید نه از کف باده‌گسار همه
و نثار انجمن چهرآثار شهریار فلک‌بزم قضاعزم قدررزم خدیو مهرفر جم دیر پرورد دادگستر
خسرو ماه‌طیش بهرام جایش ناهیدعیش پادشاه عادل باذل دریادل دارای انجم حشم
ابر کرم بحرشیم امپراطور اعظم اکرم افخم فرمانروای ممالک فرانسه و ایطالیا که حسرت
دشمنانش چون بخت دوستان زیاده و آمال بدخواهانش چون آجال به‌اندیشان آماده
آماده باد ساخته با شعار دوستانه مکشوف خاطر آرمیده دارد که در هنگامی که
بر چهر مهرورزان این دو دولت ابواب سعادت باز و سپهر تقدیر با ایشان
پس از ستایش پروردکار بی انباز
تند بر این دو حضرت همراز بود وکذالک نیاز بنده‌نواز پیوندساز دلهای یکانه
وفاق‌آموز جانهای فرزانه آفریننده که با همه جدائی و خلاف آمیزش تیرکی

شب در روشنی روز صبح صادق را جلوه بروز داده و در امتزاج آب و خاک را ازدواج
آتش و باد که اضداد و صور رسنده با همه یکانگی و دوری قوت ترکیب حواس و قدرت تربیت
قیاس نهاده است حکیمی که از ارسال انبیا و ابقا اوصیا و تواتر صحف و اخبار و توارد
کتب و آثار با فراموشی نسیان عهد الست پیوند تذکر بسته و اوراق معرفت و شناخت را
ازنده کار آیات و تجدید دلالات بهم پیوسته است سبحانه تعالی شانه و تبارک سلطانه درخشنده
گوهر دعائی که در لب‌ها انجمن ملک و اسطة العقده سلک اجابت تواند بود فروزنده اختر
ثنائی که بار نشستان فلک فخر و مبسم ظهر تواند گشود نثار محفل حضور و انجمن جهر ظهور پادشاه
والاجاه کشورگشا شهریار عدل‌شعار ملک‌آرا ظفرفرهنگ و اورنگ برجیس‌خطاب بهرام
جنگ فلک‌شتاب زرین‌درنگ محمود دشمنان و مقصود دوستان فرمانروای ممالک انگریز و
هندوستان ساخته مکشوف ضمیر محبت تخمیر میداریم که چون دیری گذشته و دهری منقضی
گشته و از طرف قرین الشرف آن آفتاب سپهر سروری در طی نامهٔ محبت‌انگیز از سحاب
خامهٔ گهرریز رشحه که وشاح حالات دوستی‌آیات باشد نضارت‌بخش گشت یکانگی و وداد
نگردید و از اینجانب سعادت جوانب نیز عندلیب سفیری با صفیر تقریر احوال از شاخ
امانی و اشواق در گلزار وفا و وفاق بال‌افشان و نغمه‌خوان نرسیده از زمان رجوع
فلان تاکنون نه از آن صوب بریدی و اعلامی و نه از این سو سفیری و پیامی در این وقت
که فلان وارد این حدود و دیار گردید از شرح احوال آن دولت بی‌همال اطلاعی حاصل و تذکار
عهود سابقه منهج اشواق و دل محبت‌مایل گشت نسیم عزایم مودت ضمایم از مهب ضمیر

بسم الله (?)

مهر تاثیر در اهتزاز آمده و به نیروی سرانگشت دبیر شوق در عطاردی این نامهٔ گلگونی ختامه
مفتاح خامهٔ مفتح الابواب رازشده لازم رسم یگانگی و مراسم شرط مودت آنست که مرگنجینه
از تحریر نکات نجات دوستانه که دلایل تشیید ارکان موالات مراسم وداد را همه پیدا سازیم
و زوار رسایل رسل پاک ضمیر و سفرای صافی التقریر بترتیب مقدمات مصافات که نتایج آن استحکام
مبانی اتحادات بر داریم و چمن خضرای محبت را به تواتر ترشیح اقلام صدق ارتسام نگذاریم
و گوش و گردن شاهد مودت را عاطل از لآلی عبارات دوستی اشارات نداریم که سلوک
این طریقهٔ انیقه هواخواهان هر دو دولت را موجب آثار نیک بسته و اندوه فزای خواطر

بیت به اندیشه ن ه روز و یک گزند لک

خداوند را سپاس داریم و کردگار را پرستنده که بی سرانجام بخشد و سرانجام او بخشید لعل از گل آرد
و مهر از دل آرایش بوستان از چهرهٔ گلها دهد و آسایش دوستان از مهر دلها بلبلان را
با هزار دستان در پیشگاه دستان شاخ کاشف اسرار باغ و بریدان را بهیچ دستان بلاغ
از پی دستان همدستی دوستان واسطهٔ ابلاغ و پس از ستایش یزدان پاک درود ما بر
پیام آوران نیکو نهاد و رهبران مبدا و معاد و از آن پس سلامی دوستانه و تحیتی بیگانه
نثار انجمن حضور آفتاب ظهور آن جمیمن خسرو یگانه شهریار کامکار نامدار خدیو جود گستر
عدل شعار کرم پرور سپهر رفیع خداوند نگین و تیغ نیروی دست جهانگیری قوت بازوی
دلیری همایون نوای نای کشورگشائی برتر آوازه جیست گیتی خدائی پادشاه ذیجاه
فلک دستگاه برادر معظم مکرم امپراطور اعظم اکرم شهریار ممالک فرانسه و ملک ایتالیا

لازالت رایات اقباله ملفوفه بالفخر و النصر و قصور اجلاله مصروفه عن الکسر و القصر
ساخته مکشوف رای مهر ضیای گرامی میدارد
والبته مکشوف رای صواب نمای سعادت آرا میدارد که مکتوب محبت اسلوب آنجناب
هر سطرش مخزن لآلی حکمی وانی و هر شطرش مخزن جواهری پاک و دلی صنایع نگاری آن
شمامات محبت را رافع و نگاری آن مشکلات مودت را ضابط و ی و دایره سطورش مرکز
مهر را حامل و نقاط حروفش عقده گشای خواطر ارادت مایل بود سلامی که نسایم مودت
شمایم اشواق مشام خاطر ارادت ذخایر را در اهتزاز در دیده و در ضمن خبر سلامت
وجود مسعود آن روشنی بخش بصر بصیرت باز رواحل مشتاه التفات مضامین ملاطفت
تضمینش مشهود ضمیر مهر سمات افتاد آشفتگی خواطر معتقد از اعلان داشته که العیاذ بالله
بدان وجود مسعود در رحلت موعود نزدیک ست و از آن پس از دوری آن شمع جمع فضایل
انجمن سرور دوستان تاریک اطال الله بقائک را زبان غزلی نکته این چه افسانهٔ تلخ
و سخن جانکاهست وداع دوستان ناکرده ساز سفری چنین نشنیده نیست امید به همه آنست
که بنجات خداوند جسم و جان در این سال همایون فال بدان صوب با صواب پوئیم
و سعادت ملاقات آنجناب را در سالهای دیگر بکام خواطر جوئیم از فیض بخششهای
آنجناب با معتقدان دیری نرفته غرابت دوری نزدوات و در این نزدیک وقوع این
حادثه دور از مکرمت خداوند و دود داشته در طی نامهٔ انگیز بشرح به تقصیری گرفتاران
ترشیز پرداخته حکایت صنع زلات را بروایت احادیث و آیات مقرون ساخته بودند

قریب بهفت سالست که آن بدبختان رخت به پناه جبال رجبال کشیده و واسطهٔ اذیت
رعایا و اهالی و تضییع نفوس و دمار و تخریب ارجا و انحای آن حوالی گردیده اند که بوجهات
رفتار خود گرفتار افتاده بودند تا عبرت مفسدین هر کشور و خبرت سرکشان دیگر باشد عقوبت
ایشان ضرور و ترک سیاست بی هیچ تحاشی ظاهراً از رسوم ملکداری دور است حیث الخلافه
مضروب سرادقها بین النقیضین من عفو ومن تقسم اگرچه عفو قصور زیردستان مایهٔ
خوشنودی خداوند غفار و این معنی مستفاد از مفاد احادیث و اخبار است ولیکن نه
هر عفوی چنین است و نه هر جرمی درخور این است العفو عند الظلم ظلم و بالجمله آیات
و اخبار وارده در ثواب عفو و فضل معارض بنصوص عقاب و عدالت لیس نیل ثواب
مخصوص عفوی بشرایط خواهد بود و گاه باشد در این ماده متحقق نگردد و مقصرین از شش
هفتصد کس بیش و همه مستوجب عقاب و سزای اعمال خویش اگر آنجناب ضامن و کفیل
ثواب موعود میگردند هیچ بدین شرح نگاشته بمهر شریف مختوم داشته ارسال دارند که
ضامن اجر در قیامت هستند اگر براین عفو ثوابی مترتب نیاید و گذشتن از جرم مفسده
از بندگان خدا موجب عفو جرایم یک بندهٔ ضعیف نگردد حسنات اعمال خود را بدان
از عهدهٔ عهدی که رفته است بر آیند تا ما نیز همان دقیقه را در پیشگاه حشر حجت خود ساخته
اکنون از عقوبت ایشان بگذریم اگر آنجناب براین معاهده راضی است نامهٔ شما را
فرستاده تا ما نیز در زمان خط امان دهیم و الا فلا و این ضمانت را چنان دور
ندانند متون تفاسیر بحکایت ذوالکفل و کنعان مشحون است کنعان کافری خودپرست بود

بضمانت

بضمانت ذوالکفل از عذاب جحیم رسته بنعیم جنت پیوسته آنجناب را که اعلم علمای
ملت احمدی است بشهادت علماء امتی کم از ذوالکفل نمیدانیم و نه از ما که خدا را بیگانگی
پرستیده ایم در جرم فزون از کنعانیم با هر جرم که هستیم منت خدا را که خدا پرستیم
خدا را به یگانگی پرستیده ایم و خود را بندهٔ ضعیف دیده هرگاه با همه ذل بندگی از
عصیان دشمنان خود که بر سر خودپرستی بودند بگذریم ضمانت عفو خدای توانا اجرام دوستان
و بندگان سهلست ما را از آنجناب توقع دیگری نیز هست بر عموم جمیع از مسلمین تمنای آن
مقتدای اسلام عفو آورده و با جنود ایمان بغزا و جهاد کفار تصمیم عزمی ثابت و استوار
کرده ایم ضمانت فتح و نصرت اسلام هم بر آنجنابست و مامول از آنجناب چنانست که در این
دو ماه جمادی و رجب که هنگام مصادمت ظلمت کفر و نور اسلامست در مظان استجابت
دعوات سیما اوقات اسحار که بمناسبت مداخلت انوار و ظلام مقام دعای غلبهٔ فتح
و نصرت اسلامست از یاد ما غافل نمانده و وقت خود را صرف دعای فیروزی
لشکر اسلام نمایند

و بعد مکشوف رای سعادت آرا میدارد که از استماع واقعهٔ هایله و اطلاع بر حادثهٔ
نایله یعنی ماتم جانسوز گرامی فرزند سفر دیار فانه بدانسان خواطر ارادت ذخایر
آشفته که سطری از آن بر طی سطری چند گفته اند سبحان الله این چه حالتست که جهان
و جهانیان را از وقوع این بدین شدت بملالت مرده ما را مردمک دیده چون پیکران
مردم دیده گهی در آب غرقست و فقدان را از گرانگیری فراق دیدگان خاک

بر فرق بی‌جستن لقا از نیستی مستی نما طلب آب از سراب نیستی بنیاد این دهر فانی که بنهاد
بر آب و باد و ورود ثبات تست آتش و بخرمن حیات انا لله و انا الیه راجعون الملک
لله حق و البقاء له وکل ما دونه فان بتحقیق اگر بر آن بهشتی مرغ قفس تن تنگ گشته از فضای
خارستان و هر که گشته باشد جای اندوه نیست اکنون با مرغان قدس در پرواز است و بر
شاخسار طوبی بنوای طوبی لهم و حسن مآب نغمه‌ساز عجب آن بود که آن ملکی خلقت قدسی
فطرت در این دار مزخرف دیر ماند آن جناب که در ساق قضا سر تسلیم در پیش است بلکه
بلکه در مذاق رضا حلاوت نوش در نیش و در بیت که از طوق این داهیه عظمی چندان
تاثر نباشد ولی بیاد رفتن آن نوگل گلبن سعادت بوستان خواطر دوستان را نه چندان
آشفتگی داده که با بیاری خامه در مجاری نامه حضرا اظهار یکی از هزاران دمیدن
گیرد یا هرگز دل حسرت منزل از تاثر و تحسر این واقعه منجعه تسلی پذیرد همان به که از
حضرت کردگار ورود تلافی این مصیبت افزون عمر و مزید بقای آن الجناب که واسطه نظام
دین مبین و مؤید ملت و دولت ابد قرین است نمائیم متعنا الله بطول بقائک ورزقنا الله

عنوان فرمان سعادة بقائک و امتعنا الله بمضای شیخ الاسلامی

آنکه از روزی که در دیوان قضا حکم احکام ما بسجل نفاذ مقرون گشته و با مضای قدر
صفایح مرام ما از محضر حصول که نشسته است شاهد فتح را در منعقدات انجمن عزایم ما
پای عبور نیست و خامه نسخ را در الواح آیات احکام ما جای مرور امر ما از تجدید

عنوان فرمان منصبی محفوظ است و حکم ما از تخلیه محفوظ لهذا باسم میرزا ابراهیم

آنکه چون پیشنهاد خواطر آفتاب اشراق خسروی آنست که هر یک از صوفیان او جاق کرامت
رواق که در سلک سیاق ارادت بهدایت صدق و جذب خلوص بر همگنان سابق آید و بتحقیق
در طریق بندگی التزام شریعت راستی نماید و سالک خدمتگذاری را بالقدم اهتمام بپیماید
وصور جاگیر را از زیور اجتهاد آراید او را پیوسته از شمول تازه بین الاکفا ممتاز
و از کرمهای بی‌اندازه مفتخر و سرافراز فرمائیم

از صباحی که تاثیر فیض ایزدی بظهور می‌رسد ناظم این خسروانی دولت بی‌نظیر است
و اختر سعد طالع مسعود ما را شوکت خاقانی فلکی اثیر هر کمالی را اجالیم هر جمالی را کمال
هر شربی را زلالیم و در هر خواطری خیال در هر گلشنی بهاریم و در هر شرقی انوار هر ابری را
نجاتیم و هر فنائی را حیات هر فغانی را داد اوییم و هر مجبیری را انکر هر مغزی را کاشفیم
و هر سری را واقف و هر طولی را از ما نشاطی است در هر نشاطی از ما لب طی با هر عریانی
کسوتیم و با هر کسوتی زینت رونق هر بازاری طبیب هر آزاری حاجت هر که را ابنازی
حجاب هر کار را زی هر کجا بیکسی مجیر هر کجا عاجزی ظهیر هر کجا سالکی هادی هر جا حزنی
شادی هر جا رنجی سحابیم هر جا ذره آفتابیم هر صبحی را صبوحیم هر مشکلی را فتوحیم هر بنائی را
قوامیم هر نشاءه را مدامیم هر دردی را شفائیم هر ظلمتی را ضیائیم هر طبیعی را سروریم هر مطلبی را
نوریم هر سپهری را اوجیم هر قولی را ناطقیم بهر عهدی صادقیم فکرت صایب را با فطرت میمون
قراری رفته است که هر بنده مخلص که از صهبای دانش جامی دارد و در سلوک خرد مرامی
دولت جاودیت اهی را راهی و از طرز صفای نیکیش آگهی باشد او را بلطف بدیع و نامی رفیع

هر مستحیر را رحیم

مسرور داریم جناب فردوسی مشرب سعدی کوکب انوری ضمیر نظیری تکلیم کلامی قدسی خصال
سید حسین اصفهانی متخلص بمجمر که سیدی نجیب ادیب از کمال ظاهری و باطنی با نصیب بالنسبتی
طاهر و فضل ظاهر و خلق طیب و ذوق سلیم و صفای شریف و لسان فصیح و بیانی بلیغ با هر حریف
غالب و در هر کلامی قادر است در گلشن این دولت طایر خواطرش را با هم سفیری شناسا
و عندلیب فکرتش را شکری با هم نوائی عنوان حالش را بآیت مجتهد الشعرائی طغرای سامی
و عارض نامش را بنشان عالیجاهی زینتی داشتیم گرامی عنایت و از دیوان همایون وجهی
بهمین قرار باسم او ثابت داشتیم که با خواطری فارغ و عیشی صاف دولت جاوید اثر را
مادح و داعی باشد عالیجاهی دولت و حشمت و عزت و اجلال پناهی صوفی زاده قدیمی جناب
سپهر نشان اشرف سلطان عبدالله خان خلف آصف شأن در هر عامی وجه معلوم فوق را بی
عذری تسلیم و این عنایت را در وجه او دائمی باقی دارد عالیجاهان دولت پناهان کتاب
دیوان اشرف خاقانی شرح نشان همیون را ثبت نموده در عهده شناسند

فرمان تفویض اختیار ولایت استراباد بنواب محمد قلی میرزا

ولایت استرآباد را که با مدینة السلام دار الخلافه اش نسبت ام القری است در بسیط
ممالک جهانگیر مستقر خلافت قاهره را خاصیت دماغ است بمنزلت فؤاد و معموره ملک محروسه را
بمنزلت پایه و بنیاد و کلاه شوکت زاهره را مهب نفحات اقتدار است و فروع دولت باهره را
اصلی بغایت ثابت و استوار مفتوح زناد نوایر سطوات قهرمانی است و مطلع انوار طلایع
سبحات خسروانه آب اراضی گلشنش از چشمه سار تیغ و سنان است و خاک مجاری دشتش با از

جواهر فشان سوطی ستوده و دوده زدوده ایل جلیل است و کنام نام آوران سپاه
نصرت دلیل انتظام مهم آنجا اعظم مهام کاردانان و محاسن مرزبانی آن فرزند خصوصا
در این عام خجسته فرجام باختیارات عدیده و امتحانات جدیده علی اوجه الوجوه موجه
و مشهود ضمیر مهر ارتسام لهذا تسهیلا للمرام و تکمیلا لتلک المهام صاحب اختیاری ولایت
مزبور و وظیفه یومیه را ضمیمه اختیار ولایات مازندران ساخته بدان فرزند نامدار
مفوض و مرجوع داشتیم که به دقت کامل و غور شامل و اهتمامی وافی و جهدی کافی بدان
که شایسته کاردانیهای اوست در مهمات آنجا قیام و اقدام و امورات آنجا را انتظام و نسق سازد

فرمان تفویض اختیار قلعه ایروان با میر الامرا مهدیقلی خان دولو که خود بنا و تصرف آن شده بود

آنکه چون از فواتح احوال که مفتتح اقبال بی زوال مفاتیح قلاع شوامخ اجلال را در قبضه
و بسط آرای سوانح نواب همایون ما نهاده و قلعه گشائی ممالک تقدیر ابواب شهر بند
سپهر بنیاد را بر آوازه پنج نوبت شوکت ما گشاده بپاس این مواهب همت خسروانه را
مراقب داشته ایم که هر یک از چاکران فدوی که درجات برج ارادت را حاوی و قلاع
کاردانی ساخته و حصن متین عقیدت را از مقام و مسکن مخاطرات خلاف پرداخته باشد
شخص اعتبارش را در عهده استحکام تمکین و تشریف افتخارش را بر طراز فرمانروائی تزئین بخشیم

فرمان لقب میرزائی یوسف ترادایان فرانسه

آنکه چون عالیجاه منظور الاشباه عمدة الاکابر العیسویه موسی یوسف مریم ترادایان
که در تقریر ارصاد بطلمیوس را به دو حرف بطالت مایوس سازد و در تحریر اصول عجز اقلیدس را

در شکل اول بر وجهی دیگر محسوس کلک تحریرش بر الواح بیضا که نمود از دست موسی است
از زنجیر داودی مثالی مسلسل نگارد و سلک تقریرش که از عقد لآلی الفاظ مریم را خجلت بخش
گشته گوئی از پی ارتباط کلام پیوندی از رشتهٔ مریم دارد و دیری است که در دو بیرسیدگی ها
که در سلک منشیان دانش فلک با نطق مجره چاکر مر رسانده ز نار ارادت او را بر میان بست
و در ... لیل و نهار راز قرآن فجر با توریت انجیل طاعت زبور خامه و زیور زبان در معبد
صدق با بندگان ما شرط چاکری و فرمان بری را پیوند صلیب بسته و در تسلیم هوای خود رضا
که آمیخته با قتضای خدا است از قید تثلیث رسته بود طایر قدرتش را از توجه همایون ظل اللهی
که از فیض روح با نفاس مسیح کسانست در هوای عزت قوت پرواز بخشیده ایم و از آنجا
که قامت راستش عاری از لباس التباس ملبوسات ایرانی تتبع طرز لباس و از فحوای الظاهر
عنوان الباطن بر صدق یکدلی خود قیاس آورده بود با قتضای من تشبه بقوم فهو منهم او را
در شمار چاکران ایرانی معدود و ملقب بمیرزائی که از القاب دبیران ایرانست سرافراز
و باسم میرزا یوسف بین الاقران عزیز و از خوان ممتاز فرموده ایم که در خدمت هر دو
دولت خورشید آیت ایران و فرانسه مابین المشرقین یکجهتی را قبلهٔ عبادت خود ساخته
بیت المقدس وداد این دو حضرت را که کعبه مراد است از اذکار توجیه با قتضی النهایه
معمور و خود در استظهار عنایات خواطر مهر آیات که اظلال انوار طور است سازد

فرمان استیفای دیوان اعلا باسم میرزا اعلا قلی نوری

آنکه چون شکرانهٔ نعم بجناب حضرت فرد قدیم که نواب همیون ما را دفتر اجلال گشاده

دست قدرت

دست قدرت اوست و توقیع حکم رشاد با مضای حضرت او آنست که هر یک از چاکران
و چاکرزادگان که در میزان اختیار و امتحان نقد عقیدت و ارادت را از حشو الهیت و
قابلیت با فاضل جنس صداقت باز آورده و وجوه کاملات تحصیلی را بانجاز آنها صرف خدمات
ما تحویل کرده در جمیع فرمایشات سر از تسلیم وا ندارد و قرینه اطلاق با تقی خدمات استمرار
تقدیم و در تقسیم مکرمات زیاده از تعداد افراد خدمتش را با تصالات صلات پیوسته
داریم و در هنگام مقابله خدمات او با انعامات فاضله مفرده من ذلک را بمجازه نگذارده ایم

که چون در این سال فرخنده فال کفرهٔ روس که با قتضای جبلت منحوس با فنون حیلت مانوس
افتاده اند با اولیای دولت قاهره بر کسالت چیده و ترک محاربت گزیده بمزورات
رسایل و تملقات وسایل ملتمس رفع خلاف و متمنی صلح و ائتلاف بودند در رجعت ثغور
آذربایجان بعدت سپاه سرحدات و عدت سرحدداران اکتفا رفته از رکاب سلطان
بر کوب جنود ظفر مآب امری نرفت پس از انقضای مدت صیف که نوبت قعود حرب و عود
و سیف انجام کار جدال و جنگ و آغاز سکون و درنگ بود سپاه را از رکاب ظفر باز[illegible]
و اماکن خویش رخصت ایاب رفته عنان رکائب مصروف در ایات کتائب ملفوف گاه را
گمان کوشش گیری در دل و تیر کیش فراغت ملل سیوف با سره در نیام و در اسود و قاهره
در کنام آسوده بودند روباه صفتان روس با قتضای فرصت مجال نهضت یافته گروه
سردار کفره با جمعیتی موفور رفور انجه و دایروان شتافته گرهی دیگر از آن طایفه ضلالت

سیر را از راه قراباغ بمحال نخجوان فرستاد باین خیال که خیول سیول آسای او از نوبت
رگشت موسم بهار و در فصل شتا بفصول شتا وصول عساکر نصرت شمول بزودی محال ات
و اوریه در تصرف آن محال جهال غافل از اینکه بهار اقبال ما به خزان و از رهب و ما النصر
الا من عند الله نسیم ظفر پیوسته و وزانست سپاه ظفر پناه را که پروردگان دست قضا اند
چه اندیشه از دستان زمستان باد جلادت را چه باک از زمستان لعبه از وصول خبر حیات
روس بتدافل ملک محروس از پیشگاه غیرت قضا ضمیمت امر همیون نفاذ یافت که
فرزندی نایب السلطنه حفظه الله حراس ایروان و نخجوان را الحجات و پاس قلعه جات
مامور ساخته با معدودی از جنود مسعود که در اتحاد بودند بدفع فتنه کفره پردازند و نیز تحریک
فوجی از لشکر ظفر انگیز را که اوطان و مساکن بسمت آذربایجان سمت قریب داشت فرا این
قدر آیین صادر و عساکر فیروزی مآثر که با تیغهای شاهرود و بدهای ساهر در شبها همراه
خدمت پیوسته شاهد و ناظر اند در معسکر فرزندی معزی الیه مجتمع و حاضر گشته سردی هوا
از گرمی هنگامه وغا علاج رفت و در بازار شتا انکار قتال و نایره جدال رواج گرفت
ساحات ایروان و نخجوان را از بروق یراق و سلاح و شهب سهام و رماح و رعد سیل
و جلیل سیل خون قتیل و امطار پیکان و خدنگ و صواعق توپ و تفنگ در موسم زمستان
بهاری ظریف آشکار شد و بهار عدت دشمن از نوبت خریف پدیدار گشت ایویچ سردار
سپاه ضلالت را در شب نهم شهر شوال که هواخواهان دولت قاهره در صدد صباح اقبال
بود با حفاظ و حراس قلعه ایروان که از رزانت بروج هشتم آسمانست جدال عظیم وقع داد

بحجم آن دیو سار از رماح و سهام فلک فرسا شهاب آثار و تفنگ بیدرنگ و توپ
دمار آشوب صاعقه بار اتفاق و قریب شش هزار تفنگ و پانصد قبضه شمشیر با نشان یرنالی و ...
سر و سالاری کسیب پیادگان نصرت نصیب گردید از طرف نخجوان نیز سواران رکاب فرزندی
معزی الیه مانند سحابی که با هزار نک مشت غباری رشحه فشان و یا آفتابی که از پی ظلمتی
رخشان شود بر گروه روسیه تاخته از اهتزاز نسیم فتح و ظفر جمعیت آن قوم ضلالت اثر را
چون پرچم اعلام نصرت اثر پریشان ساخته دو هزار کس از آن ناکسان عرضه شمشیر و
هزار نفر دیگر اسیر و دستگیر و بقیة السیوف در صروف فی هزیمت افتان و خیزان
رکه ایریخ از خارج ایروان با معدودی از کفره بجانب تفلیس گریزان گشت و فرزندی
معزی الیه امیر الامراء العظام حسین خان سردار و بیگلربیگی ایروان را با فوجی از
سپاه ظفر همراه بتعاقب او روانه و حکم قضا نمون خسروانه بعز نفاذ مقرون شد
که سپاه نصرت همراه داشت از تعاقب باز نداشته سر او را به سیر شمشیر یا او را
زنده و دستگیر روانه درگاه ظفر مصیر سازند یا از حدود گنجه و تفلیس بیرون کرده در آنجا
رایت اقامت افرازند باید آن فرزند مژده این فتح همیون را گوشزد خاص و عام سازند

درج در الیه در عرض خود مرقوم — عریضه خدمت نواب فلکجناب حسنعلی میرزا شاهزاده — و ملک مستوفیه

عارض عقیدت و رخسار ارادت را که بزیور صدق و زیب خلوص آراسته است
فرش رهگذار باریافتگان بارگاه عرش اشتباه والا ساخته و دیده امیدواری که توتیای
دیده نوید عطوفت قدیم و جدید است و در شاهراه حصول مسئول باز و معرض شهود

و اقفان آستان رآستان لوازم مقصد عرض میرساند که دیری است که این بنده دیرین جوزا

مثال از نطاق چاکری آفتاب سپهر سروری طراز بخش میان افتخار و برتری گردیده

جوی از سنبله عنایت چاکران مشتری درایت مریخ آیت را در میزان ارادت

از حاصل مزرع سپهر و خرمن ماه و مهر افزون دیده است ولی از آنجا که طرزمان آن درگاه

کیوان جاه که بسیه گاه ماه تا ماهی است از غایت بی نیازی زلف معقرب زهره جبینان را

با بیکر عقرب بیک چشم نگرند و از قوس قصد ارصد اسد و حمل و ثور و جدی را بیک تیر زنند

اگر در رهگذر کاروان مستغنیشان یوسفی از چاه بر آید یا خرچنگ بد لو آید یک ان نماید در

معرض التفاتشان این بنده دیرین که فرق صدق عقیدت بفرقدان سوده با دیگر چاکران

که ظلمت وهم را از نور یقین هنوز فرق ننموده اند تفاوتی نیست مستدعی است که بنشینان

فلک نشان دیوان را الامر فرمانیه که در طی ارقام قضا نظام این کمینه چاکر فدوی را

باختصاص عاطفتی خاص سرافراز و بین الخواص نیز بتخصیص ملاطفتی ممتاز سازند

عریضه خدمت نواب فلکجناب محمد علی میرزا

بموقف عرض والا میرساند که در معرضی که خورشید رخشنده عرصه عرض وجود را بدر

تابان آفتاب جلوه رنمودیست ذره را از مهره مرور و سها را بهره ظهور نخواهد بود و در بیشگاه

فلک حشمت عرضه داشت چون این غلام ناقابل چگونه رو آورد انجمن خدام و

چاکران دیگر مانند این بنده شرمنده کجاست ولی بنده را از رحمت خدا امید عاطفتی است

که اراده اف باد شاه تمنای ملاطفتی محتاج قبول ناقابلان نشده و مستحق حصول عطایا

بکاسلان ناقابل خود را وسیله مستدعای مرحمت یافته و با همه بی حاصلی به پیرامن خرمن مکارم

را الاشتیاق امیدوارم و مستدعا دارم که از رصد زر ارقام مطالعه رجوع خدمات لازم الاتفاق

بین الاماثل و الاقران سرافراز و از همگنان ممتاز گردم لآلی قطرات غمام بهار یرادر رشته

زیاده رواج است و تیره شبان بی سراج را تابش آفتاب عالمتاب افزون از احتیاج

خدمت جناب علامة العلمائی آقا سید محمد نوشته شده

بعرض مقدس عالمیر میرساند که هرچند بظاهر این بنده عقیدت منش از فیض سعادت حضور آن قبله گاه

معظم دور است ولی در انتصار ریف لیالی و ایام و ذکر آنجناب مایه بهجت و سرور و در محفل قرب

معنوی بتوجهات ضمیر آنصاحب بی نظیر ادراک فیوضات بی منتها سعادت بخش این معتقد [illegible] است

و اگر قصوری در تکریر ذرایع و تجدید عرایض رفته باشد عدم تضییع اوقات فرخنده ساعات

گرامی منظور و از این روی پیوسته در آرزوی وقوع سببی و صدور مطلبی است که بدان واسطه

تحریری مأمور و در تضییع وقت آن قبله گاه معذور باشد مدتها دار السلطنه طهران امروز

محل رجوع ممالک ایران و مرکز دایره تشیع و ایمان حامل خلافت قاهره و مدار السلطنه فره

مسکن متفرقات موتلفه و موطن مجتمعات مختلفه و از پی امامت انام و رقابت شرایع الاسلام

طریق خاص و عام و نشر علوم دینیه و کشف رموز یقینیه و ایقاع صیغ و عقود و اجرای احکام

و صدور عما از ال السنه الوردود وجود نامسعود آنجناب بکسی که کسوت انتقال جامه اتقیا

البته دوخته و در مجلس افادت و افاضت وجود مسعودش شمعی است بمشکوة هدایت افروخته

و بیکار زیبهالیفی لازم و التزام خدمت شرع مبین و تقلید ترویج شعار دین با جابت دعوت



پادشاه اسلام مروج شرایع سید انام علیه الصلوة والسلام سیما در مهامی که قبول آن متضمن رونق
دین و اصلاح حال مسلمین باشد متلازم است قبل ازین از جانب اشرف پادشاهی بآنجناب اشارت
رفته بود که از اصفهان عزیمت طهران نمایند و معتقدین را از نیل ثمرات این صحبت قرین هزار گونه فیض سعادت
فرمایند و مسجد جدید السلطنه را که زوایای طاق و رواقش رشک بخشای صوامع ملایک آسمان است
خالی از شواغل عبادات و اذکار و تسبیحات نگذارند و متعلقات ابوابش را هر صبح و شام ملک است
از بهین رب ربال فشان و از صوامع صریر ذکر و تسبیح خوان دارند انشاء الله گستاخی میرود عریضهٔ دیگر
معروض دولت و اقبال و موقف شوکت و اجلال مورد امانی و آمال مسند میلادم و فضل آستان
آسمان مثال و بارگاه عرش تمثال سایهٔ انوار لایزالی آفتاب سپهر سلطنت نواب استطاب ملکی القاب سپهر
رکاب خورشید انتساب عظمت و شوکت و اجلال همراه و الامیرسانند که فلان

از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بصدر اعظم دولت عثمانیه نوشته شده است

نافه نافهٔ مشکی که پرورده مشکوی صواب آید نسترده صحرای خطا و خسته دسته گلی که بسته
دست هوا باید دسته دسته صبا مخروم شامی پکران حاور راد دعای صادق نه ثنار بهشتی جاودان
یعنی محفل سرور و دستور یگانه و مجلس حضور منفور زمانه عطر بخشای دماغ صدارت گلشن آرای باغ
وزارت فاتح خیام قبض و بسط مهام کاشف الکمام عقد و ربط نظام کافل مصالح دولت متین
کافل مناظم مستبین قوام الدنیا والدین عماد المسلمین دستور فخیم اکرم صدر معظم که از در هر
صباح نسیم سحری در مقدمه همراه فادری (?) از توده ظلام مشکبیز احتران گل ریزت انجمن احوال
احوال دگمین اجلالش مهب شمایم اقبال و مبسم ازهار آمال باد بعد از شکفتن گلهای صافی شمیم شمیم

صدق رشحه

صدق رشحه عذب لب است خامه بر اوراق نامه از نوای صریر نغمه ساز مدعا میگرداند که هر چند
تا کنون از مهبوب نفحات مراودات دوستانه شمیمی جانفزا بمشام مکنکهتی نرسیده و مودت آرزو
گلدسته و رنگ برار گلبن بگرنکی نچیده نافهای هوادار از نافه آهوان دشت سمغ ریخته و
در مخازن صورت بختم عدم عرفان مختوم است و عرف آن مکتوم و افغان مجتار اغصان
اشجار را زرل رسته و از سردی بنگامه اظهار راز ما را آن معدوم است و دماغ مودت از
استشمام روایح جدائی مزکوم و لیکن عرف طیب این مقصود معروف است و بر قومی غنچه این نکته
مکشوف که رائحه مشک عیان پوشیده نماند و گل در نقاب و لاله در سنگ و رنگ و بو از هم
در یوقت که بر حسب امر همیون اعلیحضرت فلک بسطت کیوان حزم قمر خورشید رکاب کرم
مریخ رزم مودت آستین زبر دستی صورت معنی هستی شمس الضحی قمر الدجی ملک الملک ملک البشر
خاقان اعظم اکرم سلطان امجد افخم ظل الله المبسوط فی العالم لا زالت قصور اجلاله معلقه
الابواب علی القصور و مفتحی المتعلقات آماله صادره بانواع السرور عالیجاه ابراهیم خان
بجهة ابلاغ گلبن نامه سکینة الختامه اشرف بساحت سرابستان شوکت بخرزان باهره
محران ختام دولت فی اختتام قاهره دارالخلافه قیصری عازم صوب حضور فیض گنجور بود
مخزومات ضمایر مواهدت بدستیاری فصوص قلم عنبرین رقم از قید مستوری العقص با
مکنونات اوراد وداد بآبیاری مداد مشکین نهاد از اکمام صوری بیرون شتافته بدین وسیله
وسیله جوی اهتزاز فوایح خلق و صفات و بدین واسطه رابطه نضد ریاحین مقاصد
و مهمات گردید که اولا بر رای صوابنمای گرامی که مرآت صور نکته دانی است این نکته پوشیده

نخواهد بود که امروز رایات خجسته آیات دین مبین سید انام را بدستیاری اولیای دولتین
بهیتین سرافرازی و شمع جمع انجمن اسلام شوکت جهان افروز این دو پادشاه مظفر غازی است
والحمد لله العزیز نفحات یکجهتی بر صفحات گلزار دولتین بهیه عنبر باری در انتشار است و هزار دستان
یکدلی دستان و نغازی نغمه سازی و از کرنکشان اطراف و ارباب قهر ارکان کسی که اکنون
سالک طریق خلاف این دو دولت محروس است کفره روس و این معنی نیز مشهود و محسوس که
اولیای این دو دولت را با آن گروه راه مسالمت پیمودن و جویای مدارا و مواسات بودن
در بستر تغافل آسودن سودی بجز دست ندامت بر کف ملامت سودن نیست حق با باطل نپیوندد
و نور و ظلمت صورت نه بندد نه در سحاب آفتاب توان دید و نه در بحر سراب آب آتش در
جوشش است و آتش از آب در خروش و این نکته آویزه گوش هوش که آن گروه تا در علت
و قدرت خود فتوری نه بینند با طرف مسالمت نجویند و تا در طرف دیگر قصوری ننگرند
طریق مکاوحت نسپرند و اکنون که لشکر ظفر انگیز فرانسه فریق روسیه هنگامه ساز ستیز و تیز
وکلای آن دولت را با امنای این دو حضرت و لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم
ولکن الله الف بینهم انه عزیز پیوند روابط و وسایط مهرآمیز و تکاتب الفت و یکدلی بر ارباع
و اقطار ممالک ثلثه قطره ریزات روسیه را ماده فتور و قصور از نزدیک و دور آماده
و بر چهره این سه دولت از شش جهت مفاتیح یکجهتی ابواب قدرت و نصرت گشوده است ولازال یف
[illegible] الزیاده اصوب آنست و انسب چنان که دست بمعاضدت یکدیگر آرند و روی در مظاهرت هم کرده
[illegible] گرا نعنان عزم را برکاب شتاب سپارند و اثبات عزم را بالضرورت نوعی از حزم شمارند
[illegible]

پیوند

از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بیکی از وزرای فرنگ نوشته شده

لآلی مدح و ثنائی که از بحار صدق و صفا غواص وداد بر کنار کشاند و شکوفه شگفته مهر و ولا
که در اشجار عهد و وفا نسیم بهار اتحاد دوستی بار آرد نثار بزم حضور آن صدارت آرای محفل صدارت
قدر افزای مسند وزارت ناظم مناظم جهانداری واقف مصالح سیه و نهان فرخنده وزیر بی نظیر
افلاطون فطنت ارسطو ضمیر مشتری رای مهر اندیش هارون موسوی دست عیسوی کیش
وزیر معظم مکرم و دستور اعظم اکرم افخم که تا فلک را مدار است و زمین را قرار بنیاد اساس
موقف آمال و مستر حصول باد ساخته مکشوف رای دقیقه آرای گرامی میدارد که چون
نیروی لطف خداوند چون رشته پرتو مهر در یکتای پیمانه خداوندان این دو دولت
ابد پیوند چنان انگیخته که یکدلی و یگانگی گسترده شد و یکجهتی و دوستی را بی پرده بمحفل شهود آشنائی
آورده اند ما که بندگان نعمت پرورده ایم و زنار چاکری را از بن میان دل و جان کرده همان
که بنیروی خداوندان خویش با یکدیگر دست زنیم و در هر کار همداستان و همراز باشیم و از هر
جانب به پیوند اندیشه‌های صواب رشته یکجهتی را محکم بسته و این رشته را تا ابد پیوسته
داریم تا پیوند امید بدخواهان از هم گسسته گردد و شیشه اندیشه دشمنان شکسته لهذا در این
اوان خجسته که عالیجاه عسکر خان بجهت رساندن نامه همایون اعلیحضرت قدر قدرت قضا
سطوت فلک سریر ملک ضمیر سیاره خدم ستاره حشم مهر همم ماه علم ابر کرم بحر شیم پادشاه
ظل الله جهان پناه روحی فداه را بسیاران آن سو بود لازم افتاد که این هواخواه نیز
بدستیاری خامه آهنگ نامه ساز و در شرح برخی از رازهای یکجهتی پردازد فرزانه

مهر سپهر فطانتشا این نکته پوشیده نماند که در این سال اولیای دولت روس در باب طرد
با کارگزاران این دولت محروس بر ساز جنگ جداً الله آهنگ مدارا را اهمال برده
بسته و بجای تردد بریده سفیر رشته دوستان و فریب را بهم پیوسته در بستن میثاق و عهد دست
سعی و جهد گشاده و شکستن ساغر لبریز جنگ را بسنگ مدارا و درنگ آماده بودند از کارگزاران
این دولت جز این خطاب و جواب نشنودند که ما را با اولیای آن دولت جاوید عهد عهدیست
که تا در انجمن سپهر ساغر مهر گردانست گرد خلاف آن نگردیم اگر بر خلاف عهد همه شهد است
ننوشیم و اگر با رضای ایشان همه زهر است بجهد در طلب آن کوشیم اگر از ما رسم مواسات
جویند نخست در طریق متابعت آن دولت پویند اگر نه ما را در بساط الفت با شما جز ساز جنگ
نیست و سوزن پیوند با دوستان رشته مجمل خطاب ایشان را از ما جواب صواب جز این
نیست سخن همین است که گفتیم با دوستان آن دولت دوستیم و با دشمنان دشمن و این سخن بر ما روشن است
که اولیای آن دولت را که صدرنشینان بزم دانش و هوش و در سپهر فرزانگی هر یکی را
روانی آگاه‌تر از سروش است نیز در معادله دوستان و دشمنان پنهان دخواطر خواهان
نخواهد بود که هر یک از این سه دولت علیا ایران و روم و فرنگ در صلح و جنگ و شتاب
و درنگ بجهت دیگر رنگ باشند زیرا که اگر با خصم راه جنگ جوییم اجتماع و اتفاق مایه پستی
و فتور دشمنانست و اگر احیاناً طریق صلح پوییم نیز موافقت با یکدلان عشق شخص دوستی پیمان
و ایمان باید اساس کار را از این نکته قیاس گیریم که آب و خاک و باد که سه رکن از ارکان
چهارگانه جهانند با یکدیگر اتفاق دارند و سه‌گانه قرانند و دور کنار رکنی دیگر که آتش است

اگر باجتماع

اگر باجتماع نشیننده زیانی نه بینند چون در مزاج آن که حاصل از امتزاج عناصر است
و نتیجه خواهد ورزد باید آثار ولی آب اگر بهمراهی سحاب با آتش پیوندد و یا خاک نفس این هوا ... د
یکسان و دو کان راه این سودا پویند بجز نقص و زیان سودی نجویند اگر صلاح است از مصلحت
کار هم نگذریم و اگر جنگ آریم طریق ستیزه نیز بموافقت هم سپریم امید که تا رهبانان فلک
صباح و مسا در سیر جهات را مفتح باب ابواب فتح و فیروزی از نقش جبهه بر چهره اولیای
دولتین علیتین باز و دشمنان از این پیشگاه این دو حضرت آسمان طراز روی تضرع بر پا داد

پرسید

در تعزیت علی پاشا و تهنیت سلیمان پاشای وزیر بغداد نوشته شده

تا صبا حی ... از ... و هر غدا ... از ... ظلمتی ... رضیا ... را
بقا ... رجود و مسعود سامی گرامی را صباح غدات دولت پیرا ... ضیای لقای شوکت
بظلمت فنا باد بعد از جریان عیون اشواق علیها یات که خارین تحریر ... از ان خضر ... از
و پس از امتزاز نسیم تذکر ذات فرخنده سمات که گلبن بهجت را از آن شکفتگی تازه است مکشوف
رای ظلمت زدا ... حضرت ... اردکه ... غم اندوز شادی افروز گرامی شعر بر خبر رحلت
مرحوم وزیر غفران شعار و تمکین آن قدر افزای صدر وزارت و اختیار بر تو وصول انجامیده
زبان حال را بانشاد این ابیات مترنم ساخت بیت هنا ... فذاک العزی المقدما ... فمابس
المحزون حتی ... تغرب ... شیبهما ... اکر در ماتم
الحزن ... اگر بیان حالت هم از حالت ... فرزند ... اگر سر برآرای کلاه
سپهر را در ساحت ... مغاکت هم از پرتو آن بدر تابان زینت بخش صدر افلاک ان ... معنی

شکفتگی

اجل نعمة قضی امل ان خبر جیل فقد علی والحمد به جل ما مول جیانت که در مجاری خزان و بهار گلشن

احوال دوستان را در بوستان یکجهتی سرو آسا براستی ثابت قدم دانند و گلهای آمال یکرنگانرا

از صفیر صریر قلم ملاطفت رقم با نغمات رجوع خدمات همه م دارند

بوزیر بغداد نوشته شده

چندانکه وجود منتظم و مصالح حدود عالم از آثار مقارنات و مرابطات نجمین سعدین

بطراز سعادت و شرف آراسته و زنگ کدورات ظلام از مرایای لیالی و ایام بتصریف ادوار

نیرین اعظمین پیراسته است سپهر مجدت و اجلال بانظار دراری دو رتین علیتین نیرین دو درجات

عزت و اقبال منور و از سعادت نشیمن باد بعد از طی اطوار دعا مصیر محرکات اشهود باین مجمل

عنوان مراسلهٔ یکی از وزرای فرنگ است

مدت تمادی که تشعشعهٔ انوارش ضیابخشی انجمن مراودت و موالفت انتسابست آید ولقا

دعائی که امتزاج آثارش از صفحات خواطر یکباره غبار خلاف و دو رنگی زداید نثار منزل

سرور نشیمن محفل حضور نورافزای دیدهٔ بصیرت و غبار لخلخه سای دماغ سلطنت و اختیار

قطب مدار سپهر حزم و عزم باد والسلام علیکم

یکی از وزرای روم نوشته شده

تا در هر بهار سفرای نسیم عطرآمیز تحف یکرنگی خضرای چمن را که بدستیاری خامهٔ ابر گهر ریز

مشحون بنقوش رنگین صوری و معنوی و اسرار توحید داور ذوالمنن است به پیشگاه گلشن رسانند

افنان نورستهٔ ازهار دولت و اغصان بهم پیوسته اشجار مجدت بهمدستی هم سایه افکن ساحت

آمال و عندلیبان طیب البیان اقبال بهم نوائی نغمه نشیده خوان مزید عزت و اجلال باد

بعد از اهدای ریاحین دعائی که از روایح آن فوایح استجابت راحت بخش مشام جان جانان

تواند بود و غالیه سائی طرهٔ طرای محبت بر ملا میگرداند که مراسلهٔ گرامی که دیده امیدوار بر رهگذار وصول التفات

لازم الاعزاز باز روا شوق خواطر دوستی ذخایر از هر طرف سراغ خبری از احوال آنجناب

صبا آسا در اهتزاز بود مصحوب فلان تا تار غبور رهی بخشیده گلهای افکار ضمیر که از هبوب صرصر

مهجوری افسردگی پذیرفته بود از نشر نسیم مسرت شمیم مژدهٔ سلامت شخص سعود شکفتن آغاز کرد و تشخص

بهجت نشاط که در بعد دوری از فیض ملاقات و محرومی از نیل مراسلات در بستر تواری خفته

از طلوع طلایع مکتوب سامی که آمیزش نور بیاض صفحه با ظلمت نقوش الفاظ مصداق صبح صادق

بود دیدهٔ شهود باز نموده دل صداقت منزل باصناف مسرت مقرون و خواطر محبت ذخایر بالوا ع

بوزیر بغداد بجهت شمخال گشت نوشته شده

چندانکه در کنار دار الحوادث جهان دجلهٔ نیلگون سپهر روانست و کواکب سیمگون حوت ساکن

کل فی فلک یسبحون دار السلام عزت را جلشام را در هر کنار نیلی از نیل مرام جاری و

باهتزاز نسیم تائید حضرت باری جواری نفثات آمال را جابر ساحل کامکاری باد بعد از

اجرای فرات ادعیهٔ وافرات مکشوف رای عطوفت آرای گرامی میدارد که چون

مدتی گذشت که نه از مژدهٔ سلامت وجود مسعود نوید مسرت بخش خاطر دوستان گردیده

و نه از این سو سفیری و بریدی شرح اشتیاق را طریق التصویب بالجواب نوردیده نه

از انجانب خبری رسیدی و نه از این طرف اخباری و اعلامی شخص امید را پای حصول شکسته

و سلک طرب را سمط وصول گسسته لآلی ضمایر محبت در درج صبوری نسفته و شاهد ان

ومکاتبه با خرد ورسالکی

برکناره

بر جاری

سرایر مودت در حجاب خمول نهفته بود ادای فرایض وداد را مقتضی افتاد که از رشحات سحاب
اقلام جمنهای دوستی را مخضر و تازه و از نفحات صریر دلپذیر خامه گلشن یکرنگی را پیرایه و آرازه
سازیم ارباب وفاق را بدان آبیاری مدد دیگر نکنیم و از پیوند اقلام انجار الفاق را

در عنوان مکتوبی که از جانب صدر اعظم با تمام رخجسته ثمر داریم لهذا **[نور] دولت عثمانی نوشته شده است**

نسیم دعائی که از مهب صدق و صفا در اهتزاز است و شمایم ثنائی که با نفحات خلوص و فاه
دمساز ارسال گلشن بزم بهشت مثال آن صدر آرای محفل صدارت قدر افزای مسند وزارت
فسحت صدر کفالت تابش بدر جلالت دست دانش را دستور اعظم کنج بینش را گنجور اکرم
ضیاء ذکا چاره کار صفای همای هوا ناظم مناظم دولت مبین عالم معالم ملت مبین نظام
الدنیا و الدین برادر معظم مکرم صدر اعظم اکرم لا زال من الافات محفوظا ساخته مکشوف
رای کیمیا[ی] اقتضای

رقعه

گرامی میدارد که فلان

واللیل اذا عسعس عازکمه ورده والصبح اذا تنفس مورد کشمس موزد قبی مردود الیک
فعذری مقبول لدیک و انشاء الله الاحد لا ینقضی الا قبیل الرد و السلام علیکم

رقعه

زهی رفیع جنابی که درگه عالیت | سپهر را به بسیط زمین تشکل کرد
عروس معنی طبعم بعقد نظم نداد | که جز بزیور مدح تو اش تجمل کرد
زهی بخواستن قطعه از جناب تو دوش | پس از تفکر بسیار بس تخیل کرد
که تا چگونه کند عرض این حدیث بتو | بسی تردد بنمود و بس تامل کرد
بدستیاری این قطعه ملتمس گردید | بپای مردی الطاف تو توکل کرد

محفوظا من الاهمال

رقعه

سینه ناجنسی زاده [پر] بستر ناتوانی افتاده سواد نقض بضش در موضع سواد اعظم شان بد
تکیه گاه قرار است و سطیه زبانش از بس گرانی بار عاطل از رفتار بلی منطق حالش با خیال
آنجناب از دل پر طپش و درین گفتار **مصرع** بر سرم کی گذری من جنبشی تو قرشی * زبان بسته
و چشم گشاده قفس تن را اسباب شکستن آماده طایر روح را تهیه پرواز است و جسم را
ساز آغاز توضیح نسبت تصحیح حسب است اگر آن قرشی نژاده آزاده از کبر نسبی بگذرد
و بر سر او گذری آرد و بتواضع فطری [پرداز] بشکرد و بر حالت او نظری گمارد [و السلام]

بیکی از دوستان نوشته شد

وقتی میان من و عزیزی که در نظر بی نگران دار و من سبب هجران اکثر ما لا و اغز نفرا طمیوه
بضرورت کدورت رفته بود و خواطر یاران از آن واقعه آشفته [دل] است لذا دوستی مهر با نرا
این چنین فقره نگارش یافت یریدون ان یطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره در حکمه
تقصان سابق آمده و در ساحت بستان نهال الم ثمر سرافرازی نماید سیف شاهر از غ یانی
مشهور شود دم ملال شهور را لاغری منظور غایت کمال آیت زوالست و نهایت فراق
بدایت وصال و الحمد لله علی کل حال مرا که خاک وجودم با آب تجرد سرشته و گرد هوائی
بر دامن خاطرم نشسته بسی فراق است با آنان که تا فرق غرق آب گل علایق و در بند
حدوث طوارق دیوا القید گرفته صرصر خزان در ساحت چمن و زانست گلبن بار برگ
و بر راچه زیان از آن و الحمد لله که امروز باهتزاز نسیم مکارم سنجی آغاز خضرت و نضرت

تازه نهالان بستانی و عندلیبان خوش الحان را نوبت برفت نی و نغمه خوانیست گوش و
هوشم برآواز سروش آن سخنان حریفانم چون خروش و خوش دمای بسیعی الا کنغمه غراب
او طنین ذباب در ابهام الا کموج سراب الله اعلم بالصواب درهم ورساق آن احوال
این قطعه را بسلکی که از جانب آن عزیز بی عتاب انگیز اورده بود نوشتم والسلام

وهی هذه قطعه

دوش سکیف کسی گفت فلان خواجه مرا — که فلان از پی جاه و خطر و مسکن ماست
گفتم ار باز به بیش بگو کای خواجه — مال و جاهت چه بود خون تو در گردن ماست
خواجه را شده اروپه اندیش و بیا ساکه فلان — با چنان بی زر و سیمی چه غم از دشمن ماست
زر و سیمی که بدان جیب و دل آراسته — مشت گردیست که برخواسته از دامن ماست
خرمنی چند که از زرع ضعیفان داری — حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست
خزف گوهرت ار دیده شرف اندر و لعل — شرف کون و مکان از گهر مخزن ماست
جامه و فرش نوت قدر بیفزود و لی — اطلس عرش بر این کهنه لباس تن ماست
حور و کبر و فرس و بستر حور ز رشک پری — رکاشهب چرخ روان برابر توسن ماست
راست ترخواهی از این خواجه مرا با تو چه کار — آنچه در دو هم تو گل از تو شنه گلخن ماست

بکار که از ان نواب سپهر رکاب نایب السلطنه نوشته شده

بساط شهود در اقتفای نواب مالک رقابی خواستم عرض حالی نویسم ناگاه حصول آنرا
بمان حضرت سپهر رتبت متحیلا دیدم و از متعمان نکته دان آن آستان بزبان حال
در بیان خیال خطا بی بلاغت بشنیده م که امروز هنگام عرض عرایض لاطایل تونیست اگر دیر نگاه

اجابت دست دعا داری الصدق اقطع برهانا من الحطب و اگر پای درنگ در میدان دعا
السیف اصدق انباء من الکتب از سروش هوش بگوش غیب نیوش این نکته شنفتم و ترک
غربت گفتم اکنون عذر خواهم و مستدعی نصرت چاکران آن درگاه از حضرت الله داد انمغفرت گواه

در حالت رمد یکی از دوستان نوشته شده

روزی چند گذشت که رقعه کهنه تیره در دفع خیرگی نظر را حاجت دیده رمد دیده است و احتجاب
بصر کاشف حجاب بصیرت و رافع نقاب سریرت گردیده در انجمن ضمیر با حریفان غیبی
مانوس و همچگونه الفی با مؤتلفات محسوس نیست لطایف معانی که پذیرای ساحت تقریر بود
که اکنون باستناد دوری از ملابس صوری بلباس تحریر آید و چنانکه شاید در محفل شهود
یاران نقاب از چهره مقصود گشاید از ابکار افکار که بحجله انتظار سفیری خیبر و زوایای
ضمیر بستر ذهول بر بستر خمول خفته و بس از اهتزاز نسیم کرد انگیز غربت خواطر آشفته
شوش الصداعین منعفر الخدین هضیض المعاطف غضیض العین خانه نارسای عبارت
رکوت عاریت استعارت پوشیده بواسطه سیاهکاری ماشطه خامه تحریر حضرت
مرز انصیر وقد نصیر بالتصحیف بصیر در ظلت ترکیب حروف و نقوش چون در مکیل امر عیبی
روان سروش جلوه گر گردیده اندیشه خواهد گشود معانی مرکز اندر حرف نایدبا غایت
غرامی یکی از غرما دارد و قبل از وجه تسویف با باطیل وعود انتظار قضا وجوه از روایت
لاعلا المریض نخوانده در روایت ابیات قریض ندانده حدیث از قرض حدیث عشق
رانده کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد اگر با چنین حال منتظر سیاق مقال بمساق خیال ناشنفته

حافظ الکبار

مقصود

مثال ادای وجه مفقود خیالی محال خواهد بود

بامیر مکرم معظم حاجی محمد حسین خان مروی نوشته شده است

روشنی بخش سواد کشور برتری را اجلال سواد مردم دیدهٔ مردمی و افضال که بجبههٔ شهلای
بخشش مصون از فتنهٔ عین الکمال باد اگر از عیادت این رمد دیده باحتراز معاینهٔ لقای
مهر ضیا چشم پوشیده و گفته اند دیده آب آرد چو بیند آفتاب بی عذری بجاست و طمع دیدن
خورشید نتوان بجز در آب نه باری بنگارش رقیمه چرا در پرسش حال اهمال رفت اگرچه خواهند
کف نیز که خامه شکرریز است و نامه عطرآمیز عبارات رنگین و اشارات شیرین وقوف بر مطوی
معانی موقوف با معان نظر و شهود فحاوی مهیج سواد دماغ محتاج است و جه این علل سته سعه
علت بصر و با الجمله از شش جهت ابواب معذرت باز است و حضرت وقایع نگار بکار رفته دور
دور از العذر عند کریم الود مقبول والنصب لعبد عن التقصیر مسئول بیت شرمنده کی بماند ترا
از جفای تو نه صد عذر پیش ساخته دارم برای تو نه ولی نفرستادن یکی از همقطارها را بپرسش
یاران عذری نتوانند ساخت فقرهٔ دیگر است در وفات مرحوم میرزا این بار ادر مجاری قضا
از رضا گزیری نیست و چون چنین باشد همان به که تسلیم پوئیم و همی گوئیم اسکنه الله الغفور فی
دار السرور نه با وجود نشاط شادمان باشیم و نه با عدم رضا چهره از غم خراشیم روزی بشب بریم
و شبی بروز آوریم تا از صورت بپیریم و بمعنی راه سرای باقی گیریم و رویم بیت وما الموت الا
رحلة غیر انه من المنزل الفانی الی المنزل الباقی یکی از فضلا نوشته شده است
امروز شنیده ام که در حلی حتم یوسف شیخ اظهار رازی از من داشته اند و همانا مرا مدعی مالکیت

بنده انگاشته

بنده انگاشته سبحان الله الملک لله عبدی مملوکم مرا با مالکیت چه کار او خود یکی از بندگان خدا است
و مرا نیز اگر به بندگی پذیرند بندهٔ دیگر او اگر آن جناب گویند که بحکم ظاهر شرع مبین تو مالک او
مملوک داری طریق بین المسلمین سلوک است تکلیف خود را در طلب ادای ثمن از من دانند بابا او دو
و کفی بالله شهیدا که مرا در آنچه متصرف دارم دعوی ملکیت نیست هر که خواهد گو بیا
هرچه باشد گو ببر ما ئیم و دل خراب و آن نیز یکروز باختیار ما نیست

یکی از دوستان که از پی تقدیم خدمتی از خدمات دیوان بغداد ان رفته
از جانب این بندهٔ درگاه در بارهٔ خود برکمان شرح بود نوشته

کرم استاد من اند ... آماده شرر و رفرا هاندن محفوظ سرور فراوان دین محفوظ او لاخلاف
نیز یاران ایلام انصاف پیر لابولسون به ان پاک کردکار سوگند که مرا با دشمن و دوست
رسم راستی آموخته و گوهر مهر دوستانم در مخزن گوهر اندوخته است که در جمیع یاران
شمع راستی افروخته ام و بر این افروخته شمع خویشتن خود را پروانه سان سوخته پرتو
شمعم بر جمع همگنان تا فته و در هر یک از حریفان بشار نگار رنگ باختلاف الوان
ظهوری یافته است اگر بشا الحسنی لقطعات سیاه و سفید متلون باشد از پرتو شمع خرابی
اثر متوقع نیست که طوبات مختلفه را از یکدیگر ممتاز دارد و هر یک را برنگی که هست پدید آید
و گرنه سیاه از حضور شمع سفید نگردد و سفید در غیبت شمع طوفان بلوشد جدید و اگر از این آیت
خواهی همراه مرا چون آینه دان بیت پیکش جز عکس خود در من ندیده این بی بنیادان پلید

الف

یکی از دوستان که نسبت اسماء به بندهٔ درگاه جهان پناه داده بود نوشته شده

گرامی دوستان مرا با ثبات کسالت و اهمال ستوده بودند بلی حکیم تا پیری شباب به جوانی تاب

و توانائی خود خود را در حجاب توانائی پوشیده شربت احسن العسل نوشیده در ترادف

کودکان ما بون و امردان عنین پاس ارداف خود داشتم و در جوشن چو مرغان شمشیر

ارداف

با تصادف خزف فروشی چند اصداف لآلی ثمین را پوشیده گنجینه گشتم نیز بحر گهی کالمذبوح

تسویف مقدوح را چند وطیش لقب داده و مصادمت حیش گروب راعیش نام نهاده

نشاط عزم عسر را بضعیف مناقض گشته و از جمله رسوم نشاط باسمی راضی زمزمه زمزمه از زفاف

ریا و نفاق در بار داشتم و کالای فاسد وفا و وفاق را در دست گرفته مانند کمی می فروش

که در گذر رندان باده نوش متاع سبحه گذار از سر تا سر رشته و هر که گذشتم سره سره ذراع

روز و روز را حجره حجره و هوا محجر و مهر رکنه داشتم و با قلبی محک دیده صدق و صفا بخریداری

متاع یاران بیوفا رقبه با حرمان کودکی که در اهم قلب خود را از بازار صرافان بازار

دیار گشتم مجملا اکنون که دانم چه باید و هم آوردی حریفان را چه شاید مهلت اجل بسر رسیده

و نوبت اجل در رسیده نه طبع را از زردم نا ملایم ملالی است و نه نفس از لوم لائم انفعالی

تا چند توان بیهده خوردن آزرد
می باید مرد و زود می باید مرد

از جانب صدر اعظم بوزیر بغداد نوشته شده

همواره تا زمان اشتاب بی زمین را قرارست جناب بالقابه بزم آرای ادب مجد

رشک افزای احباب نجد حافظ دار السلام هاد مسلم احکام اتحاد صاعد دولت

وزارت آصف سلیمان آیت سلیمان آصف درایت فرزند مقام مکرم معظم بالابد ضمان

زمان

زمان عزت و بدخواهانش ضمین زمین ذلت باد

در جواب میرزا حسن وزیر سرکار نایب السلطنه که شرحی مشفقی و مسجع نوشته شده

مرا با شما سر قافیه اندیشی نیست و بجز عشقبازان درویشی اوراق دل از آتش اشواق

وری باشد چه سود اگر در نامه حرف ردی باشد ما که در نظم بزم ضمیر بار ردیف شهود و رمیم

چرا التقای قافیه نشنیم اگر از خود خبری گوئید با سجع حمام به نه با سجع کلام و اگر از ما اثری

جوئید در اصفهان با صبحه یکی از یاران و رقاد به نوشته شده که در صفحه اوراق

بر رخساری که تیغ افلاک از خجلت آن گاه و بیگاه مشعله منیع است تیغ و لاک کشیدن بس بلیغ است

نضارت گل را از خضارت سبزه فزایش باشد و پرتو ماه را در سواد شب نمایش یا سبزه

چشمه حیات نشیده و لبان نبات نباید بستردن آن خطی که نگاشته خامه صنع خداست

ع هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست همان بهتر که ریحان صفت خطی بر آن طلعت یاقوت گون

پدید آید تا دل های شکسته که تعلیق صدق ارادت پیوسته اند غبار مهر راه در دل از حریفان نسخ

نمایند و هوسناکان چالاک نیز از ترسل رقاعی بسیاق فصاحی فسخ روا باشد که از این خط

بر ما خط بجویند و نگویند که پیرایش سبزه بهر افزایش اوست سهل است خطا از این

بیش زیش نخواهند و از ما زیاده در خط نشوند و بیشتر از این از خط نگاهند

در جمع محاسن و علیکم بحسن الخط یعنی گاهی مشق هم فرموده باشند و در رقعه جات

این نه خوابست این بیداری این نه مستی است و این نه هشیاری چه خوابست

کاش بهار برآمد اگر به طلعت تو دیده از نگشتیم و چه بیداری کاش نهال سر آمد اگر چه به

خرد منه بود بخواب رفتیم چه مستی که باده ها کشیدیم از ساغر عشق تیز ولی از خود رستیم و چه هشیاری
که چشمها نکشیدیم و در خرابها نشستیم و از خود آگاه نگشتیم یا خود چه رازیست این که هر چه کوشیدیم
آشکار نشد و چندانکه پوشیدیم نهفته نماند بیت چه دردیست اینکه درمانی ندارد ٭ چه گفت
اینکه پایانی ندارد ٭ طبیبا زحمت تا چند حبیبا رحمتی مر ب دردها از تست و درمان هم تو دانی

رقعهٔ هم تو آغازی و پایان هم توئی دیگر

خدایا خدایا مرا با آیات قدرت آشنا رتها کردی که ز تیغ شاه که ز ابروی یار و با آثار حضرت
بشارتها دادی که ز رای شاه و که از روی یار اگر ماه بود و اگر مهر بود و اگر قهر بود همه که مرآت
ذات تو بود و عکس صفات تو بود آنچه در آینه دیدم در طلب قرب تو بود اگر تقرب بصورت
گزیدم ولی در مواجهه عکس از مشاهده اصل ناگزیرم بیت آینه در عقب و روی تو [illegible]
پشت کردم بر تو ای خاکم بفرق چند آنکه از پی قرب صورت بسوی آینه قدم نهادم بتحقیق
از تو دور افتادم بیت پشت بر مقصود میرفتم براه ٭ ماه میدیدم ولی در قعر چاه ٭ یا الهی
دیدار بدیداری اکنون باین خوشم که مرا بصورت از خود ربوده تا بتحقیق نیز بپذیری
زیا افتاده را دستگیری آکرم من ان تسئل و انا احوج السائلین رقعه
اگر چه مرا از خود وجودی نیست و اینکه بینه جز نمودی ٭ دریغم آید که اگر همه بصورت باشد
از تو جدا باشم و با چنین مبغ ژرف در شمار صورت پرستان خویشتن ندانستی که هم
بمساعدت تو بازست جز دامان تو جوییدن روا نیست پای که بنیروی تو در تک و تاز جز
بسوی تو پوید سزا نه چشمی که جز تو بیند چرا بصورت بر دیگری فکنم وجودی که جز تو نباشد

خمی بها

مرا از تیغ دلیران و ابروی دلبران
بجلال قدرت اشارتها و از رای [illegible]
ورروی [illegible] بجمال [illegible]
[illegible]

بچرا تهمت کنیم که منم مرا بتحقیق از خود ربودی بصورت نیز بپذیری چه شود لب شوی
از پا افکندیم بدیگری دستگیری چه شود بیت نگارا بیا که زخم کاریست ٭ اگر رحمی کنی
زخمی دگر زن ٭ ای عشق مرا چه حد که گویم چون شو ٭ ای صبر بگاه و وای بلا افزون شو
وی دست فنا از آستین بیرون شو رقعهٔ دیگر ای جان از تن برای وای دل خون شو
خلیل جلیل من دل از دست تو خسته دارم و خواطری بمهرت پیوسته اگر بپذیری ور نپذیری
مرا از تو گزیری نیست وقتی از این پیش که هنوزت با من انسی بیش نبود و جشنی صفت همی گفتم
اگر چه آتشست و آتش افروز ٭ مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
ملتمسم با جابت پیوست چه گویم که هر دم آتشی بر آتش افزودم و از همه که میها جز دلسردی
تو سودی نبودم و امروز هم کاب حسرت از دیده روانست خاکم در دهن که حفظ رسم آنوقت را
از گفته حافظ همی بایدم گفت فرد یارب این آتش که بر جان منست ٭ سرد کن زانسان
که کردی بر خلیل ٭ و بالجمله دراز نفسی بس لاطایل است سخن کوتاه اولا ترا اگر بر سر این کار
ترا با ما سریست یک کار از این دو کار بباید کرد یا با وجود من از خود و هر چه هست نیست شو
و از هوای خود دل برکن تا من نیز چنانکه هست هستی خود را غارت سازم و یکباره خواطر
جز از رضای تو بپردازم از خود دست شویم و یکه یکیست تا هوائی شود و خلافها از میانه
برخیزد و مارا بهیچ حالت با ملالت نیامیزد هر چه بایکدیگر گوئیم روا باشد اگر همه ناسزا باشد
کارها از هر چه سو صواب نماید اگر چه خطا باشد اگر مرا خود قابل این گونه یگانگی ندانی
باری بگو تا من نیز مقدار خویش شناخته بسیائی که در خورد باشد پرداخته باشم

در طریق بندگی لغزد می‌ست بیهوده نبودیم و از الطاف خداوندیت بلطفی خام نیاید بکوچم

رقعه دیگر

بجیرتم که چرا خواجه ام بهیچ فروخت اگر غلام نمیخواست میخرید از چه

نکر ای خواجه تا چه افتاده است که بی یک‌باره از ما ننگ رحل سبحان الله چرا چنین شده کوئیا

خرابا بود یا شرابا در خواب شدیم یا مست شدیم و باز هشیار شدیم باری پایه و مایه خواجگیت

همین بود بیت نکو خوردند ای سر قید ما ۰ کنند تا بید بر صید ۰ ازین پس نکنند بکام خواطر

فارغ از زحمت ملاقات و از کلام و مقالات بی فرجام ما آسوده بمان تا خدا که

که انحالات را بدین ملالت بیرون بازچه انگیزد والسلام

رقعه دیگر

دیگر چه گویم یا خود چه جویم بهوس بیهوده دادیم دل از دست و دریغ کاهیچ جستیم و ندیدیم

زکس با دل بود در حقیقت خود بخود دلیل جستیم عشق با خود را از خود نشناختیم سبحان الله

این خود چه حالت است که نهفتها را بی هیچ تقریر و تحریر تو گوئی دانسته و خوانده را ز آنچه

بالحسه تکرار گفتیم بشنو غافل و بیخبر مانده در حضرت تو ناگفته چه گفته گفته چون ناگفته

ایضا

در خدمت تو ناکرده چه کرده کرده چون ناکرده

رقعه

الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور آغاز طلوع صبح نشاط است

و انجام شب برات و مرا بمن همت درست از هرچه جز یاد اوست برات نجات فرخنده

شبی بود و مبارک سحری در بدایت شب ما را از حضرتش شکایتی بود در باخیالش ملالتی

رفت اکنون از دهشت این معامله در مقابله خیالش بیخودانه حالتی دست عنان شعور بگیرد

[illegible]

از ظاهر مصروف شده از انجمن سرورش پرده‌ها مکشوف شنیده‌ام که یسکفف نعم المولی و بئس العبد

بیت بنده همان به که از جفا نخروشد ۰ تمام سوخته چه دردی نداشت بر سر آتش ۰ تو گر جفا

بکردنی خموش باش که خامی تو خود نه آنی که همی گفتی از هوای خود مرده ام و در دل بیخ بی او

سپردم ع کی برآید ز مردگان آواز ۰ اینک از پی اعتراض با خداوند بنده نوازت سر تا پا

حکایتی و پای تا سر شکایتی ع مرده از نیستی گله ۰ اگر زنده بنده هستی و اگر بنده زنده

نیستی تا ز زنده بنده کی چه جوئی بیت با خودی از خدا چه گوئی ۰ از هستی خویشتن برا میر ۰

در دامن نیستی در آویز ۰ تا نیستی تو درست بینه ۰ ز انسان که مراد اوست بینه ۰ از ظلمت

هستیت رهانده ۰ در سایه مستیش نشانده ۰ چاره کار خویش را بهر طرف گرد خواطر کردیدم

روای بس که با خود گفتم و شنیده‌ام عاقبت دیدم بغیر مردن نیست فرهنگ دیگر ۰ تا ظن نبری

که خود و کرامستم من ۰ اکنون از هوای خود رسته‌ام با رضای تو پیوسته ولی و ارم کل من علیها

فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام خواه محرم داری و خواه محروم و خواه خادم

شماری و خواه مخدوم بیت نمیخواهم ز خود از خود اثر هیچ ۰ رضای دوست میجویم دگر

هیچ ۰ بلی شیشه پندار مرا جز با دل سنگ نشکستن صورت نمی‌بست و ما رمیت اذ رمیت

ولکن الله رمی در خود دیستیها بهر که رسیده‌ام مغلوب خود دیدم و آنکس که سزای دل تو

بودی سبحان الله آنهمه خیالها کجا رفت و آنچه رعونت چه شد ع شد این نثار خیالی شد

آن خدای خرامی ۰ سعر فتهای جمال الله لاغ بود گذاف و گفته گذشته یک سر خلاف همه

الفاظ بیمعنی همه اشباح بی اشیا خود بینی بود نه خدا پرستی عربده جوئی بود نه از باده مستی

ور قید تو از قید دو عالم رستم
وز یاد تو با یاد خدا پیوستم
خود نیستم و جز تو نپسندم هست
خرسندم از اینکه نیستم یا هستم

باری ما در بندگیها از هوای خود گذشتیم تا خود چه کنی تو در خداوندیها والسلام علی الدوام

رقعهٔ اموت و یوم ابعث حیا دیگر

دلی از شکایت رسته دارم و لبی از حکایت بسته بیت لبم بست از حکایت آنکه آموخت ✿ نگاهت را زبان بیزبانی ✿ چه گویم هرچه گویم به که گفته دانی و چه جویم هرچه جویم به که جسته یابی گفتن کار زبانست جستن میل روان و من خود نه اینم و نه آن رباعی آنجا که منم جز تو نباشد دگری ✿ از لب خبری نباشد از جان اثری ✿ گو لب که در آن سخن کند از و قدمی ✿ گو جان که در آن طلب نماید گذری ✿ ولی زبانم گشت و ندانا با تو بگویم روانم دادند تا از تو بجویم اگر گویم صنعتی عاطل مانده و اگر نگویم خلقی باطل بیت بهر عضوم ز تو سوزی دگر هست ✿ تو بیشه اری مرا از خود خبر هست ✿ اگر گاهی دل را اطلاقی باشد یا زبان را بر وفق آن مقالتی یا خامه را از این دو حکایتی

رقعه یا در حل نامه شکایتی بر من جنایتی نیست لا تزر وازرة وزر اخری دیگر

سبحان الله تا کجا به بخت خود مرا این چه زندگی باشد ✿ وین کار سر نبندگی نه ✿ تا کنون روزها و شبها بر من گذشت و بدان سو قدمی نتوانستمی گذاشت و چه روز و چه شب که دور از آن حضرت در هر صباح با حرمان خفاش بودم و در هر شام با حسرت حربا غنودم و کجا غنودن بیت که بی وجود تو بودن بسی محالست ✿ که با خیال تو خفتن دمی خیالست این بیت بی وجود تو من کجا باشم ✿ با وجود تو هم چرا باشم بیت بی تو با یاد تست بودم من دمی ✿ نیستی و زیستی بودم همی ✿

رقعه دیگر

پایان شب و اول گاه سحرست یاران سحر را نوبت دعای بی اثر و مرا از خیال آن عنبرین زلف و رخسار شب سحری و اثری دگر وقتست که باز خرقهٔ مرقع فلک را به حلی طمع آراسته سازم و بنا گوش سپیده دم را از اشک لعلگون قرطه مرصع بندم سحر آراسته تر نه کشور دلها گرفته صبحا آسوده تر ز طلعت دلبر نکسته صبح جمالش از مشرق خیال تابانست چه بود که آفتاب از در در آمدی و ظلمت فرقتش نیز چون شب در شبینه سر آمدی ای خامه مددی کن و از ظلمت مداد دوات و بیاض صفحه تدارک صبحی ساز و بطلب تشریف قدومش عرض نیازی فرستیم اکنون که آسمان در مقدم آفتاب ستاره فشانست ما نیز از انجم اشک مطلع آفتاب جمالش را نثاری سازیم و با انجمه صبح در صبح و سجود در سحرست طلعتست که صبح دگرست

دور از بکه زنت نشسته جان بر سر دست رقعه دیگر برخیز و بیا که با تو کاری دارم

چه روزها که با آن خط شب آسا کردم و چه شبها که با خیال آرزوی دلفروز روز بیت بدور

فراق تو بودم نه در وصال تو بودم
همی بیاد تو مستغرق خیال تو بودم

اگرچه عنان اشهب لطف زاد هم قهرست بدست قاید خیالم بود سطوات مهرت نگذاشت که از خطوات معهود تو گامی تجاوز تواند کرد گاه بگاه با خود مهربانت ساختمی بهانه جویان که دل میخواست و بیگه دکانهات بحجو حرکران سرگران داشتمی ولی چه چنان که بغیر صحبت الیف بالجمله در دست قهرمان مهرت مقهورم چه در غیب هم چه در حضورم رقعه دیگر

کاش هاتفی تا لطیفان آنحضرت را از ما نهفته سلامی رساند و بدین دو بیت رباعی

ان استطعتم لعل القول ينفعه لئن اراق دمي سيحرم اقرلو قتلت نفسا بلا ذنب ولا جرح والسلام
انتهى بذا المنقول

رقعهٔ دیگر خامه در طی سطری که حاوی شطری از آتش اشتیاق باشد از بیم آنکه بسوزد نپوید و نامه
نقشی بر خود نپذیرد که آب دیده نشوید از این روی رخ صفحه که مانند روز ما سیاه باید
چون دیدهٔ منتظران سفید است والله علی کل شیء شهید

رقعهٔ دیگر

همراه چون دیدهٔ همواره گرفته دلان ترشحی دارد و صبا بخاطر صبابه دیدگان در آتش تشنهٔ تشنهٔ ای

رقعهٔ سحاب رحمت آخر رشحهٔ ای نسیم رافت آخر نفحهٔ والسلام دیگر

قلم بر داشتیم و خرمی کاشتیم ور لا چه حاصل و تمی هم زبانی کنم و هم کام مقصود دل بتقریر آید
که اکنون تحریری از آن تعبیری تر ان کرد ما را از زبان نیز بانی مضمون بی مضمون باید
کفت والحمد لله هر چه باید کفتیم و هر چه باید شنفتیم والسلام

رقعهٔ دیگر

ای خامهٔ خام هوس تا چند وای نامهٔ دراز نفس تا کی ذره وار در تاب تا کی موت بدالا ابس کشید
آخر ازین بیهوده گفتنها چه سود سبحان الله بیت ما هم چه وعدها که نداده ایم از و کنون نه ما شرب رب
خامه و دل شرمسار مات باری آنکه میکفت کار دل از در حضرتش اکنون چندان پایه و پایه
نیست در این یک شبه چه بودی کر خیالش شب روی آموختی و زجمالش بزم ما افروختی
ما همی دیده بدیدی و دران میل سرشک رقعهٔ دیگر تا همی ناله شنیدی و دران آتش رشک
حالت درشینه که بابتی لسیاق دیرینه با مقالت بود چون شب درشن ما در بیابان رسید
اینک روزست و شب بپایان آمد و آن قطعه هنوز بر سر آغازست شب را چه گنه قصهٔ ما
بود دراز باری دلم حوصله زهرها در آن ریخته و کفتم شیرین است با شهد آمیخته بیت

انده کی در کف اگر تاخیر شد ایضا رقعه مهلتی بایست تا خون شیر شد
خامه را جز بنیروی دست چه یاری انگاشتن و از دست شکسته دلان چرا چشم
یا مردی داشتن کار با دولت و سعی بیدلان بی حاصل والسلام علیکم

رقعهٔ دیگر

باز خامه را از خجلت سر زیر است و نامه در اضطراب از تشویر همانا خطاب
با کسی است که چون ما در حضرت خویش از خجلت زدگان بسی دارد و روز تحمل سر
بر خط دادگان ایضا رقعه هو بسی والسلام

مقتدای مسلمانان کافر خوانده و پیشوای طبیبان دیوانه نام دانده در جمیع همکنان بستی
و ناتوانی معروفم و در کارها با همال و ناتوانی موصوف زهی حیرت که از لطف
غیب با این جمله عیب مقصود رقعهٔ دیگر دوستانم و محسود دشمنان والسلام

از ما دشمنان بکله چه جای دوستان خارها نزد ما عزیز ند تا چه رسد بگلها یا که بوستان
از هوای خود رسته ام و با یکی پیوسته بو سویت معروفم و لی چه موسائی چه عیب
چه آخر تا چه دنیائی ادین هرین الصدق انه توجهت رکابیه ارسلت دینی دایانی
نه با دوستان دوستانی دارم نه با دشمنان دعوائی از جمع آن انجمنم که دعویهم
فیها سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام و آخر ایضا رقعه دعویهم ان الحمد لله رب العالمین برحمتک یا ارحم الراحمین
با غایهٔ مقصودی آخر نه کم از قاصدی کشت بی اگر همه عقابه باشد آخر چه خط تا چه باشد
که دیدگان در راه خط سفید را از مدادی سوادی فرستی و سیاه روزان تیره

روزگار را از بیاض صفحهٔ ضیائی بخشی والسلام

رقعهٔ دیگر

هر گاه معاینهٔ بهجت تو کوی در دلی و هر جا بخواطر آرزت بجانا در مقابل مانم در دلی یا دیده

من در چه دیده و کدام دل دیده ام دل شده و دل و دلبر شده بیت از دیده اثر نمانده و ز دل خبری

ایضا در هر دو جهان جز تو نمانده دگری

رقعهٔ دیگر

اگر در مجاری عالم بسط مقالی خواهی از بس عالم مجالی نیست و اگر از موجبات عالم پرسی چه گویم

که بذیرای مقالی نیست باری می دانم که هیچ ندانم و می جویم که هیچ نجویم و می گویم که هیچ نگویم

مثل آنکه بیسه اند می گوید بجو رقعهٔ دیگر وانکه میجویم می گوید بگو والسلام

آخر چه نویسم با کدام دل یا کدام دست دستی بر دل و دلی بدستی دارم دلم در دست دوست

و دستم بر دل از دست او دست بداد هم مرا در ابر طرف نامه کاهی که داری هست ولی از سبحت

ذکر او کاهی بیشتر نیاورده کذاشت و هزار دستان خامه را بر ربیع صفحه نوایی و لا جز از یکی

دستان سرودی نشاید داشت پابسته مرغی الکه پرواز باشد جز باندازهٔ رشتهٔ نیست

و نبشتن افسانه ها هی را اگر فرصت رقعهٔ دیگر جز تا کف رصت یاد نبود والسلام

شبها هنگام است داینک آفتاب خاوری در ظلمتکدهٔ خاک جای گزین خواهد گشت چه شود

اگر یک امشب آن فرخنده مهر سپهر با چهر فروزان ظلمت زدای دیدهٔ ما خاک نشینان آید نه ما

ایضا خاک ریم او مهرتابان والسلام رقعهٔ دیگر

پراعی پراعی ما البطارک کسالت تا یکی توانی تا چند سراپای صفحه در جستجوی

مقدمت همه دیده است و از انتظار سفید است و انت احب الله من کل قریب و بعیده

آقای اشرف آقا

مرا نیز از خاک پای دست طلب کوتاه است و چشم امید در راه از سواد مداد دیدگان نام

نصیبائی بخش تا صورت شاهدان خواطر را در آن جلوه گر سازم و جباه الفاظ و شفاه معانی را

بر تقبیل خاک راهی فرستم شاید رحمتی آرد و بتشریف من قدمی کذارد والسلام

ایضا رقعهٔ دیگر

دوشم با خیال او حالتی میرفت سر وش همانا دیده بود که با من سکیفی در کف باشی بری

بستان داری و بر سر راهش پای بدامن لب باستراق نامحرمان بعرض نیاز باز آ

برگشت فارغ از غوغای حاسدان بجفای ر رانه بهر دیاری از هر جانبت پاس اجابت

باید داشت و نه بهر گفتاری از بیم اغیارت صد گونه کنایت باید گذاشت ساحت خیال آ

و هر گونه محال را مجال گدائی پادشاهی آمیزد و پیاده با سپاهی ستیزد و قطره را الاف نیل

ریشه را انصاف پیل وقت است اگر حکایتی باید کرد در حضرت او شکایتی باید کرد گفتم معاذ الله

من و با دوست شکایت چه حکایت بشنو حکایت حال خود با دوست ناسزا تر از شکایت او

چرا که این ملزوم نسبت ظلم است و آن مقبوح نسبت جهل آنکه در صرف اوقات حالها تکیه نیز

او دیگر گونست و در تقلب احوال قلبها بتقلیب او پر خون بر کرده خویش دانا است

و اگر تغییری رقعهٔ دیگر سر و توانا

انا انزلناه فی لیلة القدر گویا ان قدری بر این رقعه نظری کار زند و ما ادریک ما لیلة

القدر اینک شب امت لیلة القدر اگر بدان دیدار فرخنده بیوندد خیر من الف شهر چرا

که در آن مقدم شریف تنزل الملائکة و الروح فیها اگر تشریف قدوم را مستعد رتبه آرزند

آقا میرزا اشرف آقا

بندگان
این بندگان را رخصتی دهند که باذن ربهم عزیمت خدمت ساخته یک شب را من کل امر
سلام در ملازمت آنحضرت قیام نمایم **ایضا رقعه** هی حتی مطلع الفجر والسلام
بخت بد بر در گذارد و بدامم نرسد … نه کاقسمت من شد نه نصیبم قفسی
زاغی سیاه کار را بر ادامم که باغبان خود در فصل خزانم به بوستان نه پسندد و صیاد
از پی صیدم خبر با متحان تیر از شست نگشاید باری اینک با آزمایش تیری از پا افتاده ام
کجاست طفلی تا بنیازی باشد بسویم دست بگشاید بچنگم پنجه آلاید بنیک گاه بالم خسته دارد
کشید که پرم **ایضا رقعه دیگر** که بسته دارد والسلام
تا که در چند خیل رخیب این شرح مقاله را در اساز م و خامه را اصادرت با نوای صریر
دمساز دارم و از دهشت آن مورد مورد هولناک تشنه کام و خشک لب آیند باز اگر
گاهی بطمع شرح حال منقار قلم را بارسال مقالی آشنا داشته ام که شرب الطایر الفزع
نکذشته ام چه کنم اخاف عواقب الطمع با شرب جرعه لم یسیغ … الطیب رجحه
واستماع معبوبه قلوب لا اینه داوها م **رقعه دیگر** و اینه فکیف حیلتی الاهامن و انیه اللئم
وقتی از این پیش با خیال خواجه خویش همی گفتم **بیت** ز فرق بنده کی ای خواجه گر شوی چون آگه
اگر بهیچ خریدت که خویشتن بفروشی همانا شئونات خداوندی را فاقه اطوار بنده گی یافتی
فسبحان الله زهی غفلت کمال خداوندی در آنست که بنده را از خودیت سازد و بنده
کامل آن به که بوجود خواجه هست شود مدارج اندواج نسبت که مصداق انطباق این نیستی
هستی است تو بنده اری که دل بردی و **رقعه دیگر** رستی معبود تو و عبید تو و عابد تو

غمی در دل نهفته دارم و دلی از غم آشفته که هم آشفته بهتر و هم نهفته و چه آشفتنی و کدام نهفتنی
که هر چه پریشان سازمش مجموع تر گردد و چه آنکه پنهان دارمش پیدا تر شود **بیت** آتش
اندر پنبه پنهان چون شود ؛ هر چه افزون پوشیش افزون شود ؛ ظلمت شب کی تواند ستر نور

ایضا هم ز نزدیکست پیدا هم ز دور **رقعه**

مراد در آن حضرت متعالی از نگارش نامه که نه ارزش حالی مقدور نخواهد شد چرا که چندین
واسطه که هر یک را مرتبه تنزلی از دیگریست از باطن دل تا ظاهر نامه شرح خواطر را در
کار است و در نزول بهر یک از مراتب وسایط نقصی بدید ار در آید نفس از مرتبه اطلاق
تا مقیدیه تعینات فکری نشود معانی از کیه گرمحتمل نخواهد شد و این الاطلاق من التقیید
و تعینات معانی نیز تا بر هوای سینه از قلب ضبط گردد قابل تجدید مخارج و تصویر حروف
نخواهد بود و مجدهات حروف تا صورت ترکیب نپذیرد و در هیات کلام نخواهد گرفت
و تا در انزال هر حرف و لفظی نقش معین و مصور نباشد تحریری از آن تعبیر نشاید کرد پس
نقوش نامه که بچندین مرتبه از حضرت دل متنزل است و در هر مرتبه وی نقصی حاصل
از حقیقت دل چگونه حکایت تواند نمود و از حکایت نامه حالات دل چگونه معلوم تواند شد
تو نه آنی که عمری است دل در خدمت آویخته و چاکی قالی در قدمت آمیخته هر دو یکدگر در پیشگاه
شهودت مشهود بلکه با آنحضرت یک وجود موجودند و با این همه باز در خدمت

رقعه از ما خبری نیست هنوز والسلام **دیگر**

آفتاب
ابرات و باران در کوکبه شهر یاران ساحت افروز زیاران خدا را پرشش آخر زیاران

هنوز است دل به طواف کوی دلبران مایل نیست بازست سر نوازش نیاز مندان نه بستکی تا بچند
آهستکی تا بکی بیت رحمی آخر ای طبیب خسته دلان ، کر بباید زیستن درمان فرست ، ور بباید مرد هم

الیف فرمان فرست رقعه دیگر

کیست تا نیز بار دیگر ز سوالی کویا کند و سائلی را بجواب دستگیر د خداوندا ای خداوند بخت بکار
ما نظری کن بیت شوریده دلی دارم و ژولیده روانی ، با خامه سودا زده آسوده بیانی ،
راهم نمودی و پایم بستی بابم کشودی و بالم شکستی بنده را که بهیچ خرسند از این نکو تر داشتن
نشاید و پاس صیدی که بفریب دانه بدام آورند از این بیشتر چه باید نظر بر دیگرانست با
که با دیگری نیز نظر دارند سران بلبل با سران که بهر سو کذری او هم خانه گستاخ است غنچه
نامه فراخ عنان کشیده برای دل که مانده او بیلقفا نکه از که شکایت داری و با که حکایت
خیال اوست که در پیش دیده جلوه کرست چه جای شکوه هنوز است کز خود خبر است
ای حیف از تو عنایت هم ز تو شکر هم از تو شکایت هم ز تو
کاه خشم و که عنایت آوری کاه شکر و که شکایت آوری
یک اشکر و یک انکار یک اسمع و یک ادعا با وجود دوست من خود نیستم بلتم کرده است
پس خود کیستم امشب ابد است تو بخویشتن می ندانی با که میرانی سخن باری
ای خامه تو یک ره هوش دار رقعه دیگر قصه کوتاه کن زبان خاموش دار
رفیقی مرا در بخودیها در حضرتش کستاخانه حالتی دست داده بود و یکی از یاران بتشنیع
زبان کشاده می کفت ترا چه افتاده است که نه آداب حضرتش را پاس داری و نه از شکوه

حضرتش هراس کفتم ای عزیز مرا افتاده و دل از کف ترا چه افتاده است بتشنیع چه کوشی
و بتادیبم چه کوئی ویرانه را از سیل چه جای هراس است و سوخته را چه اندیشه از پاس ف
از ادب آن سوز که افتاده ام ، کر ادب را دامن از کف داده ام ، می ندانم خواجه ام
یا بنده ام مرده ام رقعه دیگر از خویش و با او زنده ام
خدا را باز این چه عتابست آزردن بندکان مسکین در شهر شما کر ثوابست کم هنوز است در من کمان
وجودی است سبحان الله بنده کانرا تاکی هر چه هست تو ئی و هر چه نیست منم خوش آن زمان که از این هم
پرده بر فکنم باکیستی و چنین خشمکین از چیستی خرصهوت و در وجودم هیچ نیست با خود آخر این عتاب
چه کناهی چه نزا با
از خشم کیست چه حضوری و چه غیب چه سوال و چه جواب چه عطا و چه خطا جا رکمیر زودم مکیره
عتاب
بر هر چه که هست آنجا که منم خشم و عنایت یکسان آنجا که تو ئی شکر و شکایت یکسان مرا خبر باد ذات تو
شماری نیست و بنحر تو اکر همه صفت تراست کاری بذات خود مکن که تو خود مقصود هائی با هر صفت که
خواهی باش و صفوه آبست و ذات آفتاب مهر که مبدل شد از تبدیل آب لطف تو سلسال شد
آمیخته خشم تو دریای شور انگیخته آب بجوئیم چه شیرین و چه شور تا بدید آید از آن دیدار نور
تشنه نوریم نه جویای آب لیک بجوئیم در آب آفتاب آشکار از آب عکس نور باد آب که شیرین باشد .

الیف شور باد رقعه دیگر

دیگر صبح است ربا ز آفتاب خاوری جهان افروز است تبارک الله از این آفتاب جان افروز
کم اصبحت فیه و رایته فقلت هذا ربی و سبحان الله ان کان من الآفلین ای سپهر رفعت
ای خورشید جان ای جهان جان و ای جان جهان افتاب افتاب بی آفتاب روشنی

بخشی آباد و خراب ؛ بنده را از التفاتی شاد کن ؛ چون خرابش کرده آباد کن ؛

الف رقعه

بحمد الله فالق الاصباح و خالق الارواح صبا حکم بالخیر و رواحکم بالسعاده اگر بنده را
در حضرت خداوند کریم جسارتی باشد چه باشد نشنیده‌ام او از چه بر قصه‌ها گوش
نادیده فتادیم چرا از نظر او بخجسته نسیما هنوز یکی از اهتزازت در گلشن خواطر افسرده شگفته
بود نفحات عنایت را چه سود فرخنده سحابا هنوز قطره از امطار مکرمت بکام خشک لبان
نرسیده بود رشحات رحمت را چه فتاده هنوز کامی از این ره نرفته بازگشتن چه بود
هنوز جامی از این می نکشیده ساغر شکستن چرا ؛ بیت ؛ پر ظلم است این صدا را کاندرین
بزم ؛ هم ساغر شکسته ؛

رقعه سراهم توبه دیگر

یکی از شبها در صحبت جمعی تا سحر نخفتیم مرا از حضور خیالی خواطر پریشان بود و غیبتی از خود
دایشان وقتی گفتند اکنون سحر است و دعا را نوبت اثر برخیز تا بگوئیم و بجوئیم گفتم شبی
بس عزیزات دعاهی مبارک نیز دلها را بشمار خود حساب دگرات ماهی دگرات و
آفتاب دگرات شب عبارت از غیبت دوست و روز اشارت بحضرت اوست و خیالش معبر
بسحر که حضوری است از غیبت آمیخته و نوری است با ظلمت آمیخته ؛ بیت ؛ وانرا که خیال دوست پیش
نظرات ؛ روز و شب و صبح و شام هر دم سحرات ؛ دعای مستجاب ندارد چه گوید یادش

رقعه بچیزی که خاطر نکند اشتباه الدعا دیگر

در یکی از اسفار در ربع دیاری گذارم فتاده بود کفنی با آتش آتش محبت آمیخته و از فاش

هوای عشق آمیخته بود فضایش نجز انگیز و عشوه ساز هواش نشاط بخش ناز و نیاز مسافر در آن
عزم اقامت و ره گم کرده اقامت ؛ زشاهین کبک را هر سو اسیری ؛ غزالی هر طرف در صید
شیری ؛ ربع الحمی و غزال بین الغزلان وادی الغضا فیه غصن بین غصان ام روضة الخلد
فی اطرافها لعبت ولدان رضوان ام صبیان غلمان نمیدانم نظر سوی که افتاد ؛ چه
میپرسی ترا با دل چه افتاد ؛ ندیدم دل کز و پرسم که چون شد ؛ همی دیدم که رفت از دیده خون شد
در ساحت آن مانند جهی بر آسمانی ؛ بالا سرو و لطف بوستانی ؛ تازه جوانی در جمعیت گل دکان
مشاهده کردم و با خود بسی مجادله که دلسوم نهفته ماند و رازم نگفته والعین احسن قائل
والدمع ابین شاهد گفتم چنین شکل و شمایل که توئی ؛ دیده از روی تو بستن نتوان ؛ ور
کشایم بجمال نظری ؛ دگر از قید تو رستن نتوان ؛ از سخنم بر آشفته گفت ؛ مده تا میتوانی دل
بدستم ؛ دل از جور انتش بجوش آمد و لب از عتابش در خروش گفتم ؛ چو دیده دید جانان منع دل
کنم گفتا که منع دیده از دیدار بایدت با خود گفتم سبحان الله شیرین لبش را این همه تلخ گفتاری چه بیت
با غمزه خونریز اگر زلف دلاویزش نبودی چه بودی ؛ رحم آن سیمین بدن چون در دل
سنگین نداشت ؛ با دل سنگین چه بودی گر تن سیمین نداشت ؛ خواستم از وکنار گیرم پای
دل خسته‌ام هنوز چون بسته دام خویش یافت بعذر لم نشستافته گفت ؛ با چنین صبر و با چنین
طاقت کس ره عشق از چه پیماید ؛ کوکه از سر خیال بگریزید ؛ آنکه با قطره بر نمی آید ؛ سیمین را
چو دل رشته افتاد ؛ بیدل آن به که دل نهد بشکیب ؛ چاره جز احتمال بیداد نیست ؛ چه بود
آنکه مال دهم بحبیب مجلا یا هم نشستیم و راه آمد و شد بیگانگان بستیم از حیرت جمالش حکایت

هر دو جهانم فراموش شده و از بیخودی وصالش لبم از قصه خاموش تا دیرگاه نه چشم
به فرصت خطابی داد و نه مجالش به عشوه رخصت جوابی چون غایت نیازم بدید برخصت
ناز پرده از راز نهانی باز کرده گفت ع سنگین دلم از ستم تنگ آمده است ٭ غمزه ام بر سر
غمخواری و عشوه ام را هوای دلداریست ولی در بر سیمبران نقد قلبی که بچندین محک ستمکاری
و خلاص دل آزاری خلوص وفاداریش بیازمایند چندان عیاری ندارد که مشتی زر مغلب قابل الهوی
داد بلاغت دادی و درهای فصاحت گشودی نکته ها گفتی و درها سفتی مرا از آن چه سود و ترا
از این چه گشود ٭ زر و سیمت اگر بکف نبود ٭ رو سر خویش گیر و هیچ مگوی ٭ ور زرت هست
هم چه رنج بری ٭ هر چه خواهی بگوی و هیچ مگوی ٭ بگو تا در سر این چه کار داری مجال التماس
هست یا خیالی محال گفتم نو عروسان حجلهٔ دل را حسن مشاطه چهره گشا این است ٭ زر و سیمی
که هست عاشق را ٭ چهرهٔ زرد و اشک سیمین است ٭ دانم که سر در قدمت سودم و دیده
در رهش راه طلبت نمودم جز جان و جز دلی نبودم ٭ وان از تو کار هر دو چون شد با آه
ز سینه این بر آمد ٭ با اشک ز دیده آن برون شد ٭ بر جوابم عتاب عتابی کرده این گفت
و برفت بر سر راه آنکه تا نگری دل آزرده جان افکار است با چنین مایه سود
رقعه می نبری دل و جان را چه قدر و مقدار است
دیگر
یکبار دل در کف کودکی بود و در روز و شب از غم عشقش زیر لب انگشت حسرت نشسته در رهٔ چه
شیر دلان نشسته بود در خسارش از گلزار نکوئی تازه گلی و لیکن از فغان بلبلی نشنیده و غوغای
زاغی ندیده نه باغبانرا از حراست آن باکی و نه از غارت گلچینانش هراسی قدش

از نهال تو نا

از باغ خوبی تازه سروی ٭ و نانشسته بر سر روش تندروی ٭ اگرچه مدام از زلف مشکفامش در
رهگذر بلا دامی داشت بیت اگر بر خواستی مرغی ز بامش ٭ دگر صیدی در افتادی بدامش ٭
نه بین آگه شدی نه زان خبردار ٭ که این آزاد گشتن آن گرفتار ٭ هنوز سلکان باغبانش را با دل
الفت و دادگان الفتی نه و ساحت آستانش را از غبار جانها گلگشتی نه و عهد کسی بیادش فراموشی
آورده و نه قربانی کسی لبش را خرامش آموخته بعادت طفلانش مهربانی پیشه بود و از رنگین
براه ارادتش نهاده و خط تسلیم
خون بیگناهانش هنوز اندیشه عمری رفت که سر تسلیم بدست مجلسش داده بگو لبش پوشیده گذری
داشت و بر روش نهفته نظری عاقبت مهرش در وی اثر کرده و از ریش بینش او را خبر کرده
گاهی بگارش تلطفی کردی و بر روزگار تاسف بردی ولی دردی که بر دلش از حبیب بود
بعادت بیدردان بمعالجت طبیب حوالت داشتی و گردی که بر خاطرش از رقیب برسم
کودکان از جور ادیب نهاشتی و گفته اند بیت هر بلائی کز آسمان آید ٭ کودکش داند از جفای
ادیب ٭ هر نهالی کز زمین روید ٭ گوید این نیست جز برای ادیب ٭ گاهی بلطف آگاهی چشم
سیاهش نگاهش بفریاد حسرت آمیز نگاهی رسیدی و وقتی برخصت لعل دلنوازش
نازش دست نیازی گرفتی بدینسان روزگاری رفت که روزها خاک قدمش بدیده رفتی
و خار ستمش در سینه نهفتی و شبها بیاد جمالش نخفتی و با خیالش گفتی بیت که زبان نیز بازند داند
اندوه دل و غم نهانی دانند ٭ طفلی تو و راز خویشتن نتوان گفت ٭ نا گفته نه در دکس تواند داند
پس از چندی ناگاه باغبان عارضش بر ورق گل برگ تری بغلط سبزه ات نده و خشتن آموان
چشمش بر چه حیسنی نگهبانی خفته فتنه زلفش که از جمعیت دلها در سر گرانی داشت

و بیسر و سامانی مشکل گشت و اعجاز عیسوی لبش بمعجزهٔ داودی بدل از تو ارد نطف رنظار کیان

حسرت زده عارضش را ازره در بر و باشند ماه بوس میلکان پراندیشه شیفته اش بروی پوش

نخران کوهرگشت حقیقتش که عشوه لبصد بناز لنفروختی ای زمان لبصد عشوه نگاهی سحر بیدولبش که

جواب داد خوا ها نزا لعتابه هم اکنون نکفتی لبصد خطاب جوابی نمی شنید اقتضای رقت را

تحمل لطف حریفان مایل وار مصاحبت این دو انش نکتها حاصل آمده بود روزی با حریف بنشسته اش

دیدم که می گفت **بیت** زانچه می جستی زمن زین بیش میگفتی کنون **؛** نکتها دانم اشارت کن اگر

کاریست **؛** شنیدم در جوابش که هر این معنی میگفت **بیت** رشت روکر چه نکته دان باشد

هرچه گوید از او نکو نبود **؛** سخن دل زکس نشاید برد **؛** عشق محتاج گفتگو نبود **؛** اگر لطافت لسان

ورشاقت بیان وظرایف معانی وظرایف سخنهاند دل توان بردن دمن خود زتو آگاه ترم

درهمه فنها چون روی **الیف** نکو نیست **رقعه** جدا ایدز سخنها

از هرت رنجیده را دیدم که همی رفت و میگفت با دوستش ستمش چنین کنم وسزای خیانتش

چنان دهم گفتم ای عزیز با دوستان سر تسلیم در پیش و با دشمنان سر ستیزه در کیش خموشی به که از یاران

خروشی با دشمنان تذلل و خشوع سازی به که با دوستان تجلد ریشه نیاز کار

کارها بر راستی آراسته باید چراغ لاله **رقعه دیگر** هر روغ فروغی هست ولی در بند به

مهندسی را دیدم که تعلیم کسی میکرد انچه در هیچ جهه قسمت پذیر نباشد نقطه باشد و آنچه در

هر جهه قسمت پذیرد جسم و الخط طول بلا عرض و السطح ماله طول و عرض گفتم از نقطه و طول

و عرض رمق از سخنی است خالی دخطی در جهه و دقتی است و اگر بیانی دیگر خواهند آنچه قسمت آن

...مهم القرب

الحمد لله رب العالمین سپاس بیکرانیم و ستایش بیحد مر آغاز بانشان را که هستی نیستی آورد و هستی بخش

[illegible] و بیهنی هستی [illegible] پس از [illegible] قطره را بود [illegible]

ظلمات را بنور توحید فروغی چنان بخشید که در کثرت امواج بحر وجود [illegible]

[illegible]

[illegible]

ذات واحد [illegible] لا اله الا هو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دو واسطه لطف و قهر الهی آنست مرید و مشعر بالعنایات او مرتجی و مرجای قابل و قادر و هو القادر و القاهر

حاجب مرتبه جامعه و کمال هر مرتبه در آن مرتبه از وظایف دل اشتغال بمقام عین الاخر و چون جهت تعیینی دارند کریمه

اسطالعه جامع مراتب ثلاثه سالکه خدا بر بوده با مجلی حاجب هر یک از آن مراتب تا به الهی سه او جهت تجربه میکرد

و ترتیب کامل بالتعین جاری کرده و تعیین هر مرتبه حضرت شهود آن مرتبه است مینمود و شهود هر مرتبه جز باتصال آن

دست مزهو اتصال بهر چیز مسبوق است بانفصال از غیر آن و بار گشت از ما سوی آن و بجزء هی النتیجه

با وقت بحایها و لی در مرتبه اولی با جمع الطبع خویش خواهد بود تا بر ولی من شفعهم ازلک الذین طبع الله علی قلوبهم

و سمعهم و در مرتبه ثانیه الطبع عصمه و در ثالثه شعبی ولایت و در الیه کشف حقیقت و چنانکه تعیین آن سه تسبیح است

با اتصال مرا آن حضرت نخواهد داد و سالک نیست که هر که خود را بجحیم بر و فعی ثلث در اربعی پوسیده است

از خود یا از شهوات نحوه که مبادی جرایم و معاصی است رسته خواهد بود و آن توجه و کره در از ذمایم کبایر

و صغایر جرایم و خطایای اعلی و ادنی و مرجی کلاه آنست و واهب در رهایی که معصوم محجوب المیان

عصمت است نیز ضرب طبع معصومش از اقدام بر مناهی عاصم و مواد شهوات را کاسر و قاصم خواهد گشت

و لی و اعلی در طبقه اول را اگر هر اشک و شایبه رسیده جوهر ایمان به ازا حسنات و قطره رشحی که در خور

ادنای غبار سیئات بشوید جاری نخواهد شد مخلص کلام آنست که از رسیدن بایشان از محبت و ولایت و مسبوق

شناخت و معرفت حاضران رسالت و هدایت است یا ملاحظه لذ دیدن و شنیدن حالات و حکایات

چنانکه نظر و استماع این نوع بشر امر حق و دل و مصباح دیده احاله است و لکانت واقعه

علی الاعادی او حاکیه عن احوالهم الرحمان است لا شک که آن از نفس تو به و علی رجوع

بسجاب است و در منتها فضل و عدل الهی مرجع است و موجب حسن سیاست معرفت و محبت و رقت

بر معصیت در حوصله ولایت محبت و موجب بالا ز اکمال عصیان بالا نخواهد گرفت محبت مجلسه الاخیر

معاینه ای الیس للمحب اقدام علی شیئه مصره و معنی شفاعت هم همین است را کسان اهل رحال بسا

شاید که استماع مصایب و احوال و گریه بر آن بر گذار آن نفوس مستعده یا اعتقاد سه مراتب آنچه

مبدا اعمال خاطر گردد و سبب تقریب ایشان به حرف دعا که مرتبه حصالی جمله خاصان رسالت و ولایت

مستلزم این آثار و آن از خصوص صیت حضرت سید الشهدا علیه السلام است با فرق آن آنست که چون

از صحت اهل مصایب و اعظم رزایایست استماع آن در میان اهل خاصان را از آنچه موجب تقصیه و رقت

خاطر و بکاء ظاهر میگردد

خدایا بنده عاجز مسکینم نه توبه از تقصیر جرمها توانم کرد و نه بر کل بر تقدیر و تو چگونه توانم که در ارتکاب

ذنب از طمع حرص و نفس خود رجوع توانستم کرد و در دعوی توبه که رجوع از آن خویش بوده است از ظلمت به نور آمدن

بهشتی از نقش تمام و ذوق التام چگونه باز دانم گشت با چنان ظلوم کرد که عملک و بانهمه اسباب

که از سبب بارها و شنیده و نهاره و تو و دارم و داشتم و میراند و دیوان و منکرانم داشتم در حال قران اسباب حکم

با اضطراب خواهم بود و در کار با اهال طفل بیچاره ام که نه هر بده و به یک کار هم خود و نه هم به خسته با خود هر روزی

پرورنده خویم بنزد تو ان بردن و نه قادر که با همه فریاد و فغانهاء دراله چو محبت سه از پرورش او رب بیمارد و

او را معنی اوکه از روی او بی هر کار کی چه گناه ای و چه ثواب و در این مکان مضطر چه بر جد و چه اضطراب هر چه

شایسته پروردگاریت خواهی کرد

خدایا پیر ایضا میگویم اگر گوئی بنده من از عرش کرسی تحفه من و همین خاک را که سیاه رحمت و اسعاف

بحکم ان کل من فی السموات و الارض الا آتی الرحمن عبدا احتجاب بنده آشفته و از همه سیار رجومیت علم و رازه

با مدار ره قابلیت گشته هر نعمتی که فرودی بر اخطاب رب الالبیت است و چون بر سرای از در امر جواب ایک نعمه و

و انعال السعی لسیده بار از گوید و تسیم و دارد به خسروی از شتهء پرورش دیده طرز او بر بستم و از دلجو شری

سرافکنده سبب ان او در بستهء گرمند او ان شرم ام ایم اریکه کفر بنده ام یا رب بجرم و غفلت و ترک شیار بحرف

از دوست رو در کار ان ور مرکز من شامل اگر عوض او زبت شد اکنون ببر ازم و بر بسته کنم

گر به برازم [illegible] گر دانی [illegible] تن ببین [illegible] گر شرمنده کنم

غیر از تو هیچ کس امیدم نماند [illegible] چرا که اگر دانم [illegible]

خود را خواهم زشت و اگر زانم نغزی با خوی باشم با جفای تو خواهم بود و هر چه از زلال خامه با مداد آمد شیرین تر
و بر مراد تو باشد غیر از تو مرادی و مرهمی نخواهد ما کو ماه لطافت با عتراض بگردید و لطف مربیت جو دست جگر سوز
شایسته حضرت اوست که هم محب است و هم محبوب باشد و مجبور بسیار بر عشق محب عاشق را از معشوق انتقید از
ترقع روا است که در دست وی اگر بیاشم در دستار دو وی باشم اگر نخواهم که عاشق را ببینم خواهم که عاشق
دیده را ببیند نه همین خواهم که گاهی ببینمت از او بیخواهم که خواهی ببینمت
حال را ببین که در خطر است و حال کی خواهد که در اختیار تنهایی معشوق را از استصلاح عاشق از آنچه از و
هر چه انتظار بنده بجا بر از اختیار نخواهد گفته نهایت و انائی ناد انست و غایت ولای ناروائی در ازل
که میر تری کند از دو سؤال کنم و هم از الحشر ترکه برای لوام کرد
الا که شی ء لا خلاله بالملک و کل نعیم لا محاله زایل عقلا تعزیر عالم را اگر صوری لازم اوست از بهیات
اولیه شمرده و دو افعال امر ازجه صورت نیز پا بر دو تجسم ها جا بوده و هر مورد السحاب بر نیا نه که رسایی بنیاد احکام
نشانه دار سی را محکمت فی و جها احکم عنه البرالهامی دار بر بر جها مجروم و نور مجر لیسا عمر و نفعها خبر بهار بستانی
و هر سال احوال را آتش و باغبان روزگار را عادت کلی است سیادت پروردگان شجر بجدید اگر بشمار را بر او خوش
بری در بر جوهر است و اگر لاله را سرخ رو ساخت داغ بر دل گذاشت غنچه را کی گشته و سنبل آشفته سر وش از کو شخر یزخ
و بنفشه و گل از نسیم بادی که در اسم از سر بهار شکفتن است ما در خزان چه در رو شاخ ای است در قسم می آورد
ابر او هم بسر زد دو باغ زار خساره زرد برگ بر خاک افکنده بر شاخ افشار غبار غنچها شکفته بازد قصه ها گفته از آنک
نه اثر باند و طبل نشانی از نهار در هر از روزگار می خوش لنگ و بجز شیر منظور گلچینان گرد دو در بستان زمانه در حبت
بر شجر مینشود کره طلبان باشد در باغ و هر شاخ تند از است الحر کوش زانه آسیب بیند و در گلستان بابا برتخ
نغمه سرا اتر طار فور بر سر آید جو بر بر زمانه کو بهر بار که در است بازار کون هش دلو چون با نشان زند بسیج
و صاحبان روزگار مجرب را اگر سالها سال جز دل را دو بحث تحمیل هم بر است چو چیزی در هر گشت ضرورتی از عادت
کو کان است در هیچ گاه طفلان بهار کشته فتنی ساز اردو با هزار زیب و زینت بر اورد ریا بگذرد و بر آرد
بی اولا

پس او را بصورت اول سازد و با هر ما دو هر ما چه لعب بازان است که بر صفحه بساط طرح صلای
نشانی در دهد ملعب لعبتان با لعبان اندازد و هر نگار را دگرگونه نوائی سازد هر یک گرچه جدا گانه
نوائی دارند در پس پرده نهان نغمه سرائی دارند ناگاه یکبار لعبتان در بر کشد و عاقبت بساط
نظاره برکشه منه البدایه و الیه المآب خو شوق تعجب که با این انبساط بر این بساط در انبساط هر روز ده بلطف
عالمانه برای حالی از حال العیش در صدر شیرین طراز حالی و بهره یاب در آن نشاط عقبا و ادراک هر یک تم خبری پاسدار
خوش آنکه در هر جهان خرم نیست و هر چه در باغ جهان هست هر چه از دنیا هست آنچه در عالم است الحکایه همه آنچه در
عالم است
نهال که هیش بلطف نسخت از خاک برکت روید و باب سحاب مرحمت خضرت و نضارت جوید از نسیم معتدل
سعادت بلطایف خیر در مدام آرایش گیرد و در آرایش بر آن نظارت از حس و نغار یکبار به بر آرایش در آرد لغایت
نزاع اللطف از تقاضای کیفیات مکرمت و حولت و مرحمت و جلالت است باد یشاه را ارافت نوازش دلها و رحیم جان
و رنشان از جبارت در سینه و سطوت روا شد اما هر چیزان که در بوستان از فیض ربیع فروغ از رحمت
برتابد و رحمت آوردن بر روزگار ستم است بر گلستان و جبر کردن بر چمن شکستن کرم است بر دشمنان عفو و لطف ستم اسلاف
تشبهها با خلاق سبحانه سزاوار است به رحمت کرم غضب و ستم سابق حی بر غبار خوف و بد صلاح اعیان
در اوت بر غطار بر سایر شفقت با آب عفو فرو ریزد که هم به مهر ادیم طراز گلستان کیان سایه وهم بآیینه حشمتش
دشمنان بخدمت آراسته
هم از آن پروانه فرود است شمع انجمن شهریاری سایه افکن بارگاه است فرودی کرده جهاندار است که خیره خاطر عبودیت این
میکرد و گرنه این غلام الا اسلام و در نگاه بهر دو جبر کردن غلام سعادت استکام و در آلای جمال زیر دست
زیر دست چنان ازدر شکسته زده دو دل باخته است که در ایشان ببقای با کنایتش مع لا مقر و بود بر بود با عقیم گردد آن کرامت حضور
از آن سخنی در اثر با دو تو خجست که در آن روایت پس شحم و در سر لعب فرو مکررهم که لعب را به بازی رکف ولعبه
از لعب انبوه رزک جانها را اعتبار رخصت شده دلم و کنار بچه بازیست است یا لعب داشتن دریغ پاس خود داشتن است

[illegible]

و ما پس چون دود آتش لازم چیزی و چون پرستی است و بار خاک را بر سر بنده در حضور خداوند خود را ببیند و
با خود باشد و گاه آفتاب بر آید و از ظلمت شب اثری نماند اینک شب است و ای پایان کوکب و سیاهی شب را !
چه سپیده صبح امید نیست و العوائق لطف الحضور کلا من عراقیه بعید مرا ابرام از این تشنی اللهم خود را دعای
دولت جاوید را در پیشگاه درگاه فرد مستانه همه در خواب بنده و آن غلام به تجسس جهان آتش تجسسته بیدار
خانه گلستان است و ساعت فراغ سحر از آفتاب ظلمت گذشت بعضی بیشکی را حسبه و درین دقیقه گوهری است
احسن فرمایند تا عرضه دارم سکار کاه است و ساعت فراغ حضور باشد از بلا بریا بان راغ و جو بنده را با وجه
خداوند بچه آن شب سیب حیران دلو چراغ و آفتاب ماه و آفتاب ظلمت و آفتاب اما مثال چراغ و آفتاب بنا بر
این است که آفتاب را نور هست از خود قوی و چراغ را هم نوری است از خود ضعیف و چون با آفتاب باشد لا جرم
نور آفتاب نزد وی ظاهر نیست بنده هم وجودی از خود دارد و هم استغنام که در حضور خداوند ازین علت خود در ادراک
وجود وی محو و پنهان خواهد بود اما مثال ماه و آفتاب به پیش آن است که ماه را از خود نوری نیست و اگر است
از آفتاب است و هر چه از وی دورتر پر نورتر و در طلعت حین همین نور است و در حکم الشعاع منظم و مستتر بنده را هم
از خود وجودی نیست اگر است از خداوند است در غیاب نوری دارد و در حضور بی نور اما مثال ظلمت و آفتاب
مثالش این است که ظلمت عدم نور است و از خود وجودی نیست آنچه است نور است و آنچه نیست ظلمت و این خود تذکر
و پیدا است که هیچ گاه ظلمت با نور برابر جمع نیاید آفتاب و ظلمت صورت نبندد و نور و ظلمت اضداد است و در
غیب آن بصر ظاهر از دیدار چون دیده در علت و نور شمع محسنه گمان کند که چیزی در گوشه خداوند
همان آفتاب است و بنده ظلمت بنده در غیاب خداوند گمان از خود وجودی تصور دارد و در حضور است بپردازد
چون از خود خداوند جلوه ظهور گرفت یکباره نیست شود من که باشم در حضور و در غیاب آفتاب است
آفتاب است آفتاب آفتاب به جهان افروز بود عالم از نور رخش پر است سر نور اکر
بر خاک سیاه کار بر آن است که از پالیتر از نور جهان ساحل ما بهره با بردار و مراد من است
ظلمات بعضها فوق بعض والله نور السموات والارض بدل را از ظلمت او شده ایم ظلمتکده دل

بلطف تو بیناشده ایم

ظلمت ابیناشده ایم در مزرع ما نور ظلمت روئیده فرا که ظلمت این زمان کاشیده ایم بنگش نور
ظلمت آمیزد و رحمتش از ظلمت بر انگیزد آن خود عجب نیست که مشاطه نگار پوشیده بر زیوری
افزاید و زلف دلفروز دین خود شگفت نیست هر صبح برکشد و سیه لیلی پرده شب از جمال روز
ریح اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل هر کو گفته بر دو راه میل در ظلمت سرچشمه است مانند
و اکنون گوهر شکوهش از زلف از تخته ظلمتش رانده یهدی الله لنوره من یشاء و هر یکی شیخ علیم با این
دل مجروح از آن خط مشکین بالاسر بر مرح از آن حلقه شیرین چه تبسم برادر بر روی سکان من الخطه از آن
افتد و جان را بر روی جانان گشاید از جان و دولت که دام خاطر مبتلا این بر کس داده ام که در شرح مصاعه
بنده که با بسیار دل صاحب صادق اقرار کرد و در چند تکاشه آید و شاعر که غرضه لورای الحی نظمی کرده
بر ظلمت روی نگار گم گشته و در کرم جهت کار اهل حق اگر نیم نه لورای ال اعداد کش درین سلوک است
گفتاری تو است چنین گفتار نوشته گوهر اگر یشده هر دو دود ستش از آن چراغ نام خود رونق بنارد
کاب شمع تا قلبش را با حرارت سکینه با تیشه ابر اسیر که ای ماه حسن جا که یک اکسیر دو نام شهره کام
شیرین گشته باز کرم خود را چشیدن ملید بود و گویش از شیفتن فایده بگیرد هر عضو را ربّه کارست دل را بهره
از آن کار است و چشم را بهره دیدار و نصیب زبان گفتار من از گم بسته کتابم را لب جنبه بر گوشه نقش از محب
ما که و چنین خیال از شرح مقالی را روان سازم و خامه را جا فرو ساها نوازی هر رو سازم و دارم رشته الی فراد
هر انگشت را گره نخست لب آمیخته بر آن کار طبع شیخ جان سعادت رسم را بیان مقالی اشتهاد انشاء آن تمام
کرد به الله یا العرج و می گم جام خاطر کلمه اشتم حکم ادا افاف عراق الطبع بشرب جرعه ام البس سکانی است ای العجائب
محو به دوام سعی و بر قرب لاسه دوام و دامیه فقیف حقیقی فالهام و ام اسه از کمال نفس طیب و اعجب الحیوان
و اما الحجب العبیری نفرنامه و ادخل انتهاء ما به حیات مشتغل اینها ما به و با الحجر الاکبر استیح مقالی
نیست بر شرح پرده و دلدادم دنیا بر کمره روانی باشمامه سحر آرزو ده شعبه بیان آنکه کتاب عظیم الاعداد است
شاهنشاه اعظم در طرب عجب و در قصص حکایات خواهم کرد حکایات ظلمت از در است و کتاب غرور از حضور

و اعتمادی شهره است که الامور مرهونة باوقاتها [illegible] مشتمل است بر فیض [illegible] از خطاب مستطاب مجمع البحرین علم و [illegible]

مرجع البرین رجا و خشیه که العبودیه وجه الربوبیه و الحکمة الباهره و الحکم القاهره الاعظم الاکرم [illegible] لا زال

نقطه محیط دوایر الفارق [illegible] مصباح خلافت [illegible] جواب آرای [illegible]

ذات آگاهی است در رسم [illegible] رقم [illegible] بود که ادب [illegible] حضرت [illegible]

دستوری مقرر [illegible] در مصارع امور [illegible] و در مجاری اعمال [illegible]

محفوظ [illegible] که [illegible] همه [illegible] از الفت [illegible] کرد کار و زین

جهان [illegible] که هم [illegible] است اجابت این [illegible]

احرق [illegible] الطاف [illegible] خطاب [illegible] حضرت

جواب [illegible] که هر یک [illegible] فارق [illegible] مطلع در [illegible]

مطلع [illegible] مطلعی [illegible] است [illegible] و انچه

[illegible] حرف [illegible] مطلع عالم [illegible] مطلع [illegible]

لا [illegible] الحکمة [illegible] خادم [illegible] لا [illegible]

پس [illegible] لازم است [illegible] پاس [illegible] در رعایت جانب خادم [illegible] ملازم [illegible]

[illegible] مطلع [illegible] اوست و در [illegible]

[illegible] در شرح [illegible]

[illegible] مقابله [illegible] مجرب [illegible] کرده [illegible] رفته

این [illegible] بستان [illegible] است این [illegible]

[illegible] خطاب [illegible] است [illegible] این [illegible] است [illegible]

[illegible] پس [illegible] باشد [illegible]

[illegible] گردد [illegible] این [illegible] است

بلکه هر مطلع را از مطلع [illegible] که الطرق الی الله بعدد نفوس الخلایق [illegible] مطلوب [illegible]

از مطلع کمال اطاعت اوست تا بجائی که در ذات و صفات و افعال [illegible] و ذات و صفات

و افعال [illegible] خادم [illegible] مطلع [illegible] و اگر [illegible] که [illegible]

[illegible] از اخلاق و احوال [illegible] است از [illegible]

[illegible] مطلع [illegible] اشتراک [illegible] و این [illegible]

[illegible] اختلاف [illegible] مصباح [illegible] شرایع [illegible]

[illegible] اختلاف اغراض [illegible] عبارات است [illegible] جواب [illegible] اتفاق [illegible]

اغراض [illegible] و [illegible] تعریم [illegible]

[illegible] خوان الحکمان [illegible]

[illegible] این خطاب [illegible] مصباح الشریعه

[illegible] من [illegible]

[illegible] اخلاق [illegible]

[illegible] است [illegible] که [illegible] است [illegible]

[illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible] ادم [illegible]

[illegible] این تحقیق است

[illegible] اطلاع [illegible]

[illegible] کتاب [illegible] کمال اطاعت [illegible] طاعت [illegible]

[illegible] عادل [illegible] پس [illegible]

[illegible] خیال [illegible]

رغبت بسم طلق غیب بعنه میبرد و لازم افتد مر اینا الهه اند مسجد بسپاری رغبت که اطلها کرده درشته بر الغیب
بدست و ما که حق شمس علیهم باشد بر سر او پس هیچ از پی ناقص باشد و پس هیچ بعض فارغ گردد
که از احوال که لیکن بر الاد عار ش این است [illegible] احتیاج بر او داده و دیر از [illegible] مستغنی باشد و [illegible]
تفضل و کرامت مستحق است خوانده و سبب طاعت شده اند که [illegible] از وی [illegible] از همه وجه [illegible]
از حبیب و [illegible] این برا [illegible] داشت و این حالت [illegible] است و معول بر این [illegible]
منه حالی بر جز این است [illegible] از کرم و بر احتیاج خود و [illegible] مستغنی [illegible] اگر [illegible] استشهاد [illegible]
نظر که را اگر رحمت آرد و رغبت افزاید که او کار ساز رحیم است و کریم بر غنای خود کرش و قهر با علیم حاجت
حجت [illegible] است محبت با وجود پایان است اگر یکی از [illegible] الذین [illegible] الله هم [illegible]
نمود [illegible] بر [illegible] احتیاج [illegible] اقتضای اعراض [illegible] این سخن [illegible] اعتراض [illegible]
شایسته است [illegible] احتیاج [illegible] اعراض [illegible] است [illegible] بعض [illegible]
[illegible] باشد [illegible] احتیاج [illegible] مستغنی از [illegible] است [illegible]
[illegible] اختیار کردی و اگر [illegible] اطلاع [illegible]
[illegible] راستی [illegible] اگر [illegible] در شهر [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] است [illegible] کی [illegible] کار
حق از [illegible] مستغنی [illegible] احتیاج
این سخن [illegible] احتیاج [illegible] است [illegible] احتیاج [illegible]
و دیر [illegible] حقیقت [illegible] این احتیاج [illegible] احتیاج [illegible] است
[illegible] احتیاج [illegible]
از [illegible] احتیاج [illegible] اقرار [illegible] اعتراف [illegible]
[illegible] احتیاج [illegible]

زیرا که

زیرا که احتیاج فضل [illegible] است و [illegible] ذات [illegible] احتیاج خود [illegible] این اعتبار
مر [illegible] و [illegible] محتاج [illegible] محتاج این [illegible] مقام [illegible]
[illegible] عشق [illegible] الکافر [illegible]
[illegible] و [illegible] داشت و [illegible]
و [illegible] کرده [illegible] آن [illegible] است [illegible]
[illegible] راستی [illegible] است [illegible]
[illegible] عاشق معشوق
[illegible] معشوق [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] حرام است [illegible] محتاج [illegible]
عاشق [illegible] است [illegible] است [illegible]
و با همه [illegible] عاشق معشوق [illegible] محبت [illegible]
[illegible] پادشاه محتاج [illegible] است [illegible] طالب [illegible]
[illegible] چنین [illegible] است [illegible]
استغناء [illegible] احتیاج [illegible]
و [illegible] احتیاج [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] عاشق است [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] است [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] عاشق است [illegible] عاشق [illegible] استغنا و ناز

عشق تس در رہست با عجز و نیاز   این شعر را بر سر رفت است   و این ذکر شعر سمعا قرات

تا نسبح بالروح و نصح فی سحر الغناء الکعنی و اضافه در تحلیح الاضافات ادا استهلاک

الاضافات فیها و الغنا الکاکر الکل اما الغنو فهو العمر الا انه الکعن المطلق و ادا خافی برخی شارحان بعضهم

الی البعض و الجامع الحقیقة و الا فران لا یری العمر الا الاسباب ادر برجه محاحه الیها حو لاده ای فیه الاه

و استشعر نضا ء الاضافات فی الحقیقة و اما الغنا فهو غنا عن ما اراده و عنا العبد ما ده الا خافی غنا عن محل بعضهم

بعضهم و الجامع الی الا مرئی الحقی بالاسباب ادر بر نغمه مسعه بها حو لاده و لا قوه الا بالله فالغر فی بحو الله

بل به ستجر الغنا و له و هی لا معنی الا سکارا فی طلع الصبح و اصبح فی حو در دله

در سب سازنده و قرتحنپر جارب سبحان الی باشد لطف   ورق ابر لا کب مسح سید و نیع   اصرا

لم گرده ابر ہی فرع   حول فرو ل رشاح در ک اردو شجر   سبح ان پنهان سحار ابر لطف   و دانی

شمع گل حام ار ہر کنار   برک رامپسنده دران جو سنبه بار   سحر گاہ ان برک ہم سحول ر ہست

که برک ار اہم حاجر است   قوما از ہمه کد شاخ بست و ابر   شاخ ر ارایح خو ہ بشد سار   با نهان

جپنه چو نهان احدی   محنت جان دار ان ای فضا   تا خران ادر بر دان ار حبب ادر   سر از شر ادر که

ما از بر   جمال جو سنده ادر بر ضعیف   سره ر ابحی دو تی شاخ لطیف   بر عسار زیر ہ بعری جار

کیک سک کیر دسها در زمان   حول سبهاف تر لش روکی   با ب حسر کرده الوی

دران دوی دیگر زلف برک سب   باب ایک مراد گو باشه عمر ادر گو   ادر عنا سبب بر ده حیو ہ اہم

حرم ار حریم بست تا بار حجب کشت   اوران اوران کار ہمپت   حجیحت تحور مجاح عنی سطل ده و کو بوی

ار ہمه سسرشمی ہمه کو یبه   سرگرد ہی افاق نیام فرود   در انگه ده ر صرت شر سحر در کر دان است

اروی دیگر زلف الحمان و اهان کار ہر بو نشان   طاعت اسباب ارزان کر بر ده انر   و تسبب

ار سب دیدہ انر ؛ در حضرت سید ادر عید حسنه انر ؛ در کمال ای اشعر طبقه انر   خود محاج و ر اسباب

و اسباب ادا افتادہ عن سطل مستنه   در حسم عظم الحق حق   در شرح سمعی صحبه حادی

طالب

طالب کمر و نعقد رضا ام مولای خرد باشد   سحر نحت سر کان دیگر رسش نرد و بعث لشان بحث سار دهر اد امر بلا

زحد و نقود حسن است   و سر کان را اکثر و نعقد و معبر ده شوق الہ ابصار رجا بهر و عاشق در مجامع عبادات

ارشاد بحب   بحکان و سمار و ہمرار اکر ده انکار عاشق ار شارکت عزم شرع قریبا معمول عزت اصحاب د خضت

حاکر رضا ام دیگر ر ست است حدیر امعول به اصحاب دل عاشقان ر ا ہ ان زحم اصطلاح عرفی ر عب کسته

حاکی ال سکران ده کرده از بحضرت حمره دم دعوت ما ہر ده ادا کر رشح ر بره و تحلیح آرزو بر وارد نعت بشه

مر بر معاد حضرت حامحه کو شانه   ما یابی بر العمر تحرام دگر بر   برادم ار کسر ه دکش مارد رت   العات

محب بر العمر حو دکه ده ثناره دعر و ف جز اسم ادا در حق بسده درمسکر و ادراره   و این المحجبین من ذلک

ہم ار اش طار سه شه بر اد و دلحر مسی   الا ان بحضرت کر ہم حسنه زر ای ادرست   بر صدق حدیث در قبول طاعت

ہم کان اکر رشه بر بی حسر کر برده ذریعت   و حضرر حجیب جو ا ہ ر اشان بلجا ر ہمت   ار ان ر سدی ترزان

بر دکه لاله فی حضرت سن ت درا فرنا رحمت   ان علی حمد پر دان آورد که بکار فی رحمت   جامه بر بامه حو ار تعمیر بکار ش

این بکار ش منی ترن گر دشت   کامجنبی معنی ترز اورده است   کر ستها اکنده معرا ورده است

عشق و عش الکه شہ زلد کاردی   دین جر افات بر کس بر ده ادر دی   کف عشق ان سر ار تحص حجب

این کمر ر یار رضا اودہ حجبت   ربعث ر رفت ار حکت در بعت   یا سر ار کر ما باشه دبر را کداین عادہ علما

و این خامه مر لاد و با تحو حضرت منیره و دیگر اکه تا مر خو انیه   در حضرت صدا و بحضر کر ده از دبعت صدا و ام بلا

بر او صنه کان الحاق حو سنه کمال در اه تا مر خوا استه انه بر ادو در عبار ان است که زنده انما اکر ہا

در حضرت بر لار خور کلام حضر نامه و بعث دیر اکن د ضا انه شاهی و جوان اکمال نعمت ار حجب تحدید

عزت و حکمت حضرت عمامه جهانگ رضا از دو جهانگ حرادیه مستر معلم کنه ستان عجب است انعم بعضی ر ابسره و ل در حق حقو

دانسته و در عمه حود را حمر و دم باشه بر نرشت بحضر تر شه و جه بحکمت بعض ار انه   عشق بر که ہر که او در او در کان

بشر بر سک بر کار انان کان   ار آن جامه بر نامه کار   و عقل نعقلات سنقال ارد محی کان سنه ادو د بر کان

عجیب با ان ست ز معانی دلجهانه   سه ده با دو خود آسکه انه   جو ر دار کو ب سینه دل جو حسک بر حو بحر

واین لطف او رسیمی و مهر ام دیگر نیز درست و هر چون در سنده دیگر تعبیر معقول پسند و در حق وی از جمله آنچه
نعمی منزول بنه گونه ما هر دو ارکه گفتیم و میباید و خواهست هر چه که آن دیگر کرده است و نعمی که آن یکی برد
آن دیگر زده گرکه تقصیر هم در حسن آن سبب الا یکی اسباب حجبی آن که ا نعمت ای منزلی ار دی و آن
دیگر ای اثر نعمتهای وی بسنده کرکه بی تحکم که بیاثر است بیچ و در شکنی که در خاطر است علی الاسلم حسیم کنند و شکر تن
حسیم عاشق خرد را اثر گیت است تو خواهی از آن کشا عشق مست شرح کهی و ستار عشق
فاش شکل عشاق ار کاش گرید فاش تر بشنوی ار کاش گرید کاشر من بیکسوم کرن سر هر شد ار
هر شکر گزار و لبوجیم گرش دار علی آن سر هرش داره و ه سکر سرکان .... ارزوه شکر خود را منیم هر شکر
یافته ازو محترم هر آنچه تحف از خویست شده از نفس حرص خود نمیه کرده و در راه نجوی لیوی خود سپرده ام
تحفه را نیز بیره از دو نیکو خود نیز بیره ام
الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لا یفتنون در عربی بیشتر که راز ما بیشتر در کارات بار از سکاه
قول خداوند تعالی مصدق آمده و در بیش خداوند مر بیکان بزرگ رهنما ... یکرده بتکلیف و ذکری تعبیر از امتحان
بتکلیفی بزرگ ره بلکه تکلیف قیام با وامر و تکلیف قعود از مناهی که این یکی متقضی نفی براق و آن دیگر ...
مناف است و این حیران از باش طاعت و عصیان در اسعادت و ضلالت و همه بر کمان و در این
حرکونه امتحان یکسان امتحال التعیر بزرگ درست یک التعبیر تکامل نیمای که مر رهم طغیان و مرج ...
لعتیر تو از خزانه که مبع حیات و رحمت و این هر معیار از بیشتر تر که نسیان و شقت خواه و تر از امتحانات
و مخصوص امتحان مکان و مرعوبان الانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل درجات العلیا ادب و سیلان
علی نبینا و علیهم السلام این مبتلا نعمه گرست و آن سعوان سبیل بر خزانه ... علیه افضل الصلوه و اکمل التحیات
جامع انواع ... کار از آسمان و ... از اوجب ... جامع الکلم کان عوله صلی الله علیه و آله که شیبتنی سوره هود
مشیرا الی قوله فاستقم کما امرت ثم قال الله سبحانه و تعالی لیتم نعمته علیک و یهدیک صراطا مستقیما منظور سلطان
اسم نعم عالم است و اتم و اعم نعمه مر الذین انعم الله علیهم من النبیین من ذریة آدم اما جاری ...

کم کو از شما

که او را شد او ذی است قال علیه الصلوه و السلام ما اوذی نبی قط مثل ما اوذیت قال الله سبحانه الذین یوفون الله
در رساله عطار این حسرت ماده مرشد ... و قهار مرا ده است یکی از اسماء خداوند قریب است و حبیب کرد گار
بصر ... امر الحکم ربک فانک باعیننا ما امر پروردگار علیم غضب مشی ... جبرئیل بنجر ...
و این سند کان ... باحتیم ... در جبرئیل ... و آن ... لکن ... صبر ...
چه آمده و بشر الصابرین تسکینه ... نزول مصائب ... کلمه مبارکه است جامع ... و ما ...
که قال و بشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله و انا الیه راجعون رکن اول کلمه مبارکه
با ... کان الله لمع الصابرین ... که ان الله ... پروردگار عالم ... و ...
دیگر که ار سند ... باشد خود عرض ... دل ... کمال ضعیف است که در فقرات ...
چه را خوانده اند در فاتحه ... قال پس رب رحیم ... الحمد لله رب العالمین ... اکرام ...
اخیر از عالم ... ضعیف ... چون ... که بر حمه ... و در ترتیب ... است ...
احوال ... است ... کار حکم ... صفات ...
رحیم است ... که ... صبر لحکم ربک فانک باعیننا
بی ... که ... غم ... خواهست ... که ما ... شادی است ...
شادی ... که ... این ... بیت ... غم ... شادیست ... این ...
شادی ... غم ... غم ... شادی آورد ...
... غم ... شادی ... گفتم ... شادی ...
... شادی ... این ...
... بهار ... بهار ... بهار ... در کار ...
... بستان ... ان ...
... جهان ... این ... بهار ...

کو ... شادی ...

از طلسم حق او هر ادا خونبها نه شهر زشهد خون لب لاله ان حرب شیرین غنچه ازان عرض ارزان رها دم خونبها

خون او درست و این غم از ان پس در جهان مرحم او نعم با تلف الرای بر غم چه با اکرام زر ده بر کنار از ورد

بر گروه من عجب دارم حال صفا کوه درد قصه بسیار افتاد خوف جمیع وحشی ابوال ابن حمد بهر العمر [illegible]

رنج کنج اعمال اجتهاد درست معموره شهر چون نخجیر شه بیت هر چون حسب مراط از نهشت [illegible]

آن نهار آن معطر است ابر خزان در بهار است آن حرارت که بر ارزان فتنه شاد بر گرده رنج غم است این دم

زخم است آن غم مرهم است جنگ میکرد جمالان بر [illegible] ناکشیم جنبش دلیر را فگندان زنجیر شیر هم در ره رفد

خمخانه دیگر [illegible] هر رهان کرم جوشم سحر ز کرام گفتن کم گفتم شوم [illegible] عکس دگر ازان آن گنج ملک

از خشم آن نهال کنم طرح کردم غم [illegible] خوش تر ما کرده چشم [illegible] تو ظاهر آن کار تو در ان [illegible] میکنم

لیک خاک گلستان میکنم ماه پاره کرد [illegible] جامه را کز نه آن [illegible] الحق [illegible] بود دیده

چه کنم هر دم بهار آن [illegible] تطهیر ثابت علم [illegible] صفا چه [illegible] شرین [illegible] زرد

جوش شرر در دو [illegible] صحبت [illegible] بر سینه [illegible] پس کرده قتل [illegible] ثابت

بس حال کش خوش بهار [illegible] آمیخته [illegible] اگر قسمت [illegible] آسمان قسمتی از دود

[illegible] جان فرا [illegible] گرفته [illegible] عقد رحمان و فهم [illegible] می ربا [illegible] جان

چو کس [illegible] جان [illegible] لطفهای حضر [illegible] جان فراز [illegible] پی [illegible]

دین [illegible] ریاض رحمت [illegible] شکر [illegible] حق [illegible]

[illegible] گشت [illegible] عاشقانه بجان [illegible] شمع [illegible]

محبت [illegible] کرامت [illegible] سلامت [illegible] کرد رنج [illegible]

رنج [illegible] چه درست [illegible] در حالتی در دل [illegible] است

[illegible] کار [illegible] حقیقت [illegible] است [illegible]

[illegible] در این مقام [illegible] عجب [illegible] که فرزند عزیز [illegible]

تا دلش [illegible] کرد در پر صور
[illegible] عجب [illegible] جلوه کر
[illegible] آنچه [illegible]
[illegible] امر که [illegible]

از خوردن خرما و سیب و در حالت [illegible] و بسیار [illegible] چشم [illegible] که او [illegible] روزهای دراز [illegible]

طبیب [illegible] فصاد [illegible] و بوجع [illegible] ممنوع [illegible]

[illegible] چشم [illegible] اگر [illegible] عالم است الصلاح [illegible]

رضا [illegible] عظیم [illegible] که [illegible] تعالی [illegible]

[illegible] و در قرآن مجید [illegible] حتی لکم ما فی الارض جمیعا [illegible]

[illegible] که ان الله سبحانه و تعالی [illegible] الراعی [illegible]

هر [illegible] عالم است الصلاح [illegible] بضعف [illegible] رءوف رحیم است [illegible]

[illegible] صلی الله علیه و آله [illegible] الله [illegible] اولاده [illegible]

[illegible] البلاء [illegible] ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل [illegible]

[illegible] در کتاب مصباح الشریعة حضرت صادق علیه السلام در باب [illegible]

البلاء [illegible] البلاء [illegible] اکرم [illegible]

[illegible] البلاء [illegible] النعمة [illegible] البلاء [illegible] السلام [illegible]

[illegible] علیه السلام [illegible] صلی الله علیه و آله [illegible]

[illegible] البلاء [illegible] البلاء [illegible]

[illegible] الصابرین [illegible] الف [illegible]

[illegible] الصبر علی البلاء [illegible] الشکر فی النعماء [illegible]

[illegible] الصبر فی البلاء [illegible] است [illegible]

چشم [illegible] حفظه الله [illegible] که [illegible]

[illegible] و در [illegible]

نجات یافته اند [illegible] بسیار [illegible] هلاک شده اند [illegible]

و محمد صلی الله علیه و آله مگر برادر استاد [illegible] وفا حق عبودیت در رسید کرامات [illegible] از حقیقت نهایت آن
هر بدایت او بلایت و بدایت هر نهایت او بلایت و کسیکه بیرون آید از آنچه [illegible]
کرد [illegible] و [illegible] و دلیل [illegible] در این [illegible] که [illegible] محبت [illegible]
از آن محبت [illegible] نعمت [illegible] هزاران رحمت [illegible] کسی که [illegible] حق
صبر [illegible] محروم است [illegible] و هیچکس که [illegible] شکر [illegible] نعمت محروم [illegible]
صبر در بلا [illegible] کسیکه [illegible] محروم [illegible] است [illegible]
[illegible] حیران [illegible] است و [illegible]
نعمتها دیده و [illegible] شرم [illegible]
ناگهان دیدم [illegible]

[illegible] صبر [illegible] الله [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] الاسلام [illegible]
[illegible]
ثم [illegible]
[illegible]

[illegible] کیف [illegible]
[illegible]
[illegible] خوش [illegible]

عریضه بخدمت نواب نایب السلطنه

عارض شاهد امید و امل باظهار افتقار رسیده که در پیشگاه دارای [illegible] اصل برابر [illegible] اقرب دولت [illegible]

درسور اقبال و مصدر اجلال [illegible] آمال و معطف [illegible] بارگاه [illegible] تمثال [illegible] اعلی فرلا

ما العصر [illegible] عالم [illegible] المعرض الملتفات معتزن [illegible] اختلاط همایون که [illegible] مشت [illegible]

[illegible] بلان [illegible] که از پایه طلوع است و در سایه [illegible] و شمع مهر [illegible] افروزد

[illegible] دل [illegible] در میان [illegible] داده [illegible] فرمانبری [illegible]

[illegible] دکان [illegible] امرار [illegible] عارض [illegible] شرف [illegible] دوام [illegible]

[illegible] صحابت [illegible] ارقام [illegible] و زبان [illegible] اطلاق [illegible] قرقرهم

[illegible] قد اشرق السیف [illegible] العقب و اصبح [illegible] سار [illegible]

[illegible] الکارم [illegible] [illegible] بلاد [illegible] نشر و بسط

و فسح و توسیع [illegible] [illegible] [illegible]

و برکت [illegible] الاقبال [illegible] [illegible] [illegible] قسمت [illegible]

من جانب [illegible] ام [illegible] [illegible] [illegible]

عریضه [illegible] حضور [illegible] که در درج [illegible]

گرد درگاه داور دارا [illegible] اکرم بلال علم ملک الملوک عالم مالک [illegible] ساحل و [illegible]

[illegible] و [illegible] اعوام و دهور [illegible] ادوار ماه و مهر [illegible] مواد [illegible]

عوامل [illegible] اساس عدل و داد [illegible] الطلال [illegible] کالماء [illegible]

ملک اکرم [illegible] اعتدال [illegible] [illegible] کرده در [illegible] امم [illegible] مکارم و [illegible]

الاطلال

[illegible]

حضرل

مدار مراد [illegible] مطلع مهر عالم آرا [illegible] آرامگاه مرام محل [illegible]

صدر [illegible] اعلی سدره [illegible] اعلاء اجلال کرد که مملوک دعاگو [illegible] درگاه داور [illegible] و

گرد کار [illegible] ماسول و [illegible] آمد که سراسر عمر در سده والا [illegible] و [illegible] درگاه

[illegible] کرد و [illegible] کل حال مرام و حصل [illegible] آمد [illegible] مکارم ملک عالم

و سرور [illegible] داور اکرم مملوک درگاه [illegible] ملایک ملا اعلی [illegible] والا در دل [illegible]

کل کار [illegible] و وسائل کرم اعلی [illegible] العسل و [illegible] سلسال مکارم داور عالم

کل مراد آورد [illegible] عمل و عامل هر کار [illegible] درگاه عالم مدار طالع [illegible]

[illegible] واگر کرم داور [illegible] طالع [illegible]

[illegible] کام [illegible] مرام [illegible] محکم [illegible] احکام [illegible]

دارد [illegible] درگاه [illegible] عالم [illegible] ملک

در [illegible] دوام و کاس آمال [illegible] مرام و مدام در [illegible] مرام

و [illegible] کام در [illegible] الاعصار و الاعوام [illegible] احکام او [illegible]

[illegible] ملک عالم امره الاسعد الاعلی مطاع

آن آهوان نغز بین بر طرف گلبرگ ترش / طرف گلستان مشک بین از نافه جان پرورش

افزود زیب گلستان چون سبزه سر بر زد از آن / شکر تباراج خزان از سبزه گلبرگ ترش

زان سبزه چون خیزد صبا در سنبل آید بو صبا / دلها فرو ریزد صبا مستی برد از عنبرش

تا از گلش رو سبزه سر در سنبلش نبود اثر / از دل ولی بادشه بیر از برگ گل نازکترش

ور آن سر زلف دوتا از ما دلی شد مبتلا / بیکر دو چون دلها ربا یا رب چرا آمد ترش

برگونه اش اشک این عجب نبود چو خط سر زد ز لب / رخسار و خط را در رست رشت آن آفتاب این اخترش

لعلش شده اندر دهن جز رع گهر آلوده بین / آن آتش و آن در دهن بر آب آن چشمه ترش

یکدانشی لعلش اگر رسم مسیحا کرد ز سر / آن عجب زد او رودی مکر چشمش زخطا بین در برش

آن یار و عارض مستی یا مشک و مو ساسستی / آن افعی آن بیضا ستی یا روی لطف کافرش

در قید مهرش پای دل چون شد دل کین پرورش / رفت از کفش کالای دل کو غمزه غارتگرش

تا دل نداد آن دلشکن باور نبود شد در دهن / باشد به فکر خویشتن اکنون که آمد باورش

هر شب بگفتن تا سحر بوعده بودن منتظر / باور نکرد از من مگر وقتی که آمد بر سرش

معشوق کار افتاده به دلبرده و دل داده به / افکنده رفته به مجروح و بر کف خنجرش

هم خط بر آن رخ به هم سبزه بر آرامه به / هم گل میان خار به این رنگین بسترش

هر کز ز عهد دل نبری گه ور دست نادان کرد کی / نقد ار دهی صد جان یکی یا وعده ز رش

شد مهر و کین بنشستنی گهی بانیک و بدکیش یکی / بیگانه خویشتن یکی عشق و هوس یکسان برش

آن طراز

آن طرز ناز و دیدنش آن دیدن خنده نیش / آن یاسب بخنده اش آن رنجش صلح آورش

با غیر خفتن تا سحر از محرمان کردن حذر / بهبوجی خواندن بیر بمحرم راندن از برش

چند ای دل بیهوده گو مهر بتان کینه جو / برکن نهال آرزو چون بهره نبود از برش

تار امل بگسسته به جام هوس بشکسته به / درج غزل در بسته به نا سفته خوشتر گوهرش

عید است و وارد هر کسی فکر نثار مجلسی / گیرم تو از زر مفلسی گوهر فشان جای زرش

قانون مدحت ساز کن مدح ملک آغاز کن / درج سخن باز کن گوهر فشان شو در برش

شه نغمه عرش آستان خورشید کیوان پاسبان / فتح شه گر شهان هر گز نیامد همسرش

عید آمد از یک ده ره با یک دولت پرورش / نبود عجب گر دست شه گوهر فشان شد بر سرش

هم ابر گوهر بار شد هم شاخ گوهر بار شد / هم خاک گوهر زار شد از طبع گوهر پرورش

باغ خلافت از خسان چون گلستان بود از خزان / اکنون چو از گل گلستان رونق رسید از عید ترش

بزم طرب بر پا نگر مجلس بهشت آسا نگر / تحت نقد طوبی نگر از باده بر کف کوثرش

نا خورده می نبود عجب در خط شفق آسا لبش / گردون شفق بید اشب چون خور جهان بخشید ساغرش

تا بزم شه بر پا شده مجروح اعدا شده / جانشان سینه به آتش شده تا سوز درون اندر مجمرش

تا گردش گردون بود تا عید همایون بود / زاقبال روز افزون بود هر روز عید دیگرش

معموره باد از ظفرش منصور باد لشکرش / سر ور باد از خاطرش معمور باد کشورش

سواد مناجاتی است که جناب میرزا ابوالقاسم مجتهد اعلی الله درجاته بهنگام وساطت
خلاصی مصطفی خان ترشیزی و بعد از تعلقش ضمانت سلطان عصر را در نزد سلطان حقیقی
از عفو سیئات و قبول حسنات نوشته و حضرتش مستوجب جنت با اعمال زشت گشت

بسم الله الرحمن الرحیم

بارالها معبودا من خودم را میشناسم تو مرا از خودم بهتر میشناسی و همچنین ترا بقدر طاقتم
شناخته ام ولیکن تو خود را بحق شناسائی شناخته من ذلیل خاکسارم و تو خداوند جلیل آمرزگاری
زبان خلایق را اگر خوب من گویا کرده حسناتم را در نظر ایشان جلوه داده و حال آنکه من بدترین
ایشانم و قبایحم را از نظر بندگان پنهان داشتی و بر سیئاتم پرده ستاری پوشیدی و حال آنکه من
رسواترین بنی نوع انسانم پروردگارا اگر اجل من نزدیک و وقت رحیلم در دنیا غریب است
و اعمالم باعث قرب درگاه تو و موجب استحقاق دار کرامت نشده پس من الحال اعتراف کنانم را
رسیده خلاصی از دریای بی پایانم میکنم پس اگر از من عفو میکنی تو سزاواری بآن و کیست از تو سزاوارتر
بعفو از جرم و اگر بسبب استحقاق عذابم میکنی پس کیست عادلتر از تو خداوندا اگر داخلم میکنی در آتش
این موجب سرور دشمن تو شیطان است و اگر بهشتم میبری و در تحت رضوان می نشانی در آنجا است
تو سرور خواهد کرد که پیغمبر آخر الزمان است و من والله میدانم که سرور پیغمبر تو در نزد تو محبوبتر است
از سرور دشمن تو بارالها نعمتهای ظاهری و باطنی تو بر من چندان است که عهده شکر یکی از آن نتوانم
و نارسائیها و زشتیهای اعمالم بحدی فراوان است که هر قدر عذابم کنی موجب فرق آنم پس میگویم
از روی عجز و شرمساری و التجا بذلت میگویم بزبانی که سید الساجدین و قبله عابدین حضرت امام زین العابدین ع
فرموده که ترجمه آن این است پروردگارا قسم یاد میکنم بعزت و جلال و عظمت تو که اگر من از روز
اول که بنای خلقت من نهادی از اول دهر عبادت کنم تا انقدر که خداوندی تو بر پا است که آخر
ندارد و بهر موئی در هر چشم بر هم زدنی بسرمدی حمد همه خلایق و همواری شکر جمیع مخلوقین برانیم

مقصر خواهم بود و در رسیدن بادای شکر یک نفس و اگر من نتوانم بمعذرتهای آن و فی را باوجود نهی
پیش خود مرشد کنم زینهای دنیا را به پلکهای چشم و بگریم از خوف تو تشنه دریای آسمانها و زمینها
در عوض بکرون و چرک ها را نه کم است و ادای آنچه واجب است بر من از حق بسیار تو و اگر آنکه باز
عذاب کنی مرا ای پروردگار من بعد از آنکه من این همه عبادت کرده باشم سزاوار عذاب جمیع
خلایق و بزرگ کنی خلقت و جسم مرا از برای آتش بحدی که پر کنی همه طبقات جهنم را از من تنها
تا آنکه در جهنم معذبها دیگر نباشند که جای همه را بگیرم و از برای جحیم هیزمی بغیر از من نباشد مرا آنچه
این معامله عدل تو کم خواهد بود در جنب آنچه مستوجب آنم از عقوبت بسیار بار الها مصطفی [illegible]
با جسمی از اتباع آن مانند بنده گریزپا از پادشاه زمان خود فسخ شده و در مقام ستیز آمده
و بعد از مدت متمادی از محاصره و حبس اسلاف مغلوب با مورد عقوبت و وبال و در سیاست ملک داری
مستحق عذاب و نکال شده پس این عبد آبق روسیاه درگاه خالق که تمام عمر خود را از سر
باری خود و درگریز و با قضا و قدر درستیز است روی شفاعت آن مجرمان بجانب
پادشاه زمان آورده بمزید عفو [illegible] آن مجرمان از آن سیاست از آن وسیله جو شده استدعا
کردم که شکر نعمت تسلط عفو از مغلوب و مقهور است
و احادیث و آیات
وارد و در حسن عفو و تجاوز از گناهکارها یاد آوری آن مستعد فیوضات رحمت پروردگار
نمودم بعد از معارضه [illegible] بر دفع فساد [illegible] نظام ملک [illegible]
بعبرت گرفتن [illegible] منتهی شده باین مقام که این مقام [illegible] قاصر از شکر [illegible]
ماثر پروردگار متفضل و منعم در عهده گیرم که هرگاه در روز حساب [illegible] مجازات
عقاب [illegible] جناب مالک یوم الحساب ثواب موعود بر عفو را در [illegible] سلطان [illegible]
ندارد و این حقیر روسیاه آنچه از حسنات در نامه اعمالم باشد عوض کنم تا ایشان را در آنجا رفاهی
حاصل [illegible] در دنیا نفعی واصل شده باشد و ملاحظه این مقام رسیدن این پیغام حال غریب

باین لفظ کیفیت روی داده که شرح نتوان لرزه در ارکانم آمد و آتش در جانم افروخت ناله
از سینه آغاز کشیدن و دل از محل قرار در اضطراب و طپیدن غصه در گلو خناق انگیز و دیدگان
از سوز دل اشک ریز لرزه در دل رعشه آمد بر تنم گریه کردم تا که پر شد دامنم
گفتم ای پروردگار ذوالمنن امتحان این چنین را مشت من رهنمائی کن مرا طاقت [illegible]
از رسیدنم این کره بنده آبق [illegible] این ضمان دست خالی که و به این ترجمان بعد از آن
ملهم شدم که روسیاه خاطی از کار این اسیه گاه نام تو کرده بجز لب آن بنده غیر آتش که رود هم
بر تو گزنه جمله مردم بیشمار زحمت از او او ترا از عون نگذارد فرد خاصه مسکین که سازی در
ره شش جسم و جان خود نثار در کشش بر عیال خود ترا کرده و لیکن همان [illegible] عیالش غافل
ره توکل مجال اندیشه کن از هلاک این عیال اندیشه کن این زمان آمد بیادم این کلام
که از یکی از عارفان گشته تمام زاهد ار دنیا نباشد خود کمال [illegible] و نقصان و
وبال گرک خود پیشه نهد از آخرت آن کمال اولت آخرت سعیش بسیار و نقصش مختصر
چشم بگشا تا ببینی معتبر اگر منظور حب آنجناب نه امید جنت و خوف عذاب کن عیالش را
مرخص بهر او چشم پوشش از جنت و استکبار جو بار الها پادشاه ما بنده ضعیف تست با عین
شوکت و اقتدار خاک ره درگاه تو و امیدوار قرار در جوار رحمت بی پایه و پناه دار
القرار تو و این اسرا گرفتاران همه بندگان ضعیف و بیچاره از وطن و بلاد خود آواره
منتظر عقوبت انتقام سلطان صاحب سطوت و من ضعیف نحیف روسیاه از همه ضعیف تر
و مستحق تر بر تو چنان وانموده که اسباب نجات این اسرا باشم و وسیله فیض یابی
آن پادشاه باشم خداوندا در راه رضای تو ایثار کردم خود را و اعمال خود را اگر از
برای من عمل مقبول بجهت خلاصی اینها و فیض یابی پادشاه اعتراف کردم لغزشهای
مراحل حب الغفران ملک با ذل [illegible] العیاذ بالله جناب ارحم الراحمین پادشاه ما را

از فیض عظیم این عفو محروم کنه ثواب اعمال دراز ای آن باشد و آن وقت من باشم
و کنف فضل و رحمت تو و این چه کلمه را انجمه بجمت نوشته که موجب اطمینان شاه باشد و امید
من باین ضمانت بیش از این اعمال است   چه خوش بود که برآید بیک کرشمه سه کار
والسلام علی اهل الایمان جمیعا در سنه اربعه وعشرون ومائتین بعد الالف وقوع یافت

وله المثل الاعلی فی السموات والارض وهو العزیز الحکیم نور وجود بمثابه فیض بهارت
در حقایق اعیان چون شقایق راز نهار و تنوعات ظهور در صفت اقسام الوان که یکی
غازه روی گل آمد یکی غالیه جعد سنبل الوان شقایق بر اغصان حدایق نگاشته آمد شاهد شکوفه
در محفل شاخ عرض جمال دهد و رنگ کمال گیرد ولی رنگها در طور شهود بسته در نور وجود حسنی که
دلفروز است از خط و خال بی نیاز است جعدی که معنبر آید مستغنی از عبیر و عنبر آید نور حق بی رنگ
و اما رنگ از اوست بس شگفتیها و بس نیرنگ از اوست سبحان الله این چه پایه جلالت این چه
مایه جمالست که بهر چه بینی جلوه او بینی در اوج فلک در فوج ملک از نسیم صبا از شمیم هوا در صحن باغ
در طرف راغ تعرفت الله فی کل شیء فانت الظاهر فی کل شیء ایشوق عشق اوست که بلبل از ورق
گل خواند قصه شوق اوست که تذرو بر سر درانه غنچه که جامه شکیب دریده فاخته که نوای دل غریب
انداخته نر اله که آب دارد لاله که تاب دارد همه از وست وگر نه سبزه را چه خروش مرغ را
چه خروش نرگس را چه خواب سنبل را چه تاب هزاران شاخ سمن در کاخ چمن بالا کشیده
و دیگر والا باقیه هزاران شاهد گل در محفل باغ رونق داد آب گرفته و دسته نقاب گشاده چه رنگ
و رنگی جمع از یک منبع عذب قوه نا جذب کرده با جلوه جمالش نور نیست بی پرتو کمالش
ظهور نه اگر حجاب حس از نظر جان برداشته شود و دیده دل بر بزم شهود گماشته آید جلوه
او بیند که کمال معنی در جمال صورت نموده و عقده حجب از پرده غیب گشوده فکشفنا عنک
غطاءک فبصرک الیوم حدید این لوکاین در اشارت نماید دم فرزند کاین در عبارت نیاید
جمال جلوه حق بی برقع و نقاب مشهود و عالم خلق پرده و حجاب [illegible] نظر آنکه نظر بر خلاف
دانند از گزاف گفته آن از اشباه مشهود دانند این را مخفی و مستور لیس بینه و بین خلقه حجاب
غیر خلقه   لطف این شیشه کبود زر و در را   ناشناسی مرد را وگرد را   سبحانه وتعالی بل هو هو

والاشیاء زهی صنع چون که بخشش نسیمی یک شاخ را گاه زیور کاخ نموده گنه چراغ
باغ گاه چون گلبه مفلسان بادرم ساز د و چون کف بخیلان بی کرم گاه بهار موسم طرب
گاه خزان نوبت تعب است از نم یم نگاری منصه عدم آید و متراکم شود پس قطره بر زمین فرو
ریزد و سیلها از هرکران برانگیزد لالی ساحت چمن عروسان زیبا کند یکی سمن در کسوت حریر
و دیبا کشد آن دیگر شاخ ارغوان در رنگ زعفران آرد و آب منجمد بدان در شعشعه گیرد
اگر آنرا گنج رونق و آبست اگر این را رنج محنت و تاب جمله از و باشد و هر چه نه زو باشد
هرگز وجود نجسته نجم شهود نجسته ملکا بزرگی تراست و جز تو کرات که بزرگانش بر در طاعت
نماز برند و نیاز آرند همه افسر دولت از تو بر سر همه را تشریف عزت و در بر تؤتی الملک من تشاء
و تعز من تشاء از تو ظهوری شد در ممکنات شوری افتاد جمله ذرات که مست جرعه از جام
باده عشق مست آمد و در فضای بادیه شوق قدم   هر که جگر از عشق چاک شد   زرز جیب [?]
حرص کلا پاک شد   اثر شور عشق باشد که پروانه را خویش را میان جمع شعله شمع زند
و سودای روی گل در سویدای دل بلبل جای گیرد   آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد   یارب اگر ندای کرم دهی صدر انجمن قبولیم اگر صلای عدم
زنی از همه تصرف معزول اگر بلطف خوانی بنده دایم اگر بقهر رانی سرافکنده دل بهوای
تو خوش حال است جان برضای تو بار دل کردن که نه در بند وفای تو باشد دریغ قفای تو باشد
هر که نعمت لقای تو یابد دولت بقای تو یابد ربنا آتنا من لدنک رحمة و هیئ لنا من امرنا رشدا

الحمد لله الذی لا یبلغه العقول و لا یدرکه الظنون قهر فبعد و لطف فقرب تجلی فاحتجب و تدلی
فاجتذب من شبهه فقد ادخله الی التحدید و من وصفه فقد اخرجه عن التوحید لا یعد فیتحیز و لا کیف
فیشار الیه لا یتجزی بالتحلیل و لا یتصور بالتبدیل اول لا یسبقه شیء و آخر لا یلحقه غیر قامت به

السموات

السموات والارضون و ما فیهما من بدایع امره و صنایع خلقه و عجایب حکمه و لطایف رحمة
و از شوق طلعت تو بود نغمه عندلیب صوت حمام انوار جود آفاق گرفت حقایق صنع
حدایق خلد را بیاراست روی زمین از بدایع صور ساحت آسمان شد عرصه جهان از
عجایب نقوش روضه جنان گشت ناله عندلیب نغمه دلفریب در افکند جلوه روی گل شعله
جان بلبل آمد نشست و شور شوق حجله تحت و فوق گرفت اجزای خاک انوار پاک شد قلم صنع
عجایب صور نگاشت و هر صورتی بر وحدت صانع آیت با هر کشت جلوه گل انفس ال زنت [?]
چمن بهجت سمن صوت عندلیب صوت حمام قطار جهان ادوار زمان همه از وست که پیدا شده
بدانکه ادراک جمیع مختلف باشد یا حقیقی متفاوت اختلافات جمله از شئون امکانیت نه شهود رحمانی
پرتو شمع در حلقه جمع یک لمعه فیض جود در بزم وجود ساری علمها از یک سبق است در سهها از
یک ورق کاینات جمله صادر یک صنعه و طالب یک وصل و طلب ابراز خوانند و مطلوبت آنرا
رانند و مردودات این جانب ابعد گیرد آن خلوت قرب یابد عارف جمله نور حق بیند عامی همه
لمعه برق زند غفرانک ربنا و الیک المصیر چند از این در کفتن چند از این در سفتن ناقص از کامل
چه گوید ملک از واجب چه جوید در حضرت کبریای قدس سخن خرد از در عجز باید گفت در طلب طاعت حق
قدم جز بر صراط صدق نشاید نهاد درک عقل در غور غیب راه ندارد از حقیقت وی آگاه نشود
گدا نش ان آتش خبر انست و انصاف فهم کمال عجز خاتم انبیاء ص فرماید ما عرفناک حق
معرفتک زهی سید سرور مهتر بهتر خواجه کاینات منتخب موجودات سراج منیر بشیر نذیر
که با مایه قدر حلقه عجز میزد و با دولت حضور عرض قصور میکرد صلوات الله و سلامه علیه
سیما   و نصیره امام الحق و وصی الصدق بزرگ بارخدایان بارگاه وجود که عقل را میزانند
و عدل را مسطر   اسیر طاعت فرمانش ان چه تحت چه فوق   ذلیل منت احسانش ان چه خشک چه تر
اگر برقت انباز نامه یزدان   اگر به انش دستور از منبر   اگر شرف کی ز قرعه کیهان

اگر نسب گوئی نور ایزد داور اینک نوبت نشاط عید است و اول سال سعید باد بهاری نافهٔ
مشک تتاری ریخته ابر آذار عقد گوهر آبدار گسیخته کوه و دشت گلشن است باغ و راغ
روشن آلودهٔ خاک اغبر سودهٔ مشک اذفر آمده چشمهٔ آب ساغر گلاب نموده بلبل حکایت
عشق گل سر کرده تدرو قصهٔ شوق سرو آغاز نهاده جهان رشک روضهٔ ارم است زمین
غیرت عرصهٔ حرم شهریار جهان افتخار شهان بقای دوران طراز تخت کیان جنت العدل
جنت الدهر غیث العطا فیض الآله سلطان السلاطین خداوند جهان فتحعلی شاه که بر شاهان
عالم شهریار است همایون روزگار رفته سو ذات مبارک آفتاب سایه و ارادت با طلعت جهان
ماه بدر بر سنه ایوان قدر نشسته و دست همت ببذل نعمت گشاده و پادشاه زادگان
آزاده که کواکب برج شرف‌اند و لآلی درج کرم در قطار مملکت باران مکرمت بارند
و احسان بیحد کنند و اصناف خدم در اقسام نعم پرورند ملک زادهٔ ملک لقا آفتاب جود
و سخا آسمان عز و علا ممدوح امم مقصود عالم حامی امان عصام ایمان جلوهٔ وجود
زیور شهود حیات جهان نشاط زمان طراز تخت افسر پناه ملک و لشکر محا هم مرا لطف نامه
از نایب سلطنت بی‌زوال و لیعهد دولت نگهبان ملت ظفرمند غازی عدو بند صفدر
ملک زاده عباس شه آنکه گیتی از او یافت آئین از او جست زیور پایهٔ جاه بلند روزهٔ
ماه برده بذل کرم کند و نشر نعم در صدی سندی کشیده و در هر شهری بحری روان داشته
ترتیب بخشش از تجهیز جیش دهد و راحت جان در آرام جهان بینه معنی جود است که
مصور گشته گوهر عقل است که مجسم آمده لطف نفسی که نا محصور است قدرتش عالمی که
نامحدود است ایزد تعالی ذات اقدس پادشاه جهان و وجود مقدس پادشاه زادهٔ جوان که بهار
ملت و بهار دولت‌اند سالیان دراز ظل از اقلیم وجود داشته نوبت نوروز بنام شان فیروز و روزگار دولت
بکام شان مخلد باد

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم

قیدت

قیدت علی صفحة انوار اسرار القدم لا زال فی آزاله متعززا بجلال استغنائه الکامل لا بالعبید
بالقدم فیضان رحمت عام جهان نعمت تمام فرمود فیض ربیع کرم نقش بدیع عالم نمود صحائف ایام
ایکاد و بیارات الوان شقایق غصان حدائق مزین کرد و اوراق اشجار را غلاف از نثار نثار
آورد سودای گل غوغای بلبل در گلشن نشاء هستی عرصهٔ هستی فرو گرفت در بزم وجود یک فال هشیار
نیست و در انجمن شهود یکدیده بیدار نه   طلب ای عاشقان خوش رفتار طرب ای نیکوان
شیرین کار در جهان شاهدی و ما فارغ   در قدح جرعه و ما هشیار اینک محفل شهود پر نغمهٔ عود آت
ساغر وجود پر بادهٔ جود در دگشان محافل قدس صلای کرم در مجالس انس گشتند تا کرا هوش در خور
این جام آید کرا گوش اندر این پیام شد طریق حق بر فرق خلق باز گشته شاهد غیب بی رحمت حجاب
جلوه آغاز کرده آغاز کرده حجاب ظاهر باید از جمال باطن برداشتن و پای طلب در راه تعب گذاشتن
تا شاهد مقصود بی برقع و نقاب مشهود گردد و در جلوهٔ جان ظاهر و عیان از گریبان تن سر بر کشد
از کعبه نه همین مقصود حجر باشد از روضه منظور نه همین شجر باید از قرآن مامول نه همین ترکیب
حروف است و ترتیل معروف آدمی نه همین پیکر باشد بل گوهر دل باشد که چون مقام طریقت
یابد جمال حقیقت بیند از هستی خود برهد بستی قرب رسد صدر محفل قدس گیرد و درک معارج
انس کند مالک اقلیم وجود شود و سلطان سریر شهود گردد و جمله آن طلبه که بفهم نیاید و بوهم
نگنجد این شنیدی قدمی از خود بردار و فراتر گذار که پردهٔ صورت از آن بر چهرهٔ معنی فرو هشته اند
که روی بیگانه جلوهٔ آشنا نتواند دید و گرنه آنرا که گنج غفرانست آنرا که رنج عصیانست ترسا
که راه کلیسا پوید مسلم که حلقه کعبه کوبد همه در طلب آن باشند که شاهد هر کوی است مقبلهٔ هر روئی
ولی آن هر قدمی در وکه بر گیرد خلوت وصال محبوب جوید این چندانکه برود دولت مقام معلوم
نیابد ربنا اهدنا الصراط المستقیم صراط حق جز با قدم صدق نشاید پیمود چهرهٔ جان جز با دیدهٔ دل
نشاید دید صدق باید که مجمع انس باید مرد باید که از خود در آید که نه هر که را گردی نیست درد

برش نیست نه هر که صاحب دلی است عاشق روی دوست است هزار جان مقدس فدای خاک قدم
رکر و نعلین آن سید سرور باد که عید جان از طلعت جانان کند و صدر رواق عرش سیر براق عزم
دارد کریم السجایا جمیل الشیم نبی البرایا شفیع الامم رسول الوری خواجه بعث و نشر امام
الهدی صدر دیوان حشر سید عالم سرور بنی آدم مهتر انبیا بهتر اصفیا اشرف کاینات افضل موجودات
پیشوای عالمیان مقتدای آدمیان مسجود فوج ملک مقصود دور فلک مؤید مسعود محمد محمود صلی الله
علیه و آله و اولاده هم الذین هم اصول الرحمة و کنوز النعمة و مصابیح الفضل و مفاتیح العلم و العدل
و بعد نفحه ایرا غروجل که صدر ایوان پادشاهی بوجود ملکی مفرز زیب و بهی فرمود که دولت اسلام
از صولت باز داشت و دعائم شرع بر قوایم عرش بیفراشت بقای امرش فنای کفر آمد حسام کفرشکن
عصام دین شد تاج از تارکش ابتهاج یافت دین از دولتش رواج گرفت کافه انام از شحنه
اقبالش دولت عفاف یافته عامه امم از افاضه جودش مایه کفاف دیده امروز اگر در حوزه دین
استکمال صلاحی شود یا در عرصه تمکین استعمال سلاحی شود یا در ممالک اسلام رایت عدلی فرازنده
یا در مسالک ایمان آیت امنی فرزند یا در ثغور دولت رخنه تسدید یابد یا در حدود ملت فتنه
تسکین پذیرد همه ذات اقدس بوجود مقدس اوست که از اصل طیب و نسل طاهر بر ساحت قطری
سایه غصنی افکنده و در حوزه هر شهری روضه خلدی نموده که سایه امان بر مفارق جهان گسترده و
اصناف امم در الوان نعم پرورده فوج موالی بر اوج معالی رسانیده سیل بوادی بر خیل اعادی
رانده سپهر صاحب جیش سعید نایب ملک مؤید کهف امان غوث ایمان صفدر کوه پیکر جود روان
وجود مقصد دنیا و دین مقصود تاج و نگین فاتح ابواب ظفر کاشف اسرار هنر اعظم شاهزاده
ابو النصر غازی بهادر عباس میرزا که ملک عتاب رحمت و عذابست و در مهر و قهر تریاق و زهر تیغ
جهادش طریق رشد در برفریق عباد باز کرده جلوه قهرش حمله کین بر جبهه مشرکین نموده اینک از ابل
جهید است و نوبت عید نظم یاد بهاری نافه ختن تنسیم ریخته سحاب آزاری نثار شراب

لکن ری انگیخته نوای کوس حضرت غلغل شور بشارت در افکنده که ملک زاده آزاده با طلعت
خورشید و عظمت جمشید بر گوشه کلاه نشسته و رونق پادشاه شکسته صنوف خدم بصروف نعم مخصوص
دارد و بذل درم بفضل کرم کند ذخایر عمان با جلایل جهان بر اندازد گنج نوال بر سنج سوال بخشد
و ضیع و شریف گردن در طوق طاعتش دارند قریب و بعید دل بشوق خدمتش سپارند شیوه سلوک
بخشد کو کب اهتزاز علمش ابتهاج عالم اگر دولت و دین است اگر تاج و نگین است اگر اصناف
جیش است اگر اصحاب عیش جمله چشم نصرت بصرف همت دارند دست عطف مرحمتش انتصار
زنند که حصار عدل جهان جهانست حسام امن ایمان لا زالت مفاخره للشرع بدی و للشرک
اذی و للاسلام عده و للکفر شده ایزد تعالی ذات اقدس پادشاه جهان و وجود مقدس پادشاهزاده
عالمیان را که عنصر لطافت و کوهر کرامت و صورت جود و معنی وجود اصل کرم و فرع همم و ارکان
علم و الواد حلم و روح مصور و عقل مجسم و بهار ملک نشاط و مهر است سالیان ابد پیوند در حفظ
حمایت و حرز عنایت محفوظ و محروز داشته هر عید بر حضرتشان فرخنده و سعید و مدت اقبالشان

پاینده و مدید باد

سبحان من تفرد بالابداع و تو حد بالاختراع زوج الاشیاء اذ لا زوج له و حیز الاحیاز
اذ لا حیز له خیر یری و لا یری لیعلم و لا یعلم محتجب بحجاب نوره مستتر بکمال ظهوره ظهر مع الاشیاء
و ظهر الاشیاء انه فهو کل الاشیاء و لا الاشیاء غیره بان عنها بقدره و جل له رد له منها بلطفه و جماله
فنظر الیها برحمته فمن وجده ابا المحبة مستحق بعنایته اختیاره من مرتبته و اسکنه جوار قدسه و جلاله
قربه و استوا و مطالع الغرائط محل وذی المجد الشامخ نجوم عقول الخلق جلاله بحر تدرکوا من لدنه
غیر لمعه ساحت امجد آیت جود او شد صدور را امکان دلیل برهان او گشت انوار جمال او قطار
جهان گرفت عالم بمه روشن شد گیتی جاکلشن جلوه شمع حلقه جمع بفروخت شاهد سپاس وجمن
بیار است آفتاب جود تیق نورگشیده برآباد و خراب بارندیان جان ابطلا کرم گسترده بخوان

و سراب باروو بگوش هوش صلای نعمت رسید از حریم قدس ندای رحمت آمد که جنت موعود
قسمت بندگان مخلص باشد و شراب تسنیم نسیم مخلصان صادق وعد الله لهم جنات تجری من تحتها
الانهار خالدین فیها ذلک هو الفوز العظیم تمامی فاضح باید تا بیابی جام سمع شنود و دیده دل باید
تا صورت جان بیند که نه هر گوش از در پیام است نه هر بیهوش در خور جام است نه هر دیده قابل
دیدار است نه هر سینه محرم اسرار است نه بر سر تاج قبول دارد نه هر تن معراج وصول باید مرد
باید که بوی و اندر برد ورنه عالم پر از شمیم صبا است چندین هزار عالم رنگ شهود گرفت تا آدم آهنگ
وجود کرد چندین هزار آدم لوای نبوت برافراخت تا خاتم ندای رسالت در انداخت رسول
من انفسکم مهیمنا علیکم من لدن عزیز حکیم عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین رؤف
رحیم محمد المحمود المؤید المسعود منهاج الفتوة معراج النبوة الذی تعلم بالبیان و تکلم بالقرآن
انه لقول فصل و ما هو بالهزل زهی سید سرور بهتر مهتر خواجه خلایق خازن حدایق کلاه ابلاغ
احکام حق با نواع و اصناف خلق کرد و اکمال کار رسالت با بر از رموز وصایت نمود نور
ایمان با هر کرد و صراط مستقیم حق ظاهر له السبق الاول و الفضل المعول و السبقة علی المقدم و المؤخر
جمیع ما النظره جماله و کل ما تخیل لخیاله و لم یر شرفه حدیثه و لم یدرکها نواله حق جل و علا چنانکه در افراد
وجود اکمال جود کمند اطلاق حق نیز در اصناف خلق اتمام نعمت کنند و اکمال رحمت تکمیل صورت
از ترکیب معنی است و آرایش ظاهر از پیرایش باطن و بهای پیکر گل از صفای گوهر دل ناقص
آنگاه کامل شود و از تحقق کمال زیور جمالی یابد و از تجلی نوری جلوه ظهوری گیرد این التفات
پیوسته از کاملان بناقص فایض و شامل گشته سایه خدا سایه مدی آفتاب سخا آسمان وفا ابو الفتح
و النصر و العلا سلطان ابن السلطان مد الله ایام قبه لیر اخلاق ملک ظاهر کرده و فرمان ملک صادر
شده که بلکه ملک عالم خلاصه نسل آدم که زاده صحابت شده و پرورده بارکن رکین کرامات و غصن
شریف سعادت عقد ازدواج یابد و رابطه امتزاج گیرد در حسب امر و فرمان عقد مزاوجت بسته آمد

و در وجه صداق بر حسب تفصیل تعیین یافت و کان ذلک فی الکتاب مسطورا تعالی الله چه شهود
جهان شاه و سرورات ساحت امکان همه راحت روان عنبر و عنبر بیخته گلاب پاش کرا آمیخته لمعه نور
پاک بتوده جرم خاک تافته ذره دولت صد آفتاب جوهر پروانه حریم الف شمع گیرد آیه
از اخلاق ملکا آن خط بر آید که بر هم نگخیزه و به وصف نیاید و الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا

کمترین بنده ملوک در حضرتی که کعبه ملوک و ساحت عدل و راحت امن و طراز صدر فلک و فراز
قدر ملک و حیات عیش جهان و نشاط فیض امکانات زمین ادب بوسیده و رسم نیاز و نماز بجا آورد
که جسارت عرض به حریم هوش و نثار ثنا و در ب طاکر باصد مختصر بنده ناقص فیت که فلا مری
نیاز استه بالمعنی حیرت بسته صفر محض است و صرف نقص از تحقیق مجال اشتغال باشد از این است که
لطف و کرم شاهنشاه عالم پناه خلق جهان بقای او در زمان مقصد و مقصود عالمیان ابدا لله ملکه کافه
بنده کا نزاکو شه چشم عنایت رخصت قرب و زینت قبول داده و کمال جمال در تمام جلال نموده
با هر بنده ایش عاطفت چنان باشد که اگر بالمثل زمانه یکی از بخشش خلاف نیه خطاب رافت
خداوندیش هم در آن لحظه از هوش حال او رسیده و رحمت بیکران متدارک شود و هر
نوایب و هر شبهه مکارم لطف مقابل افته لا یمکن شکره و لا یفی حمده لان کل شکر ده بحکم
الانگم کل حمد ایاه یفتقر الی حمد   ملک بحر هم الناس حول جانبه   فکل له عند وکل له
رسل   فان فاض بحر منه اسجد و را الذی   و ان جاد غیم قطره الفضل و البذل
هزار جان مقدس پدران پاک نثار خاک راه حاجبان درگاهش باد بحکم عاطفت
خاص ناقابلی را چون این بنده بفضل موهبت زنده داشته خطاب رحمت و تشریف
عزت فرموده پایه قدر بپایه بدر رسانیده و اشارت حد دولت جهان در داده
که عنایت ضمایر ملکی کفایت نوایب فلکی کرده و سایه خدا نظر پاک لطیف بر توده

خاک ضعیف انداخته عظم رماده را نوبت جذب حیات تازه بخشند و درو را بهجت رسته
درود نثار جان جمله بکلی شکر احسان واجب آمد که نعمت وافر باشد و زبان قاصر و فا
و ثنای مشتی بی بها ناچیزتر از آن که مایهٔ هست جهان نظر التفات جهانی بران افکنده
پیکر نازیبای چند را حلهٔ دیبای خلعت پوشند و بنده چند ناقص را آیت تنزیل قدس
فرستند شهود کمال پادشاهی چون شئون جلال الهی بی اندازه و تناهی است و آنچه
از زینت نعم بر خیل خدم فایض آرد چه تا قضای کریمی ذات عطوف رؤف
اوست و گرنه هیچ بنده قابل خدمت نباشد تکلیف که لایق نعمت تواند بود خطاب عزت
در خور هر گوش نیست حریر خلعت پیرایه هر دوش نه بندهٔ قاصر کی آن ذات که قبول خاطر
خواهد اگر چه ملاطفت خسروی کامل و شامل باشد و همه از روی عنایت بخشند کی آن روا
بیند که بگفتن حساب و دفتر و کتاب نگنجد لو کان البحر مدادا للکلمات ربی لنفد البحر قبل ان
تنفد   شکر یک نعمتش ز صد نتوان گفت گر همه اجزا زبان و موی بر اعضا   بر سر
خوان عطاش منعم و درویش   برور فیض نجاتش بنده و مولی   سایهٔ لطفش کشیده
در همه گیتی   مایهٔ جودش رسیده بر همه اشیا   راه نیابد خرد بکنه کمالش   بنده چه داند کمال
رتبت عنقا   فضل خداوندیش روا کند از لطف   حاجت هر بنده چه زشت و چه زیبا   هیچ
نکوئیه گر چه حیث خدمت امروز   هیچ نپرسد که چیست طاعت فردا   بسوط بالجود یداه فایض
فی الخلق نداه لا خیر فی غیره ولا من فی خیره تمام بالمعالی اهتمام للمرا الی راسخ طوده کامل
جوده حلال الکرام آثار الرحم علام الحکم سما العلی عصام الوری مدار الاوراد
مراد الاعصار عمر الملک عهد لا وعلی العدل طولا وساد علی الاملاک طرا وملک الامال کلا
لطفه شفا وعطفه دوا ورحمة بهجة للقلوب ومهجة للنفوس ینفع الغلیل رحیق کاسها
وینقع الغلیل رحیق انفاسها من شجی شغف فادح ومخالف کادح اذا ضاقت الدنیا

علی الناس شدة فمعروفه عون وجیشه ناصر اذا غدر الدهر الغشوم فعطفه امان الوری
فی الخافقین وعاذر فیا خیرة الاملاک عدلا ورافة تمت تمام المجد والمجد فاخر قدم فی
ذرا الملک المجد سامیا بث بخ غرر نبیه المفاخر   الهی اگر پادشاهیم و صاحب تاجیم در پرورشیم
و بتو محتاجیم الهی اگر بدیم تو آوردهٔ اگر نیکیم تو پروردهٔ خود را چه گوئی پروردهٔ خود را
سوزی الهی نه بخود آمده ایم و نه بخود میرویم تو لطف و رحمتمان آوردهٔ هم تو بعفو و مغفرت
باز بر الهی با هیچ طاعتمان نعمت وجود بخشیدی چه شود که با هیچ خدمتمان تشریف قبول بخشی

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه جنبش هر شیء داند و شمار هر ذره آنکه نفس را با اراده او بقا نه آنکه عقل را
با افاضه او بها نه آنکه آسمان را با امر او مداری نه آنکه زمین را با حفظ او قراری
آنکه اگر عقل است شیدای اوست اگر چرخ است در سودای اوست آنکه بحر از او در جوشست
آنکه ابر از او در خروش است آنکه این حقیقت امکان خواسته آنکه این زمین و زمان
آراسته فرماید ان ربک هو الخلاق العلیم یعنی پروردگار تو آفریننده داناست
بیهنر اند و می آرد حقا که راست و درست است چه اگر نه انستی چه خلق میکند نتوانستی
کردن و اگر نه انستی خلق چه میکند عدل و حکمت بکار نتوانستی بردن این عمرو و زید و این
زنگی و رشید و این زشت و زیبا و این پشم و دیبا که بینی همه را او در هر مقام بحسب آن
داند با آنکه زشت زیبا شود و پشم دیبا و زهر عسل و شهد حنظل   گوئیا لیکن و
شوخی زشت ذوی نگرام ماه رخسار که آن طلعت زیبا دارد   جامه پشمینش هیچ تفاوت نکند
نازک اندام که تن در خور دیبا دارد   خواجه اولیا علیه السلام فرماید عالم اولا
معلوم له و باز فرماید بصیرا اذ لا منظور الیه یعنی او جل و علا دانا و بینا بود ای آنکه
که نه معلومی بود و نه موهومی نه گل آدم سرشته نه آدمی نه فرشته نه حقیقت امکان نه زمین

نه آسمان و دلیل این گوئیم اگر آدم صفی است اگر ابلیس خوبست اگر موسی و هرونست
اگر فرعونست و قارونست اگر خار و گل باشد اگر سنگ و در باشد اگر عالی و سافل اگر ناقص
و کامل همه متفقند در علم اوست و بی علم او هیچ موجود نتوانند شد پس او عالم است پیش از
آنکه معلومی باشد بصیر است پیش از آنکه منظوری باشد که منطق عذب دارد اگر گویا
و اگر خاموش ناطق باشد مثل بصیر که اگر همه عمر دیده از همه خلق فرو پوشد اورا
عمی نتوان گفت ابر اگر بارد یا نبارد ابرست بحر اگر جوشد یا نجوشد بحر گل اگر بار گل آرد
یا نیارد درخت شاخ گلش چه گویند حقیقت امکانی مشیت رحمانی غیب و شهود قیام و قعود
کون و مکان زمین و آسمان رد و قبول اعتراض و فضول هم اینجاست که جمال صفات
اوست اینجا که ذات اوست عقل را راه نه وهم را جای نه نه قوی و حواس نه
ادراک و حواس نه نطق و خاموشی نه شعور و بیهوشی نه حدی که او را شناسی نه وصفی
که او را ستائی نه بهاری که گل برانگیزد نه خزانی که برگها ریزد مرغ نبود که نغمه ساز
کند قصهٔ شوق گل دراز کند اعتراض و فضول بسیار علم و دانش بگذار گو او را دانم
که حادث از قدیم بیخبر است گو دانم که او غیر خود را چگونه داند چه فراتر از این نتوانی
گفت که او ترا در حقیقت امکانی و مشیت رحمانی داند زیرا که فراتر از این وهم لنگ است
و عقول لنگند هزار ندا که کنی یک لبیک نیست هزار سلام که دهی یک علیک نیست
هزار حلقه که کوبی یک در نگشایند هزار لابه که کنی یک بار ننهند عرفا علما سعدا اصفیا
آدم صفی نوح نجی ابراهیم خلیل موسی کلیم عیسی مریم سید عالم جبرئیل امین ملائکه مقربین
هر که هست در معرفت ذات او عاجز و تهی دست آمده و هم چنین داند که عقل از وی خبری جسته
عقل در حیرت باشد که چندانکه او را بیشتر جسته کمتر یافته زمین نالد که ای کاش من نیز
نشانه از او جستمی آسمان گریه ای دریغ چندانکه شتافتم سایه بر کسی ننداختم که ازاو

خبر

خبری یافته باشد زاینجا چه داند ازل چیست و لم یزل کیست حادث اگر داند قدیم را
بچه منزلت است حادث نبودی مثل سافل که اگر مرتبت عالی فهم کردی او را مرتبتی عالیتر
از آن بودی جماد که قوه نما ندارد حقیقت آن ورق نتواند کرد نبات که نه سمع دارد و نه
بصر معنی این دو بار نتواند شناخت حیوان اگر نطق و نظر داشتی دانستی که انسان را با اینهمه
دانش که داده اند چون از اقتدار عقلش حدیث کنی اعتراض آرد که صفای آن ندارد عقل را
که اینهمه منزلت باشد از این است که داند او را بفراتر از خود راه نیست دانش یونانی حکمت
لقمانی علم مدرسه بحث و مسئله این همه بگذار که پیش علم او جهل است و دریافت ذات او صعب
صبح را روشنی بود چندان که پس پرده آفتاب بود مه چو از آسمان علم
بفراخت کرم شب تاب را چه تاب بود سید اولیا علیه السلام فرماید کل ما میزتموه باوهامکم
فی ادق معانیه فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم یعنی ای آنکه دعوی دانش کنید هر معنی
نازک که مر شما را بوهم چابک در آید چون شما مخلوق باشد که باز بشما مردود شود این
وهم فضول اگر فراتر از فلک رود و فروتر از ملک شود و هزار مرحله طی کند و هزار مسئله
حل بیرون از مقام خود نتواند شتافت انیرو تصور را هزار و یک نام است و بهر نامش که
خوانی چنان خوانی که او را در خور آن دانی نه چنانکه با وجود شایسته بهر اسم آن
باشد متاع کاسد ببازار چه بری خوبرس زشت تجلیه آری مخلوق و هم را خالق عقل گفتن
غایت ابلهی است کور مادرزاد چه داند که سرخ و زرد را چه لون و وصف است بدوی
که جز بادیه عرب ندیده از روم و حبش چه خبر دارد فاقد ذوق چه داند که شکر و شهد را
چه حلاوت داده اند سمع زایل شده را هیچ تفاوت نکند تا اگر با بانگ خر و نغمه داود
آری ظریفی با بینائی را گفت فلان خواجه بنده بدیع الجمال دارد خوش خوی و خوش روی
همگنان در حسن و ملاحت او دفترها آکنده اند اگر تو نیز در این معنی جزوی گویی شاید اعمی بخندید

وکفت ای عزیز همه آن کویند که فینسد من که هیچ نه بینم چه کویم   در هم چه خواهی از آنکه نیستش

کرمی خبر چه پرسی از آنکه بیخبر باشد   کفته اند خبر مجلب از بیت پرس رحان کریم ازین دست عجب

دارم از آن تفسیر که بحران در آیت ترجیع کنند قومی کویند ذره بخورشید رسید قوم دیکر کویند

رجوع ما با وجل وعلا باشد ای بیخبر ذره بخورشید چه نسبت دارد که تا آن رسد حادث را با قدیم

چه ربط باشد که با و پیوندد و آنکه تو کوئی باو رجوع کنی کیست اکر ذات اوست تو کجا و ذات

اکر صفت اوست بذات رجوع نکرده باشی چه صفت و موصوف در ذات نیست شاهم انتهی بیت

کلام خواجه اولیا علیه السلام که میفرماید من وصفه فقد قرنه یعنی کسی که ذات بی قرین او را

وصف کند جفت و قرین برای او آورده باشد آنرا که قدیم صمد کوئی آنرا که فرد واحد

خوانی آنرا که لم یلد و لم یولد دانی کی باو رجوع توانی کرد دسته کل و دسته سنبل را اکر

بباغ برند و شاخ در آویزند راجع باشد اما نه با آنکه باغ و بستان آراسته و لاله

و ریحان پیراسته رجوع قطره بحر است نه با آنکه بحر آورده باز کشت تو بشهر است نه با آنکه

شهر آراسته تو ای شوخ دیده آخر کی باو پیوسته بودی که باز باو پیوندی کی با و آمیخته

بودی که باز باو آمیزی کی از او بدر آمده بودی که باز باو داخل شوی صمد که باشد لم یزل

باشد اکر آن باشد که هیچ از او خارج و باو داخل نتواند شد پس تو بی ادب چه کوئی

که باو راجع شویم اکر کوئی که با او بودم او احد نتواند بود اکر کوئی از او بودم تو

حادث نتوانی شد اکر کوئی فعل او باشم فعل خود را ببین اکر این بتو پیوندد تو نیز باو

بپیوندی بازکشت تو دانی کجاست آنجاست که هم از آنجا آمده باشی یعنی آنجا که صدور

حکم خلق است و بروز فعل حق پس از آنجا که با ینجا آئی نزول تو بعالم خلق است و چون باز

کردی رجوع تو بجانب حق حق را دو مقام بیش نیست سخط و رضا بهشت صورت این است

دوزخ صفت آن اینک در آن مخلد باشی بهر در این معذب مانی فراتر از آن راهی نه

فروتر از این جائی نه خلاف این خلاف نقل است و محال عقل حیف که بعضی از مدعیان

علم و معرفت نیز همه راست کفته اند که او افضل العالم افضل العالم خامی لغوی کوید عالمی شنود

دانستن او افقه و لغو دیکر تا آن بافد و در مجالس خرج دهد و فساد عقاید خلق شود

وقتی سخن آن شیخ سخن انجای بدر آورد که یاد می کرد و مضامین این ابیات را

میکفت و میکریست   تو آن بحری و ما آن قطره آییم زبحر آییم و هم در وی شتابیم

جدا از بحر ما را قطره دانند چو در بحریم آب بحر خوانند   تو که بحری و کاهی قطره

باشی کهی خورشید و کاهی ذره باشی کهی کل باشی و که خار باشی کهی رنجی و که بیمار باشی

سبحان الله اکر شیخ فرتوت این است رحمت بر دزد طریق زیرا که او مال و جان برد

این دین و ایمان حذر از این قوم بیخبر بی بصر تیره رای هرزه درای غلط کار زنده

درم و دینار که با سبحه و دلق رهزن خلق کشته در هر خطوه خطره کنند و در هر جنبش

لغزش کیرند صورت لغوی دارند و معنی دنیا باشند ظاهر بقیه دارند و باطن پر شیته

این عیب ظاهر کنند که کار بباطن است آن انکار باطن کنند که حکم بظاهر است این

از آن کنجه آن بدین آویخته هشیاری نیست که برسد اکر علم قال الله و قال الرسول است

این چه جنگ و فضول است اکر مردی حسن اخلاق است این چه زرق و نفاق است

اکر عابدی لقمه او را چه نوش اکر قانعی کاسه اشه او را چه لیس اکر صاحب وردی کرخ

زر رو چه خواهی خرقه پشمین لقمه چرب خواهد جامه سفیده را قرص قدید باید تو که دایم

در تعمیر شکم و در تحصیل درم نه بنده صمد باشی بلکه بنده صنم صلیب ز سبحه چون تر

پارسا ز خرقه کمر از دستار چون تو صاحب ذکر به باشد قندیل راهب از منبر خوابی چون تو

عابد بهتر است بیچاره ابلیس یک اعتراض کرد و مردود و رجیم شد و تو با صد استکبار

هستی رحمن و رحیم تا غلام آن رهزن فرتوتم که اکر منادی کشتی تر از نودمی از این منفعتی

فرو تر از این

سرع و سیر طریق بهتر از معنی تکبر باشد عجب‌تر آنکه با این حرص و ورع که داری یکی پیشوای خلوت
یا صاحب دلقی یکی مسند قضا دارد یکی محراب دعا تو نیز در زحمت آن تقرب کنی و با نقاشان
توسل جوئی و نگوئی این نمک هر خوان و این ادام هر نان و این شریک هر خون و هر مال
نفس و نیات نه مرد عقبی معنی شرع عبارت الاقتصاد [illegible] عدل و انصاف [illegible] ستم
معلوم [illegible] طمع موهوم کند صد خون [illegible] یک درهم [illegible] از آن علما که استاد [illegible]
و فراتر از انبیای بنی اسرائیل نه ایشان باشند که گوئیم بلکه امامان توانند علیهم السلام که گفته
نحن العلماء و شیعتنا المتعلمون شیعه کجاست که متعلم تواند بود و علم و ادب فرا تواند گرفت
حریص از چه داند که حدیث و خبر چیست اهل دنیا چه داند که مرد خدا کیست بهتر و مهتر
اولیاء علیه السلام لقمه جوین خوردی و جامه پشمین پوشیدی و هر شب هزار رکعت نماز
کردی و نگفتی [illegible] رسول [illegible] تو اگر تابع اوئی از آنچه چه داری چیست
وگرنه دعوی درستی بگذار که محبت نه بگفتار است نه بدستار بندگی نه باسم آدمی نه بجسم

صورت آدمی چه سود کند — گر نه اخلاق آدمی داری
عاشق بیقرار مسکین را — رنگ زرد است و اشک گلناری

بسم الله الرحمن الرحیم

والصلوة علی محمد و آله الطاهرین چاکران حضرت ملک‌زاده جهان تن‌ها
جان جهانیان را از بنده دیرین سؤال رفته بود که نیک و بد از کیست و اختلاف از چیست
که یکی را تشریف عزت پوشند که از در قبول است یکی را تازیانه اعراض زنند که منکر و
فضولست بنده بی بضاعت را لازم آمد ورقی خواستن و طبقی آراستن که گفته‌اند هر مرغ را
صفیری باشد و هر کلک را صریری و هر چشمه را آبی و هر جرعه را شرابی اگر پرسیدی
اختلاف از چیست جمله از اختیار است زنگیت خانه پر نقش و پر نگار بود خواجه را

عقل

عقل را اختیار بود اختیار تو نیک و بد خواهد هم فرماید ترا و هم کاهد اختیارست
[illegible] نه نقش و نگار دیوار [illegible] خواجه را بندگان بسیارست همه را
[illegible] درست است گر یکی خواجه را [illegible] دوست که خواجه [illegible]
خود کند خود که چه خود کرده خواجه ورق [illegible] بد کرده آنکه [illegible]
آنکه [illegible] آنکه نان شکر دارد آنکه طعم خلق آنکه نافرمان کند آنکه [illegible]
[illegible] بحکم اختیار است که دارد چه اختیار قبول هر دو عوی کند و صورت [illegible]
شود [illegible] تکلیف [illegible] اختیار باشد اختیار باشد و اختلاف نشود عالم
پر غرایب فسون است جهان پر عجایب قلمون هزاران صورت نگاشته‌اند هزاران
میل و هوس در طبایع نفوس بنی آدم گذاشته‌اند هر یک را چنانچه خواهد خواسته
این عاشق [illegible] شود آن جانب گرائی گیرد را هها مختلف گردد و درها [illegible]
[illegible] طریق شود در هر دو فریق که خطا دانند نه صواب [illegible]
[illegible] قول [illegible] باشد [illegible] خنک [illegible] هزار [illegible] نظر [illegible] هزار [illegible]
[illegible] از روی [illegible] هر جا [illegible] شکفته [illegible] آشفته [illegible] در جوش [illegible]
شمع جمعی [illegible] داخل جمع شود [illegible] شمع [illegible] خوان [illegible]
و هوس کاره [illegible] دیگری صاحب [illegible] باشد و صاحب [illegible] دل [illegible]
همراز حق است [illegible] خلق [illegible] اسرار حق آن دیگر [illegible]
[illegible] استاد که [illegible] صاحب [illegible] پوشیده [illegible]
[illegible] کرده [illegible] آغاز [illegible] خواند [illegible] کرده
[illegible] بر چهره خلایق را [illegible] کند که عاشق [illegible] مرد [illegible]
[illegible] از رعب عشق [illegible] محروم [illegible] امروز [illegible]

فبرک برند و نخورده او را شربت شفا دهند و اما چون نیک بینی در مسجد با جبه و مصحف نشسته
و در خلوت با صراحی و دف بلطائف هر حوری زیر دم است و بباطن جریده کرم صورت ایشان دارد
و سیرت شیطان گوید که عاشق صادقم بینی که فاسق فاجر است مارا اگر چند خوش خط و خال است
زیر دندانش زهر قاتل است   گرگ اگر کشته گردد دندانرا ایمنی نیست که شغلش ازا
فی الجمله هر سر را شوری است و هر یکی را ذوقی است هر سینه را دردی است هر جامه را بوئی است
یکی فرعون در ریش مرصع یکی موسی در دلق مرقع یکی سبحه شمارد و یکی درود داشت یکی زنار
بندد و مقبول است بیچاره آن غافل که بی خبر جنگ و جدل جوید و هزل بر شکل گوید که جغد
در بوستانست و بلبل در ویران و زاهد در شراب و فاسق در محراب و ندانند که او در
بحث است و همه در وجدند که بحمد الله کاروان حج بازگشته و دستان کج راست شده و گل
بر شاخ رسته و زاهد در کاخ نشسته نظیر این سخن باشد حالت آن دیوانه که برهنه در برف
و سرما گشته و گفتی سبحان الله این چه قوم بیدردند که قدر نعمت خود ندانند مجلس آراسته است
و شاهد بر آستانه صاحب بردر نه رقیب دربر نه عذری که میانه مستی که محو او باده در رقص
مطرب در نوازش ساقی در نه ای زنان زنش ای دریغ که در این مجلس یک مست و در این حلقه
یک باده پرست نیست مشتری و بهای رنگین خواهد بازرگان از روم و چین آید و جامه
پشمین آرد   بلبل از شوق گل خروش کند   نخروشد کسی که مستور است   گر ز نجم
ز محبت نشاید آنکه از باده مست مخمور است   خار چه خبری که گل در بار است خوف چه
چون که گوهر در قفل است یاد حبیبان فرمان داشت یار رقیبان خوش که زشت باشد
بهای شکر داشتن و حنظل نیز آرزو کند داشتن   حنظل محنت گر رطب نفروشند   خدای
داد ترا عقل و رای و نطق و نظر که خوب را بینی بری ز زشت بگذاری   خروش بلبل و
بوی گل خواب کسنه   اگر هوای گل و سیر بوستان داری   خار با گل اگر چه و زشت است

نیک از بد طبیع ممتاز است   اگر راه صواب میدانی خرج او در خطاب میرانی
شبهی یاد دارم که زبان لاف بر خود گشاده بودم و بفکر ماضی و مستقبل افتاده یکی
از دوستانم که ذوق و معرفتی داشت گفت ای عزیز دم ازین باب بر بند که اگر
هزار لابه کنی و هزار جامه دری همه آن کنی که نوشته باشند گفتم که خاموش که ترسم که آن
نوشته که گفتم مگر این آیه نخوانده باشی که میفرماید قل للذین لا یؤمنون اعملوا علی مکانتکم
انا عاملون ترا اگر اختیار عمل داده باشند این تهدید و وعید با کیست طایفه حرم را با
آنکه طواف صنم کند وقتی فرقه قرآن نهاد که خود قصه حج کرده باشد و گرنه او را با شتر
اعرابی فرقی نیست که نه بخود طی راه دور او قطع بیابان تکار کند زشت و زیبا مرد و در این پرده
آورده اند زنهار که اختیار است جانب خلاف نبرد جمال دوستان خرامی جانب بوستان
رو که گل در این طبق است و در پس از این ورق هزاران ناظر و منظور در چمن باشند سر انظر بیکجا
زان هزار منظوران گر اختلاف کنند اختیار شاید که خیک ما نفاقت به باده پر نوا باشد
شیخ عجمی را دیدم در جامع کوفه روی بمحراب نهاده و همی گفتی یا رحیم و یا کریم مرا نعمت بهشت
روزی کن که صراط مسیری صعب است و محشر موقفی سخت گفتم ای شیخ این کلمات بگذار که
بهشت بصدق عبادت و ارادت دهند نه بسخن و عبارت اگر خوشه چیده و توشه اندوخته
کار سهل است و گرنه راه صعب و بار گل و حساب مشکل به قیمت نقیات رفته و بطاعت
طلب کرامت کرده چه صراط که هزار خاره و خار بران ریزند چه حساب که هزار دعوی در آن
برانگیزند چه عمل که هم امروز نیک و بد آن دانسته چه دل که بوعده حور بهشت چه جان
که بلا نشد مرد داری نیرزد چه ایمان که عرصه وسواس شیطانست چه اختیار که قبول دعوی
فرعون و هامانست آن فرعون دعوی را که بر موسی نبی اعتراض آورده آن ابلیس شقی را
که بر آدم صفی استکبار کرده آن صورت جهل را که بر معنی عقل انکار گرفته چه بودی گران

اختیار نداوندی چه آنرا که ساحل از دریا فرق کرده و آنرا که کشتی در گرداب غرق شده
صورت تواضع و اقرار و تکبر و انکار هر دو نموده اند فمن اهتدی فانما یهتدی لنفسه و من
ضل فانما یضل علیها و ما انا علیکم بوکیل

بسم الله و بحمده نفتتح و بمحمد صلی الله علیه و آله و سلم خواجه کاینات فرماید انی بعثت
لاتمم مکارم الاخلاق و اینکه حیث حسن خو و سیرت نکو چه آدمی بسیرت آدمی است نه
بصورت و گفته اند آنکه خلق خوب ندارد از جانور است نه از آدمیان کمال آدمی اوصاف
مردمی باشد که مردمان را از آن برتری است از حیوان اگر خلق نکو دارد آدمی نبود بهیمه ایست
مصور بصورت انسان خداوند دولت را ناگزیر باشد حفظ عدالت کردن که پادشاه بی عدالت
شاخیست که بر ندارد و خزانه ایست که زر ندارد و عدالت که را فراخ مملکت صفتی از رعیت
بار رفاه مرسوم سپاه و به لشکر با قصعان زر دریغ از جان و سر نکنند و ولایت معمور گردد و سپاه منصور
انصاف شایع آرام مانع عمور رو حو ارور نشیب و فراز آسمان در دور و غلبه امر اسان
حاکمی که رعیت بیازارد شبانیست که دندان گرگان دارد و در دنیا دندان ظالمان کندن
بهتر که در مصفحه چنگال سلطان بودن چه خصه او ندان رعیت آسان شمردن رونق
مملکت برود نشست عدالت نه همین باشد که بنفس خود ستم نکند بلکه خدم و حشم را واجب
دانند از ظلم و ستم باز داشتن چه ظالمان دو گروهند گروهی خود ستم روا دارند و گروهی
دیگر را اسب شوند و لوم بر این قوم بیشتر است خلقی که از حاکمان و ظالمان و عاملان
فرا رسد منفعتی برضا و ندان مملکت نیست دل آنان برند و بال بر ایشان نهند که هر ستمی
که واقع شود عقوبت واجب باشد که ستم اگر چه کم بود زیان جان دهد و آتش اگر چه
بیش نباشد شعله در خشک و تر افکند و بیشتر ظالمان باشند که چون در تادیب ایشان توقفی
و تعویقی رود و بیم مقام توقف نکنند تا نام ربی لعنت بر پشتی بدل شود و ستم قهار را

نوبت جزای عمل رسد و در آنحالت زبان عذر نماند که از فلان ظالم غفلت آمد یا فلان
مظلوم دور از نظر رعایت ماند بیخ ستم بر افکن و بنشان درخت داد تا بر کوی سایه
افکند این شاخ ارجمند در قرآن مجید است ان الله یامر بالعدل و الاحسان ستم
روا داشتن و ثبات و بقا خواستن مثل آن دارد که در رهگذر سیل عمارت کنند و
طمع متانت دارند رسول خدا صلی الله علیه و آله فرماید الملک یبقی مع الکفر و لا
یبقی مع الظلم بنی ساسان را ملک و دولت سالها پاینده ماند سبب این رعایت زیر
دستان فرو نگذاشتندی همه از عدل بود اینکه به هر نیست نوشیروان و نامش
هست هر که او زنده داشت سیرت عدل نام او زنده در جهان باشد گرچه
نوشیروان نزیست ولی زنده با نام جاودان باشد عقوبت ظالمان عدلست
کفالت مسکینان بذل عفو جرایم عاصیان فضل عادل با جنت متقبل است ظالم و دولت
مستعجل دولت ظالم عهد شیب را ماند که سر در نشیب دارد و دوران عادل عنفوان
جوانیست که رو بکمال دارد حاکمی که مراقب زیر دستان نباشد شبانیست
که رعایت گوسفندان نکند گرگ اگر گوسفند آزارد زین شبانی گله دارا سیرت
بتحقیق چرا این دو را ایمنی گرگ راعی شبان ستمکار است فریدون جهان بداد زنش
گرفت و مردم در پناه حمایت کشید و بر سر ممالک سایه عدالت گسترد و ملک و دولت
بیافت از صحبت بخردان پرهیز اولیتر که پایه ایشان از بهایم فروتر است چه بهایم
از زیان خود گریزند و بیخردان با جان خود ستیزند شرف آدمی بعقل است که تکلیف
با و رفته و درهای منع بر او فراز آمده و گفته اند هر که را خرد و فراست دولت و ریاست
هر سری که بعقل دمساز است در دولت بروی او باز است لطیفه کرم ابر و گشت
که هر عقل نتیجه گهر عقل فرخنت و جاه است فریدون ز زر بری ز زمین رسم دانش نهاد کار بجا

مردم اندر پناه او آسوده   بسم الله الرحمن الرحیم   مردمی زود بر وزگار ...ـه

قال علی علیه السلام خلقهم کما علمهم یعنی ایزد تعالی آفرید موجودات را چنانکه دانست ایشان را
از پاک و پلید شقی و سعید پخته و خام ناقص و تمام چه اگر نه چنین بودی جهل لازم گشتی و جبر
ثابت و تکلیف ساقط شدی نه استی چه گشته و چه رشته و چه خواسته و چه نوشته مقبول کیست مردود
چیست بهشتی کدام است دوزخی راچه نام بهشتی را که از جانب یمین با طینت علیین آرند از آنست
که دانسته جانب یمین گیرد و طینت علیین دارد بخلاف آنرا که دوزخی است چون بینند جانب
شمال رود در صف شمالش با طینت سجین آرند و در قعر جحیمش جرعه حمیم چشانند سعید و شقی
همان در شکم مادر سعید و شقی باشند الشقی من شقی فی بطن امه والسعید من سعید فی بطن امه
انه سیعمل عمل الاشقیا والسعید من علم الله وهو فی بطن امه انه سیعمل عمل السعدا یعنی
شقی و سعید را ایزد تعالی همان در شکم مادر داند که آن کار اشقیا کند این راه سعدا گیرد
گر بهار است و گر خزان باشد   شاخ گل را کسی نگوید خار   ست هر زشت را چه سود
کند گر بپوشند پرده بر رخسار   بلبل باغ اگر چه همی های جنبد و ستمع داند کز ناله
از جان نگردد رسته   تو که خط لطیف داری و شکر بفروشی شاید ار زرا نکه مگس گرد کان
تو نگردد   شهد همه جا شهد است زهر همه جا زهر فهم سستیه آنرا باشد که رنج مدرسه برد
نیک را که هم از روز ازل نیک گویند از این است که طریق نیکان جوید بخلاف بد که چون
شعار بدان گیرد در شمار ایشان باشد اگر دیبای علم پوشی خود در رشته اگر نسبت
خطت زشتی خود گشته طالب عقبی را که توفیق تقوی دهند از این است که دولت اهل
طلبند نعمت حاصل عصمت آنرا باشد که در صف زمره هدایت آنرا کنند که طلب هدایت
کند ضلالت آنرا باشد که جانب ضلالت رود شاهد این معنی از قرآن مجید آریم قل ربی
اعلم من جاء بالهدی و من هو فی ضلال مبین این خطاب بسید که سر ماست صلی الله علیه

و نظیر این در جای دیگر فرماید ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم ان تسمع الا من یؤمن
بآیاتنا فهم مسلمون این که دانستی هدایت و ضلالت که ایزد تعالی نسبت بخود میدهد
و میفرماید یضل الله من یشاء و یهدی من یشاء جز این نیست که هدایت و ضلالت کند
آنرا که خواهد و خواهد آنرا که شایسته و سزاوار داند چه اگر نه چنین باشد لازم آید مستعد
رحمت را مستحق عذاب داشتن و طالب غفران را تابع شیطان خواستن بهشتی را که
توشه تقوی خواهد و دولت عقبی جوید جز توفیق طاعت چه توان داد دوزخی را که طریق
عصیان دارد و در رفیق شیطان باشد جز خزی و خذلان چه توان کرد منکر که دعوی
خلاف دارد و مدعی است درست که سر درستی ندارد دشمن غایب عدالت باشد منکر متکبر را
بتازیانه قهر و عقاب راندن بدخواه عاصی را بمقام خزی و خذلان بردن لطف و رحمت
نیک است اما آنرا که شایسته و در خور باشند بو جهل و بوذر را سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم
بیک تکلیف مؤدب و مهذب خواست و لی این تصدیق فرمان کرد و توفیق ایمان
یافت آن اظهار عصیان کرد و راه نیران گرفت و چون نیک بینی همانچه این را
طریق هدایت نمود آنرا امر به ضلالت گشت و از این است که ایزد تعالی قرآن
مدل را هادی و مضل فرماید آن گمراه ماند آنرا که طلب راه ندارد و چه داند راه حبیب
راهنما کیست قره دولت یابد ما حنظل از شکر نشناسد بسته نبه نیشکر را چه خبر از
لذت ذوق دیدار است اگر راه دل جوئی این بار گل بگذار که شایسته آب است
گل باشی همه آب و گل بینی نه جان و دل بلبل که عشق گل دارد جانب بوستان گیرد
که گل در بوستان است و صراط المستقیم راه دوستان آن زاغ شوم را که گل از خار
از خار نداند ذوق گل و برد ای گلستان نباشد
ربنا اهدنا الصراط المستقیم

عالم پیر اگر باره جوان گشت چنان | ز ولیعهد ولیعهد شه ملک ستان
ملک را مهر که چو او هیچ پسر را نبود | دهر ناورد و نیارد به دو صد قرن و قران
نعمت ار خواهی در حضرت و بخشش لطف [illegible] | دولت ار جوئی در حضرت او گوش بکمان
مردی و مردمی از هیچ مصور گردد | نیست بجز عطف سر و جان بخش جوان
او جهان دار و جهان دار و از غیرت و فر | او جهانگیری و جهان جو برار و نام و نشان
یکجهان منزلت و جاه و تخت و اقبال | یکجهان مکرمت و جود و بعهد ز ایوان
قدر کیهان همه لغزاید در آن ملک | ملکان قدر فزاینده همی از کیهان
اختر نیک اگر کار بیان آرد | ز ملک اختر نیک است بسا روی بیان
چینه تاریخ جهان خوانده و اخبار ملوک | که بر او جا و قدمان نبود به از حق قلمان
هر شه و نکرد قدر پیشینه نشر بی | حرز شاه شهر نامه دیرینه محوان
سن داین طبع شاکستر شه بکاخ | بود ان تا بسی سپاه ملک و ردربا
من همی گفتم مدح بسر ایم [illegible] | او همی گفت خمش باش نه بجش سیران
قدر او گفتم گفتا نگنجد در سخن | جاه او گفتم گفتا نه به زبانست
رفعتش گفتم گفتا فزون ز خیال | همتش گفتم گفتا که فراتر ز گمان
گفتمش لیتی گفتا صورت شکست در [illegible] | گفتمش گردون گفتا که نه چون [illegible] دوران
گفتمش ابر گفت که نبارد گوهر | گفتمش بحر گفتا که بر آید طوفان

گفتمش

گفتمش دهر گفت آنچه ملک گفت چنین | دهر شوانه گفتش که چرا غیبت چنان
گفتمش عقل مجرد که بود رهبر روح | گفت زین بیش مگو هزل و مسلا هذیان
عقل ممکن نبود از چه مجرد خوانیش | که هر پاک ملک برتر باشد ز مکان
ای ز جیب و زیب پرش پنهان شاه نژاد | ای با عدل و نسب تاج را باج نشان
ای وران سکه بر تر ز حدوث و حدود | ای ازان ذره که بیرون ز مکان و زمان
خلق را لطف تو سرمایه عیش است و طرب | ملک را عدل تو پیرایه امن است و امان
عدل بر قاعده رای بلندت قایم | حجت بر نامه خردان ز آلت جهان
حکم و رای تو روان آمده از غیب و شهود | بار حلم تو گران باشد بر کون و مکان
امنیت آنگاه که عصا بهر اقامت فکند | فتنه را از آتش صد صاعقه بود در ابان
حسرو [illegible] | حال آن غرقه که ره نیست ز بر جش بکران
دردها را همه درمان باشم لیک مرا | باشد آن درد که هیچش سر انجام و درمان
نیست رنجی چو نه پالش [illegible] محنت من | که در دو هیچ نه پایاب بود نه پایان
پی روز [illegible] | سال ها [illegible] جهان پاک [illegible]
جانفزا [illegible] | هیچ دیگر فرس [illegible] شراب [illegible]
که بحیرت چه [illegible] طاعت [illegible] گناه | که با بزه که چه [illegible]
که در این [illegible] یارب [illegible] | قسمت من همه [illegible]
بهرها هست [illegible] | کام [illegible]
مر [illegible] زکین | مر [illegible] جهان
مر [illegible] | مر [illegible]
[illegible] | کافرست [illegible]

اندوه برد همی ز دل و جان | از بوی بهار و نکهت ریحان | از نهب بر بر پراکند

بر کوه و دشت گوهر و مرجان | ریحان و گل ز زبرجد و لعل کند | آراسته عروس بستان

گل برده میه و لاله بر گرفته | بلبل به نغمه زر دستان | از ابر نثار مشک پراکند

مشک آگین حریر گشته ارزان | ابر از نه کاروان بخشش است | کوه از چه گشته کان بدخشان

بلبل اگر نه عاشق گل شد | رعد از چه را بباشد نالان | ای سرو چمن نشسته پوشان

در فرودین اگر چه بشیان | شاهان زمین عظیم گناه است | لیکن که به بخشش یزدان

بر لطف روی و عطر پرداز | مجموعه نور و عطر بزرگ است | ای عشق ربابه موافق

با همه چو باشم گریان | از سرو بر دل است تمام | گر روح تو بر [illegible] نزادان

بوی بهار جان افزاید | کاه مرا بهار تن و جان | زخمت چو ما ما امر هم

[illegible] [illegible] [illegible] | از آنکه تن ز حکایت زحرات | خواهی که [illegible] [illegible]

بر آتش فراق منش ان | خواهی که نالدام [illegible] | [illegible] خویشتن [illegible] زنیان

کشتی [illegible] اسلامت | داند اگر نه جنبش طوفان | مرغ از [illegible] [illegible]

جان در [illegible] باشد و جان | مجموع خاطر من بسته | [illegible] [illegible] [illegible]

بازار [illegible] عیش [illegible] | [illegible] [illegible] پادشاه جهان | [illegible] [illegible] [illegible]

کش [illegible] ز امکان | شاهی [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

گرده بار کاوش پیمان | از [illegible] [illegible] | هر جا که شه بر [illegible]

[illegible] [illegible] شکافت | [illegible] [illegible] [illegible] | وان [illegible] [illegible]

تیر [illegible] [illegible] | ای [illegible] [illegible] پرداز | [illegible] [illegible] ایران

شیر از [illegible] [illegible] | از [illegible] [illegible] | از [illegible] [illegible] [illegible]

این [illegible] [illegible] دی | آن [illegible] [illegible] [illegible]

ای [illegible] کبریا که [illegible] | در عالم کمالت [illegible]

بر حشمت تو حاجت حجت | برد [illegible] [illegible] برهان

از [illegible] تو [illegible] | با همت تو [illegible]

با [illegible] [illegible] | بر [illegible] [illegible] [illegible]

باد بهاری چو رخت بست ز بستان | بست دم از نغمه عندلیب خوش الحان

مرغ صراحی به نغمه باید و مجلس | از می گلرنگ رشک ساحت بستان

توده کافور شد ز حیلت بهمن | کوه که از لاله بود توده مرجان

سردی دی شهر را گرفت که بفسرد | خون بعروق اندرون و شیر به پستان

گرچه فسرده است تن ز سردی بهمن | ز آتش سوزان می کنیمش درمان

کاخ گزینیم و شادکام نشینیم | فارغ ز آسیب آذر و دی و آبان

مجلس آرائیم و ارغنون بنوازیم | مطرب بخواهیم و شاهدان غزلخوان

گرچه حرام است می برین پیمبر | لیک خرد مان بگفته حجت و برهان

با غم و اندوه زیستن نتوانیم | باده بنوشیم اگرچه در مه شعبان

کعبه چو گردد بهشت باده حلال است | از کف حوری که پروریدش رضوان

زهروان حوری چو در همی بینم | حور ببینم ز رشک اوست بریان

آن رخ و زلف است یا بنفشه و نسرین | آن گهر و شکر است یا لب و دندان

گرچه بگلزار هست سرو و صنوبر | گرچه بگلها هست لاله و ریحان

لاله و ریحان بسر بدن که شنیده است | سرو که دیده است سیم ساق و خرامان

ز بحیرتش که ناگهان ز در آمد | ماه بر آن رشک آفتاب درخشان

با رخ افروخته چو مهر بگردون | با قد افراخته چو سرو به بستان

سرو که دیده است با دو سنبل مشکین | مهر که دیده است با دو نرگس فتان

سنگ دل از عشق گشته‌ام و لعبا | از غم کرده خانه دل ویران

حاضر برای دختران بیار قدح را | عنبر بیار و بیاسای و عود بسوزان

گلشن جانت اگر افسرده ز هجر ما / آب حیاتش دهیم ز چشمه حیوان
مرهم رزدم نهاد برگ گل سرخ / درد مرا ز بان رسید و کار لب با جان
لذت لبش چو کرد بوسه گرفتم / سحر ز هجرانش گشت ز من آسان
کعبه روضه وصل بعیش کوش یک امشب / فردا خواهی که افتی ز انس هجران
بودم بادی العیش و شادی و عشرت / ماه که مهمان شد ز نور نجمه فروزان
جنت ز جاه و میان بعزم سفر بست / خیمه جلال چو بر نشست سپهران
یاران چه ابر پای کردن پیکر / رعد صهیل ورکی ان رکاب و سپهران
برده گرو از کمان زمانه چو پیر / جسته تیرش برگه بر سپهر یکران
هوشش نه در بر مانده و صبر نه در دل / آب نه در دیده ما نه تاب نه در جان
کشته ایم بکام ما اثر ز هجر / کشته هر دیده گل چو خار مغیلان
بخشید مرا خار غم از فرقت بر سر / ریخت مرا جان و دل ز آتش هجران
لعمش ای جان کجاست سعد که گوش / در که فخر ملوک شاه جهانبان
محفل شاه اگه پایه جاهش / آمده برتر ز هزار پایه رکیوان
مخنث شان ز عدل او شکسته / پیکر شان ز هیبت او لرزان
هر که کرنید ملک ان لب عه لشکر / هیچ نیاید خطر ز آفت دوران
نطقش جایگه نطق عیسی مریم / فهمش خبر ما که چوب موسی عمران
ذره از نور رأیش آمده خورشید / قطره از بحر جودش آمده عمان
حیف اگر نابکار مردم بودی / عاجز فسان شده بهر خراسان
عفت داوود ایرا که ولی عمه / رفت و لیکن گرفت و کرد بزیران

بیت اول از قصیده

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدان / اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن

از بال مرصع غرض لوح زبرجد نام فلک است که بر آن کواکب مرصع شده و از مرغ ملمع بدان غرض پیکر آفتاب است که صاحب لمعات و چون طلوع آفتاب زرین طناب باعث پنهان گشتن و شهادت هر آینه لفظ بسوخت دلالت بر ناپایدار گشتن انجم ثابت میکند یعنی چون لمعه مرغ ملمع آفتاب رخ را آتشین ظاهر کند جمیع کواکب چون پروانه بر شمع بسوزند و بر اثر آن شعله دیگر رخساره تابان بر نیفروزند **نظم** تو آفتابی و خوبان همه ستاره صفت به پیش پرتو روی تو هیچ ننمایند * و از اشک زلیخا نیز غرض کواکب فلک است که در حسرت یوسف مهر که چهره در چاه مغرب نهفته بود صبح اشک زلیخای فلک فرو ریخت و اینجا از یوسف گل پیرهن غرض لباس آل شفق است که آفتاب صباح در بر کرده و از گریبان آن پیراهن آل چون غنچه سر بر کرده و تواند بود که این تشبیه اضمار رشته که لطف هر این حال و بر این نقش آل اشارتی رفته هر آینه اگر در تفصیل معانی این ابیات کوشیده هر بیت از آن رساله گردد و هر لفظ از آن طوماره و قباله اما طریق اختصار اختیار نمود و معنی لغت گفته میکند که خیر الکلام ما قل و دل شعر بر اشعار آن است تا فضلا چه فرمایند **بیت دوم**

صفحه صندوق چرخ گشت نگون زبار / کرد برون باد صبح مهره مهر از دهن

چرخ را بصندوق پر جواهر تشبیه کرده و از نگون رشدن غرض خالی گشتن وی از جواهر است که اشارت بروز است و مانند اشدن کواکب آنوعنه در لفظ صفحه میشود زیرا که بی آن معنی تمام است

که گوینه صندوق چون درج چرخ نگون شده و جواهر آن هر سو نثار گشت دیگر چون
سطح فلک کرویست و بر جسم کروی صفحه اطلاق نتوان گشت امّا ظاهرا صفحه بالا و صفحه
زیر جهة صندوق فلک تعیین میفرماید تا این معنی ماخوذ گردد که آن صفحه را که تحت
الارض است و شعاع خورشید از آن بعید و کرهٔ خاک در میانه حایل تر آن جانب بظلمت
مایل مقرر که جواهر کواکب آن بکمال خود خواهد بود بنابر آن قید صفحهٔ صندوق شده
باشد و مصرع دویم که گفته گرد برون باد صبح چهرهٔ مهر از دهن در اصطلاح
مهرهٔ آن مهرهٔ سفیده را گویند که زرد و اهالی مینشانند و گاهی آن را بطریق نفیر
می نوازند اینجا تشبیه مهر بدان نموده بمناسبت باد صبح و نسیم صباح که تازه کنندهٔ
غنچهای ارواح است هر اینه معنی آن شده که چون درج چرخ جواهر خود فرو ریخت
باد صبح مهرهٔ مهر از دهن بر آورد سیم قصیده شعلهٔ خاور گرفت از سر کبریت دوده
دوده فرو شست پاک دور شعاع زبن   از شعلهٔ خاور غرضش آفتابست که خاور
مشرق را گویند و خاک را از شعلهٔ آفتاب بکبریت احمر تشبیه کرده و تشبیه اضمار است
که لطف هر آن اشارت نیست یعنی آفتاب مشرق از سر کبریت خاک دودهٔ شب را
دور ساخت و مصرع دویم همان معنی مصرع اوّل را می پرورد که زبن در لغت
ابر سرخ را گویند یعنی آتش شفق دودهٔ شب را از دور خود که اشارت باقی ا
فرو شست و از شنگرف او لاله وار داغی سیاهی بدور افق دو کلمارست بیت چهارم
از قصیده صبح بر آمد ز کوه دامن اطلس کشان ❊ چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن

غرضش بیان گشتن روشنائی صبح است از جانب کوه و از دامن اطلس غرض برق
و ضیای اوست بر سطح کوه و چهرهٔ خاک که گویا چون محبوب خرامان دامن کشان
می آید و غرض از نفس جبرئیل باز دم صبح است که از دهن اهرمن تیره روی شب بیرون
می آید و طلوع مینماید و اینجا بعضی صاحب طبعان روشن ضمیر را دغدغه بخاطر راه یافته
که از گلوی اهرمن که دیو است نفس جبرائیل بیرون آمدن مناسب نیست که نفس جبرائیل
بغایت مکرم و دهان اهرمن بغایت زشت و درهم است نظم کجا توان گل روی بساط
کرد برابر که آن زخاره برون آید این زسیم زند سر و فی الواقع مکان تعرض مینماید
امّا از جانب قایل جواب آنست که بجهة رفع ظلام همیشه نفس جبرئیل امین از حضرت
ربّ العالمین باعث بوده و بانفاس قرآن معلّم آن دانش آموز مکتب خانهٔ علم سبحان
الذی اسری بعبده لیلا بوده اوراق میکشود اینجا نیز بآن مناسبت صبح بانفاس عیسوی
رفع ظلام اهرمن شب تیره رو مینماید هر اینه آن تشبیه بکمال خود و مدیح بقبال خود است
اکنون معنی آن شده که شاهد صبح از کوه دامن کشان ظاهر گشته جهة منور نمودن کاینات
چون نفس جبرئیل امین از گلوی اهرمن شب بیرون آمد بیت پنجم از قصیده
نازک باد صبح دست به یغما کرد   چاک ز تو بر نیان بر تن نازک پرن
غرضش از نازک باد صبح لشکر سحر که دست یغمای هندوستان شب دراز کرده و از این جهة
بر نیان بر تن نازک پروین چاک کرده شد که معنی پرنیان بحسب لغت خلقت است و پرن
بمعنی پروین آمده معنی این بیت آن شده که تا عسکر سحر دست یغما نیفراشت پروین

چاک در گریبان خلقت خود نینداخت **بیت ششم** بزم صبوح صبا ذوق نفیس
عرب شوق نسیم سحر بوی اویس قرن تعریف نسیم صبا مینماید که بزم صبوح او ذوق
نفیس عرب بود که حدی عرب شتر را برقص می آورد و مشهور است چنانکه شیخ سعدی فرموده اند
نظم نه بینی شتر بر حدی عرب که چونش برقص اندر آرد طرب شتر را چو شور
طرب بر سر است اگر آدمی را نباشد خر است شوق باد سحرگاه را میگوید که چندان لطف
داشت که بوی اویس قرن از او هر کس میشنود و قصهٔ نسیم اویس قرن چنان مشهور است
که آن مرشد دین که صاحب خرقهٔ اولیاست و مجموع مشایخ را پیشوا با آنکه در زمان
حضرت رسالت مآب علیه افضل الصلوة بود اما غایبانه ایمان آورده بود و بحضور
وافر السرور آنحضرت مشرف نگشته زیرا که مادر پیری داشت و در انهای خدمت او را
در مزرع دل میکاشت بجهه رضای والده از آفتاب جمال آن سر والضحی سیما
موی واللیل اذا سجی محمد مصطفی صلعم مهجور گشته صبر و تحمل مینمود که از جدائی وی
مادرش را بیم فوت و موت بود که از شیر شتری که می پرورد قوت هر روزه او می آورد
حضرت رسالت صلعم همیشه از گلهای اخلاص اویس قرن و ایمان آوردن وی بصورت
احسن چمن خاطر عاطرش را شکفته داشتی و در وقت وزیدن صبا روی بجانب یمن
کرده گفتی از اینجانب بوی آشنائی می آید که هر اینه جان و دلم از آن نسیم می آساید
مصرع خوشست نسیم که از کوی دوست می آید ز کوی دوست چه عطر نکوست می آید
اکنون قصهٔ اویس قرن و بوی خوش آن چمن نیز بوجه حسن و لطافت آن ظاهر

و سپهر بس کشت **بیت هفتم قصیده** در نظر مردمک چون تیره زاری سپهر از تشنیش کوکنار
نیز کرشش پرنیان در این بیت سپهر را به تیره زاری تشبیه نموده که روشنائی سحر بمنزله کوکنار
از باشد که کوکنار خشخاش دانه دار است و بدانهای انجم مناسبت دارد و تیرگی و سبزی آنرا
پرنیان گفته که بحسب معنی لغوی پرنیان میان زمستان در روزهای تیره را گویند هر اینه معنی آن
شده که در نظر مردمک دیده تیره زاری بود فلک که روشنی در او خشخاش بود و سبزی آن برگ
در او شب گوهر پاش و بعضی در لغت پرنیان را بمعنی خزف گفته اند که ترکان سموارت میگویند
و فی الواقع در اینجا که صحن فلک را به تیره زاری تشبیه نمود پرنیان بدان معنی مناسب می افتد
بیت هشتم قصیده پرنیان آسمان راست چنان طوطی کو کرف بچگان باز کند پرنیان
پرنیان تختگاه را گویند و پرنیان دیدیم که در آخر این بیت واقع شده بمعنی پرها باشد نمودن
طوطی است هر اینه معنی بیت آن شده که تختگاه آسمان در صبحگاهی چون طوطی سبز
گشته که بجانب بچگان پر را باز نماید و به تشبیه اضمار بچگان کواکب خواهند بود یا
به بیضهای کواکب که در زیر پر خود گیرد و چون کواکب از فلک زاییده شده اند
تشبیه چندان دور نیست **بیت نهم قصیده** قاضی شب را سواد و در فرح از حله باف
مفتی غم را ویر در شطوی خامه زن بحسب استعاره سواد قاضی شب در فرح بود
از حلهٔ قماش سفید است از بهشت و بعلم رمل صورت فرح را قاضی رمل نیز میگویند و آن
از صنایع شعر است که بر آمدن گونه الفاظ مناسب را پهلوی هم جای داده و دیگر
مفتی غم یعنی صاحب نشان غم که بر آمدن صبح باعث فراموشی شب غم است و غرض از ویر

که در شطوی خامه زن گفته همان دیبر شب است و شطوی عرب او تارکتان سفیده را گویند تراشه
معنی آن شد که سواد شب از صبح حلّه باف شده و قسی غم را دیبرش در کتان سحرگاه
خامه زن گشته که غرضش مبدل گشتن آثار شب ظلمانی است بتباشیر صبح نورانی بیت دهم

از قصیده خوشهٔ پروین نهاد و توشه در انبان دل ❋ تحفهٔ آن خوشه داد و بی گره و بی شکن
یعنی از خوشهٔ پروین که چون مروارید غلطانست یا چون گندم خوید بریان دل توشهٔ
خود برداشت و در طبق آرزو گذاشت و طرفه آنست که هرگاه کسی عقده در رشتهٔ پیوسته
البته آنرا در جائی گره میزند دیگر اگر شخصی خوشه را آتش بریان نمود در محل اکل البته آنرا
می شکنند که دانهای او ظاهر شود اما این خوشهٔ پروین بی گره و بی شکن بار ارباب حال
را اهل الوصول یافته و نظارهٔ روی که آثار صنع وی دید بشتافت بیت یازدهم

اختر اوج ارغوان آمده در زعفران ❋ زر لب چون ناروان آمده در نارون
غرض از اختر اوج آفتابست زیرا که چون آفتاب باوج فلک رسد که آنرا گویند
منجمان صفحهٔ شمسی تقویم را ملاحظه نمایند که در نصف النهار آنروز کوکبی چه مقدار از
بروج اثنی عشر قطع نموده و در آن محل که خورشید اوج دارد حکم بر سایر کواکب و
منسوبات او نمایند از بعد و قرب و سعد و نحس و مهر که نیر اعظم است تا بر فراز تخت فلک
قرار نگیرد سایر کواکب را تأثیرش صورت نپذیرد چون گاه در این اوج نصف روز
مهر جهان افروز است او را همچنین باصطلاح اختر اوج گویند و گاه باشد که آفتاب در
حین طلوع و غروب بغایت سرخ نماید چون طشت پر خون و یا چون جامی پر از باده

گلگون

گلگون بواسطهٔ کثرت بخارات که از روی زمین مرتفع گردد بما بین بصایر و جرم وی حایل آید
و در نظر سرخ نماید اکنون همان حال سرخ بودن آفتاب را بیان میکند که اختر اوج
ارغوان آمده در زعفران و غرض از ارغوان اینجا ابری چند باشد که در مشرق از شعلهٔ
آفتاب نورانی چون رخ عاشقان زعفرانی مینماید و بشارت به بیرون آمدن جهان ارغوان
چهر است در ابرهای زرین مشرق و از لب چون ناروان یعنی دانهٔ نار و باز همان لب
خورشید را در آن حال ملاحظه نموده و گفته که آمده در نارون و در لغت نارون اشجار
راست را گویند غرض بودن خورشید است در میان خطهای شعاعی خویش بطریق
نوزری که در میان اشجار در آید و یا چون گل سرخ شگفته که از میان شاخها خود را
نماید تا فضلا چه گویند بیت دوازدهم از قصیده

شش جهان نقره خنگ رانده بمیدان فخر ❋ زهرهٔ زهرا بماند چون خر زر در لجن
غرض از نقره خنگ طلوع سفیدهٔ صبح است که بر
فراز آن شمس سوار گشته بمیدان فخر مرکب رانده و زهرهٔ زهرا با همه روشنی و ضیا
چون خر زر در لجن مانده که لجن در لغت گل را گویند که بغایت تیره و تار باشد و مکان
غرق شدن حیوانات باربردار هر آینه معنی آن شد که چون آفتاب زرین تاب
بر مرکب چون سیماب مجیمع سوار گشته بمیدان فخر کردن خرامید زهرهٔ زهرا با وجود همه ضیا
چون خر زر رخت وجود خود را در گل پابسته ای گشته که دیگر از خویش اثری ندید بیت سیزدهم

کوه به دستان سرو سوخته در مجمره ❋ ران قریب حمل دوخته بر باب زن
گویا غرض از کوه به دستان سرو شاخی چند است که از بن سرو بر آمده و او را

در مجمرِ شب سوخته میگوید که چون ظلمت برآن مشعر است و باب زن در لغت سیخ کباب

که طناب شعلهٔ زرین آفتاب را به وی تشبیه کرده که گویا گوشت ران حمل را بدان سیخ کباب

میکند که ران حمل قریب او بود و علامت آفتاب در حمل بودن است که اشارت بفصل بهار

طراوت شعار است و محل تساوی لیل و نهار هر اینه معنی آن شد که سرو در مجمرهٔ فلک

سوخته شد که ران حمل بر سیخ شعلهٔ آفتاب دوخته گردید و بر ارباب دراک و طبایع

دراک پوشیده نماند که تا غایت این ابیات تعریف صبح بود در صحایف کافور بار

اکنون بکارنامهٔ عنبر شمامه صفات شب تیره نامه در اشعار مینمایند واضح باشد **بیت چهاردهم**

چون نعل آتش فتاد از کف مغرب در آب ❊ زلف بنفشه برست از کلوی یاسمن

غرض از نعل آتش خورشید است که در آب مغرب افتاد و برستن یعنی روید و روییدن

و از زلف بنفشه غرض ظاهر گشتن شب ظلمانیست از کلوی یاسمین سفید روز هر اینه

معنی آن شد که چون آتش مهر از کف مغرب در آب غروب افتاد یعنی در تحت الارض

زلف بنفشه شب از حلق یاسمین روز دسته سنبل کشود و نافهای عنبر بر مجمر بنهاد

بیت پانزدهم در تشبیه مرکب چرخ چو پروانه بود قطب چو شمع از قیاس ❊ جرم زحل چون دخان

دور قمر چون لگن غرض از پروانه بودن چرخ طریق گشتن اوست بر دور نقطهٔ

قطب که آنرا بشمع تشبیه کرده جهة دور فلک بر گرد آن و خط محور چون روز

روشنی شمع قطب چون شعلهٔ وی کرد جرم زحل را جهة سیاهی دخان شمع گفته

و قمر را چون لگن سیمین که شمعدانست هر اینه معنی آن شد که شمع قطب روشن بود

در لگن

در لگن قمر و دودهٔ آن زحل بود و پروانهٔ آن فلک که بر دور قطب میگشت **بیت شانزدهم**

صولت بهرام را مهر شهی در نگین ❊ دولت کیوان ببرد لو تهی در رسن

غرض از صولت بهرام که گفته بزرگی آن پادشاهست بمناسبت نگین اما تعریف مریخ آنست

که یک اسم او بهرام است و از نگین غرض خاتم حلقهٔ فلکست و مهر شهی ماه را گفته

که بر حلقهٔ آن خاتم است و از دولت کیوان که دلو تهی در رسن داشت غرض نکبت

اوست که برعکس حال آنرا دولت گفته زیرا که مثل مشهور است برعکس نهند نام زنگی کافور

و چون دلو از بروج خانهٔ زحل است بنابر آن این دلو تهی فلک را به وی منسوب نموده

هر اینه معنی آن شد که مریخ پادشه وار مهر شهی از ماه بر خاتم فلک نموده و نکبت

کیوان چون دلو خالی در رسن شهاب بسته است **بیت هفدهم در تشبیه** ناخنک جوشنی در بر

بهرام شب از شفق بهرمان در افق برهمن ناخنک جوشنی اسم قماش است که پود آن

سیاهست و گلهای و نقطها بر آن چون شکوفهٔ سفیدی یافته که از آن تشبیه غرض سیاهی

شب و سفیدی گلهای کواکبست و آن قماش را خلعت بهرام شب میگوید و بهرمان

یاقوت سرخ را گویند و قماشی که یاقوتی باشد و حریری که منقش باشد آنرا نیز بهرمان

گویند و صیغهٔ شتر گنه که اشارتیست بشفق شامگاه و برهمن دانش آموزان ختن و بهمان

نیست که افق را بواسطهٔ سیاهی که بر دور اوست بدان تشبیه نموده هر اینه معنی آن شد

که خلعت منقش در بر بهرام شب از پردهٔ شفق یاقوتی وار سیاهی برهمن طبایع گردید

که اشارت بالوان شب مینماید از سیاهی و شفق و سفیدی کواکب **بیت هجدهم در تشبیه**

نور چراغ سهیل گوهر تاج قباد   ششتری مشتری مطرح تخت نشین

نور سهیل که باعث رنگ یاقوت و لعل و عقیق است و از گوهر تاج قباد لعل و یاقوت
اراده نموده و مطرح مکان طرح را گویند و نشین نام پادشاهی است هر آینه معنی آن
شد که در آن شب نور سهیل همچو گوهر تاج قباد بود و ششتر در لغت صاحب جراحت را
گویند که آن را بمشتری نسبت کرده که طرح افکن تخت نشین گشته که اشارتی به بلندی قدر
و رفعت مشتری است که فلک ششم به و متعلق است و رونق بازار نشین را طرح کرده
و طرح اینجا بمعنی معطل آمده تا واضح باشد بیت هژدهم   دورش دگر باره داشت
طارم نیلوفری   در تنگ طاسی دو فرد بر سر نقش سه زن   از طارم نیلوفری قصر
فلک ظاهر است و تنگ در لغت بمعنی دویدن آمده که گفته اند بیت سمند باد با از تنگ
فرو ماند   شتربان همچنان آهسته میراند   و تنگ بمعنی ته و زیر نیز واقع شده از گوهره
و دریا و خم هر چه ظرفیت داشته باشد چنانکه گفته اند بیت و در تنگ دریا چو شوی غوطه زن
گوهر غلطان دهدت در سخن   و بر فلک سه کوکب است که مثلث واقع شده اند و مسافات
مابین ایشان بمقداری که اگر خطی از کوکبی بکوکبی اخراج نمایند متساوی الاضلاع
حاصل آید بسه زاویهٔ غیر قایم و آن سه کوکب سه خواهران گویند که هر سه نورانی
و سیم اندامی واقع شده اند چون سه محجوبهٔ حورلقا با رویهای زیبا و دلارا و آن
دو فرد بر فلک غرض آفتاب و ماهست که در فیض نوربخش فرد واقع شده اند هر آینه
معنی آن شد که دو شینهٔ فلک در ته طاس دو فرد داشت که اشارتی بغروب آفتاب و ماهست

در جانب بالای طاس که سر اشارت بدانست نقش سه زن داشت که همان سه
کوکبند یعنی نرّاد فریبا زیچرخ کعبتین مهر و ماه را در این طاس فکنده از زیاده بازی
نقش سه تا بر روی تخت بالا مینمود که بهر حال بر این صحیفه تابع او باید بود قطعه

بیهوده بهر طرف نمیباید تاخت   با نیک و بد زمانه میباید ساخت
این طاس که چرخ و کعبتین انجم   هر نقش که بنماید آن باید باخت

بیت سیم   زهره چو خواتون خلد خنده زنان در نقاب   ماه چو طاوس زر جلوه کنان
در چمن   زهره زهرا را مثل بمانند حورای خلد در نقاب شب خنده زنان میگوید یعنی از
نقاب زلف مشکین شب گوهر دندان از کواکب مینمود و تابان و درخشان بود و ماه را
در چمن فلک بطاوس زر تشبیه کرده که از کواکب آینه های دم طاوس ظاهر ساخته جلوه نما گردید
بیت چهارم   رودره کهکشان جاده گرفته   از لب دریای چین تا در شهر یمن و
غرض از رودره کهکشان و جاده گرفته سفیدی اوست که چون جوی آب و سنگهای
کواکب در آن میان با آب تاب مینماید که همچنان راهیست گرفته در سبزه زار گردون
و همچو جوییست روان از کواکب سنگهای مقرون و از لب دریای چین غرضش دامان
افق است که چون دریا دور نموده و گرد جهان بر آمده و از آنکه دریای گرفته غرضش
سفیدی افق تواند بود که شعلهٔ آفتاب از زیر زمین آنرا باطراف مینماید و از آنکه گفته تا در
شهر یمن غرضش از یمن عقیقی بودن شفق و حوالی آنست تا فضلا را چه بخاطر عاطر راه
یابد امید که از خطای خاطیان که شرح چنین نمودند چنین در هم نکشیده در گریزند

وبعیوب کلام به سرانجام ان نشکرند **بیت دویم** خانه تیر از کمان بهر نفظم زمان دگر
توامان یافته ور عدن خانه عطارد از بروج سنبله و جوزا است و صورت جوزا چون تشکل
دو کودک برهنه واقع شده اند ایشانرا توامان نیز گویند و چون در شب مقرر است که
هر برجی زیب کواکب دارد و بگوهرهای بسیار خود را می آراید اکنون ناظم بدان
قصد میگوید که تیر که عطارد است قصد جوزا نموده که خانه اوست که از گوهری درها
کواکب را یافت و بسوی نظام زمان بدان گوهرهای غلطان شتافت یعنی چون
هر کوکبی بخانه خود قرار گیرد عالم را نظامی پیدا شود **بیت سیم** دایره اژدها
بر تن گردون کنند نایره فرقدان در چه هامون شطن از دایره اژدها غرض دایره
افق است که بر گرد زمین برآمده و بر تن گردون پیچان کنند چه و فرقدان آن
دو کوکب را گویند که بعضی در اشعار اسم ایشان فرقدین نیز میگویند چنانکه حضرت
مولانا جامی میفرماید **بیت** خدام مرقدش بسرم گر نهند پای حقا که بگذرد سرم از فرق
فرقدین که غرض علو درجه است و شطن در لغت ریسمان دراز را گویند که بدلو و غیره هم
بسته باشند و هامون که بمعنی دشت است چنانکه کوه و هامون میگویند که مکان مجنون بود
هر اینه معنی آن شد که اژدهای بر تن گردون حلقه کرده و نور فرقدان که خطوط شعاعی است
از خود جدا کرده مانند رسن در چاه هامون شب بسته تا یوسف مهر را برارد **بیت چهارم**
ماهی چون پیل تن گشته پلنگینه پوش کژدم چوب بیژن رسته ز افعی رسن غرض از ماهی
برج حوت و پیلتن لقب رستم زال که همیشه پوست پیل و ببر و پلنگ پوشیدی اکنون

برج حوت را با کثرت کواکب برستم پیلتن پلنگینه پوش تشبیه میکند و کژدم که برج عقرب است
اورا به بیژن تشبیه کرده که از تن خود دو افعی سرهای بیژن نموده که آن دو سر از
یک بدن رسته و تشبیه بیژن بعقرب بشعرا بسیار کرده اند و از آن جمله است
از بهر دو رخ خصم رحمت چو مار و عقرب که نیش کوبد از دم که زهر ریزد از لب
و خنجر سنان گیو و نیش ناوک بیژن شجاعان شمشیر فن بغایت مشهور و معروف است
هر اینه معنی آن شد که برج حوت چون رستم پلنگینه پوش شده و برج عقرب چون
بیژن از بدن خود دو افعی رسته بقصد زنگی شب از روی تعب **بیت پنجم**
قبه خضرا بوصف هم صدف و هم گهر قامت جوزا بشکل هم صنم و هم سمن
قبه گردون در وضع این جا سمانگون را هم گویند بصدف و هم بگهر تشبیه میکند صدف
با آن معنی بود که درونش از کواکب پر گهر است و گهر بدان معنی که از کثرت کواکب
گویا یکدانه گوهر از هر است و گر گوهر جوهر را نیز گویند و جوهر بودن فلک مقرر که
قابل خرق والتیام نیست و جوهر بسیط است و بفلک گوهر نیز بواسطه تدویر و وضع
مدور او توان گفت اما دلیل اول اقوی میشماید از سیر او نه که مذکور گشت مصرع
دویم قامت جوزا بشکل هم صنم و هم سمن چنان باشد که جوزا برج ذو جسدین است
و صورت آن دو سر طفل از یک بدن برآمده و چون دو گل از یک چمن سر زده
و آنکه قابل قصیده میفرماید هم صنم و هم سمن یعنی یک سر او چون سمن که در لغت صنم
بت و سمن بت پرستنده است که مقارن یکدیگرند **بیت ششم** جسم شب تیره را

هم برص هم جذام چشم شب خیره را هم سبل بهم وسن غرض از جسم شب فلک است
که هرگاه سیاهی شب را شخص تصور کنیم جلد بدن آنکس فلک تواند شد که از کواکب بدن
شب بعلت برص وجذام معلوم گشته ودر لغت سبل سفیدی را گویند که در چشم می افتد وبهمان
غرض نقش کواکب است که بر رنگ سیاه فام شب بطریق سبل عارض گشته ولفظ وسن در لغت
بمعنی تاریکی چشم است وگمراهی را نیز گویند وفی الواقع درین مرتبه چشم کواکب بتاریکی
شب قیرگون مقرون گشته هر آینه معنی آن شد که جسم شب خیره از کواکب بعلت برص گرفتار
وچشم شب تیره برص سبل وتیرگی فگار بود تا ارباب بصیرت را چه بخاطر روشن گردد
بیت دوم از قصیده مذکور برفلک بر هوا ریخته وبیخته لؤلؤ لالا بکیل عنبر سارا بمن این بیت لف ونشر
مرتبات یعنی از کواکب بر فلک لؤلؤ لالا بکیل ریخته وبر هوا عنبر سارا از شب بمن بیخته
وکیل در لغت پیمانه گندم رسایر دانها را گویند وغرض از لؤلؤ لالا دری بلند قیمت است
یا گوهری که مثل نداشته باشد ولای دیگر مگر صیغه مبالغه در نفی مثل بود ودرین بیت زیاده
از این تحریر وتقریر باعث تصدیع وتسطیرات اختصار رشد بیت هشتم مهر نگون تاب کرم
غرقه شده چون حسین صبح بالماس قهر کشته شده چون حسن در اثنای صفت شب ماتم زدگا
واشک کواکب کوهر بار ماتم اهل بیت رسول مختار واشک ریختن محبان بی اختیار
بخاطر ناظم رسیده و پایه کلام را بدان ذیل زروی محبت کشیده که غرض از غرقه شدن
مهر نگون تاب پنهان گشتن آفتاب در شفق که مانند سبط نبی ومیوه باغ ولی آن لاله
شگفته چمن شهادت وآن غنچه خون بسته باغ امامت ابو عبد الله الحسین صلوات الله علیه

آفتاب نیز چهره نورانی از شفق بخون ارغوانی پنهان کرده ودیگر شفق را بخون شهدا
تشبیه بسیار کرده اند مطلع این سرخی شفق که بر این چرخ بیوفاست هر شام عکس خون
شهیدان کربلاست واز صبح که بالماس قهر کشته شده غرضش ظاهر گشتن آفتاب
والماس قهر ستاره ها خواهد بود که بر چرخ حکاک فلک ظاهر گشته اند وتشبیه صبح نورانی
بدان آفتاب عالم روحانی سرو چمن اصطفی وسبزه خرم حدیقه فاطمه زهرا حسن المجتبی
نموده که از سموم شهادت چهره اش چون عقیق افروخت ولوح جبین سیمینش از
اثر زهر خوردهای الماس اندوخت اگرچه بر غنچه لعل لبش الله هر زمرد فنا نمایان بود اما بجهة
رضای معبود جوهر تیغ زبان را بشکر شکر میکشود وورد گشت زبان فص ان الله مع الصابرین
دانه صبر و تحمل می ورزید نظم صبر بر بلا مایده اولیاست توشه این ره همه درد وبلاست
هر آینه معنی بیت آن شد که مهر نگون تاب شفق چون امام حسین غرقه گشته وصبح بزهر
الماس ستاره چون امام حسن شهید شده که لاله باغ مصطفی ودیگری سبزه چمن
مرتضی است بیت دهم این شده چون عقل ورروح لقمه انواع عقل وان شده
چون جد وآب طعمه ارباب ظن زالفاظ این وآن غرضش وجود شریف این دو
بوستان جنانست وآن دو دسته ریحان باغچه رضوان یعنی چون عقل وروح
لقمه انواع نقل احادیث ومواعظ صحیح گشته که شکر نصیحتش لقمه قوت وقوت دلها
بودی وآن یکی چون جد وابش که حضرت نبی وعلی اند طعمه انواع ظن شده که بعد از معجز
نش هده کردن کفار اکثر با نحضرت ظن سحر میبردند واز ایشان سخنهای ناشایست میزدند

که اکنون نهال ذکر آن میوهٔ بی ادبی بار می آرد هر اینه معنی بیت آن شده که یکی چون عقل

و روح از نقل نقل قوت دل و قوت جان می بخشید و یکی چون جدواب لباس طلعهٔ

نا اهلان بقامت رضا میکشید و میپوشید **بیت هشتم** هر که دمی با شما رطل گران نوش کرد

دیدهٔ عقلش ندید دل ببلا مرتهن مرتهن طوطی ستاینده را گویند و کسی را نیز گویند که رهن

گذاشته بود مالی را اسبابی را و اینجا بمعنی اول واقع شده زیرا که میفرمایند هر که با شما رطل گران

محبت و اخلاص طلب ادب درکشید دیدهٔ عقل او هرگز دل خود را ببلا مرهون ندید یعنی

بهیچ گونه غم گرد او نگشت و بدام محنت گرفتار نیامد هر که با جون توبی بیوم شد جدال او کی شود

گر و نیعا **بیت یکم** سایهٔ ذات خدای پایهٔ فرهمای پارهٔ نفس رسول چارهٔ کیت حزن

چون مقرر است که سایه بوجود اصل ملاقی است و فی الواقع از ایشان نزدیکتر بحضرت

بهمتا وجود نتوان یافت زیرا که از بطن فاطمهٔ زهرا بنت رسول م بودند و آدم خلیفهٔ رحمن

که خلعت السلطان ظل الله فی الارض در بر داشت و از نور خلافت و تکریم و لقد کرمنا

بنی آدم بر سر افسر میگذاشت با این همه شبنمی بود از چمن آن گل و رشحهٔ بود از رشحی جام

آن مل زیرا که از حدیث کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین خط تفوق بر همه انبیا کشیده

و در ظل ملک الرحمن آرمیده هر اینه سایهٔ خدا نیز از او بفرزندان او رسیده و سایهٔ ذات

خدای بدان معنی گفته و پایهٔ فرهمای نیز اشارتست بر رفعت ایشان و از پارهٔ نفس رسول

غرض آنست که فرزند نیز جگر گوشه است و چارهٔ کیت حزن که واقع شده در لغت بمعنی کسالت

و گرانی آمده هر اینه معنی آن شده که ایشان با تقرب ذات خدای بودند و پایهٔ عالی داشتند

و جگر گوشهٔ رسول و میوهٔ دل بتول بودند و دیدن ایشان کسالت و حزن را از دل

بردی نظارهٔ رخسارشان گلهای فرح و نشاط بر جویبار زندگانی طیر ورانیدی **بیت دوم**

در هم انگیخته مرهم آمیخته از نمک امتحان وز جگر ممتحن این بیت لف و نشر مرتب است

از صنایع شعری و مصرع اول مسجع و معنی آنکه در سکه خانهٔ امتحان درهمی که از زر انگیخته

شده زر کامل العیار و خالص بود چنانکه در روز بلا در صف شهدا از وی وفا نمایید و نقش

رضای حضرت باری را بر لوح ضمیر و صفحهٔ دل بنیر تقلیم تقدیر کشید بمضمون این کلام تحفهٔ

فرجام **بیت** خواه صلای خوف زن خواه بشارت امان هر چه رضای تو بود هست رضای

من بمن و مرهم آمیخته بود از جگر ممتحن یعنی امتحان کرده که جهت ریش محنت مرهم صبرش بوم

تحمل آمیخته و ممزوج گشته بود هر اینه معنی بیت آن شده که در دار الضرب امتحان سکهٔ درم

صبرش تمام بود و در کارگاه جگر پایهٔ امتحانش بکام چون نقش داده دل و خاطرم

هر چند و لله ارزشنه کرم **بیت سیم** خورده جگرهای خویش بر خطوا تش زمین کرده

ستمهای تحف بر حلاوتش زمن یعنی زمین بر خطاهائی که نسبت بدان ذات شریف و عنصر

لطیف نموده از لاله جگرهای خویش میخورد که چرا بدان سرو آزاد اینهمه بیداد کردم

و ستمهای سخت که بر حلاوت شهد طاعتش زمان نا فرجام کرد از فلک کاسهای زهر طعنه شد

که چرا آب بلب تشنگان کربلا ندادم همیشه و جله لب گف زنان زحیف و دریغ که قطرهٔ نشنیده

ارزان نشد تعیین و معنی لفظ زمن مشکلم و وقت است هر اینه معنی آن شد که زمین

بر خطاهائی که نسبت به و کرد و که شین راجع آنست جگر خویش میخورد که زبان بر حلاوت

بعالاز

شهیدان عشق زمان با فرجام کرد و از فلک کاسه‌های زهر چشیده شده که چرا آب به تشنگان کربلا
نداد قوم جفا پیشه دجله بر کف نهادن زحیف و دریغ که قطرهٔ بشهیدان ارزانی نشد تعیین و نشیّنه
شهد زهر کانی او ستمکار بها پسندید — نهاد بر جفاج سعدوس کج است همچو کمان — از آن
نشسته بخاک کند رستمان چو خدنگ **سپهر سی و چهارم** شد بدو لولاک را در روضهٔ پاکش سکون
زاهد افلاک را در روضهٔ پاکش سکون غرض از شاه لولاک که هر وجه پاک آن صاحب اسرار
ما عرفناک است که خطاب لولاک لما خلقت الافلاک از دیوان رسالتش ورقه‌ایست و اطباق
سپهر نه رواق از دفاتر علو مراتبش طبقی یعنی حضرت رسالت را بر سر روضهٔ پاک آن میوهٔ
دل بتحمل سکون و قرار است چنانکه پدران بر سر مزار فرزندان شهید می‌نشینند و خون می‌گریند
فلک با صد جفا در خاک کرده آن گوهر پاک است — همان بهتر که همچون شمع سوزم بر سر خاک است
و زاهد افلاک را با اشک ستارها بر سر خاک خضر تنش دلبستگی و قرار است چنانکه منزویان
چمن روحانی را با یار محبوب جانی توجهای زار است مراینه معنی بیت آن شد که حضرت
رسالت مآب سیارات حب را بر روضهٔ پاکش سکونت و زاهد افلاک بکلبش خاکش
مقرون **سپهر سی و پنجم** حاسد شوم اخترش همه در عذاب قاصد بد گهرش زنده ولی در
کفن غرضش از حاسدان امام یزید پلید است که اختر شومش باعث غروب کوکب خورشید
شهر برالام گشته و آخر خودش بعذاب الیم هلاک شده آنچه اند بنقل صحیح که یزید را در عمر مرضی
پیش آمد الا کالخرا در دنه گویند که هر روز هزار بار آرزوی مرگ در دلش میگذشت
اما از کمان قهر قدر و تیر قضا اجابت دعا میسرش نمی‌گشت **مصرع** مرگ خویش را همی کشتم و آن هم

نمی بینم یلقفی آخر یکی از حکما یزید را گفت مسیح سیمانی زامرض حیلت گفت ازاین پیش
درسو خبر دارم اما از حقیقت آن غافل زنهار هشیار م فی الحال حکیم مقدار نخودی موم انگبین
بر رشته باریک بسته بر کف سر پیمانه زاید بدست نگاه دار و این موم را فرو بر تا بر تو
راز درونت از بیرون آشکار را کرد و یزید علیه ما یستحق بقول حکیم موم را فرو برد و سر رشته را
نگاه داشت بعد از زمانی سر رشته را کشیده موم را از درون بیرون آورد و دو عقرب سیاه
بر آن موم چسبیده بود و از حلق یزید بیرون آمد حکیم گفت یا ابا الحکیم اکنون دانستی که ریش درونت
بکدام نیش ارسته و جگرهٔ ضمیرت بزخم کدام جانور پر است گفت آری والله که بدین ریش
نیش گرفتارم **مصرع** امیست ای آنکه آتش عمل است — ز هر کاه خواهند که عقرب‌ها را از سوراخ خش
بیرون آورند بهمین دستور عمل باید نمود که در محبت موم آن شوم به اختیار است رو بدام شان
شهد مایل و گرفتار است و در سحرای دسیس رشته را که دکان عرب جهه باز و طرب علیه السلام
با عقربها این عمل غیمانیده که بسیار شد به رفته القصه معنی بیت آن شد که حبه کننده بر جا
روایت تو بعذاب الیم هلاک و آن ناکس که قصد جان شاه بازو لایتی نمود و در حین زندگی
مرده چون کرم پیله در درون کفن بود — کسی که بر تو پسندید دام و سور محن — بزندگی
شوربش پیرهن چو پیله کفن **سپهر سی و ششم** اسم تبارک ظلم زده بر امام نام الهی است
خشنود خود و بر دلش از فضلا و علما گویند که این چنین ذات شریف دریغ که بدست ناهلی
تباه شد این سخن بر آنحضرت ظلم است زیرا که جام بقای جاوید آنانی نصیب بزم قرب بلکه
آنحضرت است و نزد همرهای معجزات جد و دولایت وی این همه جزوی نه کلی است و شامل

این آنست که نام الهی و یکتائی و نامتناهی بودن حضرت باری را نزد خود بدلایل ثابت نماید
و آن پیش اهل حال زیب مقال حضرت نیست زیرا که تا آنجا که ادراک و تحصیل عقل نگنجد که ذات بیمثالش را
بمیزان طبیع افلاک خرد ان بسنجد که **نظم** عالمی را که لا یمچو بینه هر یکی از عجز و قصور این گوینده
مانده کم چیز که مفهوم نشد آخر اسرار تو معلوم نشد گر چه با علم و بیان متصف بر بد نهشتن خود
معترف شد زیرا که بر یکتائی و وحدانیت حضرت باری دلایل احتیاج نیست بلکه برهان در این باب
هر لاله در رائی و نحو را انیت چنانکه سرخیل علما و فضلا امام فخر الدین رازی علیه الرحمه [illegible] که هفتاد و دو
دلیل بر وحدانیت تبجیل تا تمل نموده بود و روز تعطیل سیر کنان بدان کوهساری چون نسیم
بهاری گذر کردم شبانی را دیدم که گوسفندان میچرانید با خود گفتم که من عمری بدلایل و براهین
عقلی بر وحدانیت معبود پی برده ام و علم دانستن واجب تعالی حاصل کرده ام و هنوز در دریای حیرت [illegible]
حق معرفتک غرق ام و از اندیشه لا احصی ثناء علیک بغایت در الکار آیا این شبان روزی رسان
خود را بچه کیفیت میشناسد و آفریننده خود را چگونه میداند پیش شبان رفته گفتم خدای خود را چگونه
میشناسی گفت چنانکه خود بیمانند است گفتم اگر تو کسی گوید که خدا دو تا اند بچه دلیل داری که
دفع این سخن نمائی و بچه از وحدانیت حق یکتا گفتا این چوب شبانی را چنان بر سر آن کس میزنم
که سرش چون میشود و مغزش چنین سخنش پریشان میکرد و من هیچ دلیل چنین قاطع و برهانی چنین
ساطع نیافتم که بیخ شجر اعتقادش در زمین دل با محکم گفته بود که بصرصر دلایل عقلا از جای نرفت
بیت ترا با دلیل درین دا مرو که شناسی خدا را که در این دا دلیل با دانیت **بیت سی و ششم**
بود مگلا بادگیر بر سر انجا ر طوس ره بیری چون صراط راست روی چون طوس این بیت [illegible] کنایت

دارم نوید

از [illegible] تعریف ممدوح رفتن است که میگوید مرا با بادگیر بر سر راه برد که آن راه طوس بود که عرض
مدفن آن گنج ولایت رهبر آسمان هدایت علی بن موسی الرضا است و طوس در لغت عبارت از
بمعارست و نجوا [illegible] شب زنده داری **بیت** با صلای سحری منبع چین بسه از اب حاجت بانک
نقل نیست دل آگه را **بیت سی و هشتم** کشتی دریای خاک لنگر نیست شتر اک در جبل و در مغاک خار خوره
خار کن این بیت مشتمل در تعریف شتران شاه سوار ملک عربیت که سهیل ان چنین از سر کوه تا قعر
با عنق انواع طریقت عرض که سطح خاک را بدریا تشبیه نموده که کشتی آن دریا بواسطه قطع مسافت
جمازه باشد و بمنابت کشتی او را لنگر میگوید لنگر یعنی گرانیت خانه شتراک و شوکت اشارت
بزرگی اوست که عبارت از وقار و تمکین شتر امام که در جبل و مغاک یعنی در کوه و مکان گو خار
میخورد و بار علیه **نظم** جهانگردی حلیمی بردباری ز گلزار جهان قانع بخاری هر آنچه معنی بیت
آن شد که آنحضرت جمازه کشتی آسا بود که بدریای خاک فرو رفت میرفت با همه گرانی و بزرگی که در جبل
و مغاک تاخته بود و از گلزار قناعت بخار خرسندی ساخته **بیت سی و نهم** کرده ز خار را خمیر
ابجرا امیر غدیر وز کف او بر فطیر ثبت تنور دمن قصه خمیر حضرت امیر غدیر را آنچنانکه بیعت
که وقتی اصحاب راشدین بغزا رفته و از آبادانی در رفتاه که نزدیکشان بر کوهی افتاد
و از زاد و توشه هیچ چیز یافت نشد اصحاب و احباب از آتش جوع تنور معده را افروخته یافته
رخ چون لاله در آنکوه بقرصهای سوخته راضی گشته علا دل بقوت ولایت و بیمن معجز حضرت
رسالت سه پاره از سنگ خاره را در زیر دست خمیر نموده بر تابه خاک قرصی چند پخته با برکت
گندم و آتش جوع یاران را بدان فرو نشانیده و جمعی را بایان که از گرسنگی رهانیده و این خارق

عادت از دیگجوش و خروش آن بحر ولایت مشهور و معروف است چنانکه گفته شده

بیت چو دست شاه ولایت ز سنگ بهر محب نموده بر طرف پشته قرص نان نرگس

و درین بیت که منع گفته میشود جمازه او در مرتبه که صورت فطیر از نقش پای چون بدر منیر

بنماید با میر غدیر تشبیه کرده که این نیز از صورت قدح نان زیبا میکشاید و دمن در لغت

صحرا و پشته و ثنا ن سرا یرا گویند هر اینه معنی آن شد که زیبای جمازه او خارا خیری بود

که از آن بر تنور دشت و پشته و صحرا صورت نان ظاهر میگشت بیت چهل و چهارم از صفت جمازه

زنگی تیغ توی ترک میان شکرف کردن او چون کمان سینه او چون مجن غرض از زنگی

تیغ جمازه سیاه مویست و تیغ بلند برداشتن پیراهن را گویند و درین مرتبه بلند جل او را

تشبیه بدان مینماید که شخص پیراهن را بلند برداشته باشد و از ترک میان در تعریف عرض [illegible]

کمر باریک ترکان موی میان سیمین اندام است و شکرف در لغت بمعنی خوب است

و کردن او را که کمان گفته غرض قوس کج است و سینه او را مجن میگوید و به سپر تشبیه

مینماید هر اینه معنی آن شد که شتر زنگی موی تیغ ترک میان سپر سینه قوس گردن که

که شکرف در عنا و خوب و بمانند بود بیت چهل و پنجم تافته ریسمان گیسوی دنبال او

او بحریر خط درزی سوزن شکن تافتگی دنباله موی شتر ممدوح را میگوید در تعریف معنا

که چون گیسوی خوبان از دنباله میکشید و از حریر خط غوص جل او یا موی چون حریر

او توانه بود و بمناسبت حریر خط نی او را درین مرتبه درزی سوزن شکن گفته بواسطه

خارها که در وقت خوردن میکشید هر اینه معنی بیت آن شد که جمازه این با گیسوی تافته

چون ریسمان حریر از دنباله بناز کشان و در حریر خط درزی سوزن شکن بود در بازار

گلستان بیت چهل و ششم ناز روان و نفرز از آب روان در نشیب باد وزان در کتام

خاک گران در عطن تیزی و تندی رفتار شتر او را صفت مینماید که در فراز رفتن مانند آتش

شده بود و در نشیب رفتن مانند آب روان مسارعت مینمود و کتام جمع کتم است در جاهای

پنهان همچو باد میوزید اگرچه باد در جاهای پنهان نمیگذرد و ازین اشارت بنادره بودن

ویست و عطن خوابگاه و آرامگاه شترانست یعنی چون خاک در خوابگاه خود گران و سنگین

بود و در صنعت این بیت یکی آنجاست که عناصر اربعه را در تعریف شتر جنس وجه نقاب از چهره

گشاده مانند این بیت و شمس آتش نهاد و باد پیما را بگو خاک بر سر کن که آب رفته باز آید بجو

بیت چهل و هفتم هشته لعاب صابون ورزش با تن اشتران چاشت بر قلمون دلش بی کسل و بی خستگی

غرض از صابون ورزش عرق کردن شترانست در محل راه رفتن و کف ظاهر کردن که چون

صابون از ورزش او کف نمایان گردیده بر کوه پشتن برق چون سیماب آرمیده و در وقت چاشت را

که سفیدی در رشته [illegible] در آن محل زیاده پیدا شده با شتران تشبیه کرده که همان کار صابون

میکند و از اجزای ویست که لقب رسمی از احجر غان و قلیه سنگ نیز میگویند هر اینه معنی آن

شد که بکف چون صابون عرق ورزش خود سفیدی اشتران چاشت را از لباس [illegible] رشته

یعنی محو و بر طرف نموده و کمال مبالغه واقع شده در سفیدی کف ورزش جمازه گوید [illegible]

آن ولایت آوازه رضی الله عنه بوقلمون مرغی است با نواع رنگها آراسته و با لوان لطایف

پیراسته و دل شتر را که بوقلمون و چرا کردن گلهای رنگارنگ بهار طراوت نضارت ملحوظ است

بدان سرخ بوقلمون تشبیه کرده و دیگر میگوید دل وی از کس که کاهل است و سخن که باز رتنش است
فارغ بود بیت ۴۲ روغنش اندر جوال تعبیهای کتف گردنش اندر جوال قائمه از
برون غرضش از روغن در جوال کوهان شتر است که گویا جوالی بود از روغن که تعبیهای کتف
اشارتست بدان و گردن او را در وقت چرا قائمه از برون گفته و برون ماهتاب را گویند
در لغت که اشارتست بخبر رتابناک و چهرهٔ چون نور پاک آن امام همام که برفراز آن شتر
سوار گشته و از عارض چون ماهتاب پر نور بر قائمه گردن آن شتر انداخته او را انورانی
ساخته برین تقدیر گردن شتر را قائمه شعاع مهتاب گفته که خطوط قرات غالبا معنی روشن شده
بیت چهل و پنجم لقمهٔ اندام چوب خرقهٔ آرام ضرب چون مه مشکین عذار چون بت سیمین ذقن
تعریف جرات جازه میکند که گویا لقمه بود که از اندام چوب جدا گشته بود و خرقه بود که در
وقت ضرب آرام داشت و طاقت نبود و چون کوه بردبار بود و در یک بیت گذشته
که تعریف موی او چون زلف کرده حالا نیز مه مشکین عذار اشارت بدانخالست و در اصل چون
جرم ماه سیاهست و نور از آفتاب اقتباس میکند گویا بدان سبب نیز مه مشکین عذار ناقه
آن زبدهٔ احرار را گفته باشد تا بخاطر صاحبدلان فضل و کمال چه انتقال نماید بیت چهل و ششم
نیک رفیقی چو عمر خوب حریفی چو جان نادره چون مراد بوالعجبی چون سخن همان تعریف
جازه است که نیک رفیقی بود همچو عمر و خوب حریفی بود همچو جان در وجود وی نادر بود
چون مراد که اینچنان کم میسر میشد و بوالعجب بود مانند سخنان که میکرد و سخن تشبیه کردن جازه
جهة استحکام شعر و استخوان بندی کلام منثور و منظوم تواند بود بیت چهل و هفتم نقضضهٔ از رضا

داده

داده سر اندر قضا غرق همه بحر رضا بسته چو برخویشتن در لغت نقضضه نشخوار حیوانات سم
شکافته آمده بوزن مضمضه که بمعنی غرغره است غرض تعریف میکند که نشخوار او رضای مخلوقات
بود که سر اطاعت از هیچ کودکی ضعیف و حیوان نحیف در نمی پیچید که با وجود بدن قوی بردباری
کار دولت و شیوهٔ اطاعت شعاری وی چنانکه در باب حلم او حکایات منظوم آورده اند
نظم دید یکی موش بصحرای غور اشتری از صاحب خود مانده دور چون مهارش شده در بیابان
همچو خم طرهٔ حوری وشان رفت و بصد حرص مهارش گرفت تا بدر خانه قرارش گرفت گفت
ای شتر که در اینهمان خانهٔ من خانهٔ تست این بدان مسکن من ساز غیر از قدم گاه نشین گاه خرام
از کرم کنف بدر اشتر بخاندمان گاه بدرون خوانده مرا میهمان چون بخرامم بچنین خانه
من شترم لیک تو دیوانه خانهٔ تو خانهٔ من چون بود کی بصدف گنجش جیحون بود هر که کند باد شهی
میهمان در خور او باید پیش انداخت خوان کار بزرگان همه با آب روست وصلت ایشان
نز خوردان نکوست در ره حرص آمده چون موش تنگ نیست در آنجا سر یکمو تنگ راه اجل چون
روی ای سیستنه دل بهزاران طمع و حرص بسته باز پس آیا چه بود حال تو صد شتر حرص زدنبال تو
ساز سبکبار خود ای نیک رای زانکه در مرگ بود تنگنای چند اسیری و سبکبار شو
پرده کشای همه اسرار شو و این همه از بردباری و رضای شتر که نوشته شده جای
تعجب است از کیفیت حالات وی برحدی عرب بے شوق بنص والی الابل کیف خلقت در وی
صفت اولیاست و شیوهٔ قناعت برضوان رضاست چنانکه از امام رضا نقل است که برادر
ظاهر شد که انگور مسموم است اما جهة مراد خصم برضا گوشیده و تن بقضا داده آن زهر را

نوشیده و از جام شهادت شربت در خوردن آن صلا بخوشید اکنون درین بیت گویا اشارتی بدان که آن شخص

که میفرماید جازه وی از کلام رضا پسر بقضای خدا داده عشق مدح کننده رضا بار رنج خویش بسته

یعنی تن برضا داده چنانکه مولانا نورالدین عبدالرحمان الجامی در مدح آن سرور دفتر اولیا نظم کرده

بیت علی بن موسی الرضا کز خدا ایش رضا شد لقب چون رضا بود شش آیین هر آینه معنی این بیت

نیز از پرده خفا چهره کشاد فی الجمله حضرت امام رضا چون شاه ملک ولایت بود و فوت مامون

او از نفاق و شرکان روی نموده الفاظ شه رخ مات ازین بیت بدو منسوب گشته و با آنکه ذات شریفش

بدری بود کامل و بدر از نزدیکی آفتاب هلال میگردد اما این بدر از محاق که حرمان است هلال

گردید یعنی ماه عمرش برابر فلک زندگانی زوال کاستن دست داد و ذات شریفش چون کعبه

آمال بود که از دیار خود دور گردید و رخ زرد از نیش که عیدی بود بعید از وطن افتاد آورده اند

که در ری حضرت امام رضا ع از مدینه چنان بود که مامون نامها نوشته دیباچه مهر داد با امام

که بیاید چون آفتاب از یثرب بجانب این تیره خاکدان گذاری نمائی و این دیار را بشرف

نور حضور مشرف فرمائی که همه ملک خراسان از آن تست و رعایا و بزرگانش همه تابع امر و فرمان

تو و مامون نیز اگر قبول نمائی بنده از بندگان تو باشد و کمینه در سلک غلامان تو گردد حضرت

امام رضا بطوع و رغبت قبول نموده رضا بقضای رب جلیل داد و از مدینه شریف رحل

اختیار فرموده ابواب سفر بر ماه رخ رکشوده با اولاد و اتباع که اکثر امام زادها بودند

با درایت و هر یک نوری بر سپهر ولایت و کوکبی بر فلک هدایت وصیت نمود که ای فرزندان

بطلب ما نامها فرستاده اند اول من پیش رفته مقام را معلوم نمایم که در صحرای اختلاط آیا نفاقه

نفاق و از زمین دلهای تیره ایشان سر میزند و یا گلهای موافقت از چمن نیت ایشان

میروید آنگاه جهت شما کس خواهم فرستاد و شما را نوید دیار خراسان خواهد داد بدینحال قرار داده

خود متوجه دیار خراسان شدند چون مامون از اینحال خبر یافت باستقبال شتافته تمام حکومت

دیار خراسان را بدو تفویض فرمود و خود بر آستانش مانند وزرا ایستاده حضرت امام از نفاق اهل

ظلام غافل جهت امام زادگان کس فرستاد و بدیشان مژده مناصب گونا گون داد چون امام

زادگان متوجه پایه سریر مملکت خراسان شدند خاطر مامون از همه جانب جمع شده متفرقه

آن کواکب منضی که هر یک سلطان صورت و معنی بودند اجازه داده و با انگور مسموم قصد آن

معصوم نموده و جهت اولاد و اتباع ایشان نیز بهر دیار حکم قتل روانه نموده مجموع آن گوهرهای

اصداف نبوت بخاک تیره برابر گشته هدف تیر بلا و لاله شهید باغ رضا شدند **بیت** ای خاک

اگر سینه تو بشکافند بس گوهر قیمتی که در سینه تست هر آینه معنی **مصرع** کعبه دور از دیار عیبه بعید

از وطن بنابراین حکایت و مبنی برین روایتست که در غربت بدو این جفا گذشت

بیت چهل و دو ششم در صف میدان حرب جمجمه مرکبش نان دل و قوت جسم با نمک ذوالمنن جمجمه در

لغت قفای دریا و چوب پاره و مکان سر لای قابل غرقه گشتن را گویند و بمعنی جام ترشه

نیز آمده است و اینجا معنی آنست زیرا که جای پای شتر را که بر روی هم می افتد بدان تشبیه

نموده و بدان مناسبت بنان دل و قوت جسم اشارتی رفته و نمک از اضافت منت حضرت

عزت اراده مینماید که ذوالمنن عبارت از اوست هر آینه معنی آن شد که در صف میدان جنگ

جای پای جازه او نان دل و قوت جسم بود که نمک منت ذوالمنن آمیخته و پخته گشته بود

بیت چهل و نهم عصمت بیالوده را روشن بصافیش جام تهمت آلوده را در بنفی خانش دون
از عصمت بیالوده غرضش عصمت پاک و صافیست که از غبار لوث پاک و بیغش باشد نه آنکه بظاهر پاک
و در باطن آلوده که جام روشن و صافی است رتبه بدان گشته و تهمت آلوده‌ها که نیت بدان مظهر
نمایند چون دریست که در خم فانیست یعنی بقائی ندارد و در خیال لوث بر جبان ظاهری بر لوح
زند کالنا خر نقش و فالنکت یده **نظم** ذات تو پاک و مطهر چه دو کرامتی وز تهمت حسود نداری
ندامتی بر خاستی ز خات قیامت ز قامتت حاصل که در لطافت خوبی قیامتی حاصل این معنی بیت
آن شد که عصمت مطهرش در جام صافی تقوی از تهمت آلودگی مبرا بود و در خم فانی جلوه نمای کدان
اشارت بهمان خم است **بیت پنجاهم** او بسر کوثر است چشمه‌ساز آنجا گشت و چشم ازابروی او
بر گذر انجمن این بیت اشارت بدانست که امام رضا علیه السلام با جمع دوستان در جایی بانی واقع شده
که آب نبود همه توجه با امام و توسل بملک علام نمودند آن حضرت ببرکت معجز حضرت رسالت
با بروی مبارک اشارت بزمینی نمودند که از انشکافتن چشمه چون آب حیوان و بطعم شیرین
چون نبات برآن زمین ظاهر گشته و مجموع احباب سیراب گشتند و چون آب زلالش از
آنجا گذشت مراینه معنی آن شد که جای او بر سر کوثر است که ارسیق به بهشت حکایات
ابروی چون ماه وی درگذرگاه چشمه چون آفتاب ظاهر گشت و ذکر تحسین آنحضرت را
زبانها گذشت **بیت پنجاه و یکم** سلسلهٔ معجزش داشت بزنجیر و زنگ مالش شیر زنگ را خصم دشمن
فکن غرض از سلسلهٔ معجزش متواتر و مسلسل بودن معجزات ایشانست که بقوت پیوسته و شیرنگ
حیلهٔ خصم روباه صفت او را اسکوید که آن سلسلهٔ معجز چون شیری بود دشمن فکن و روباه خصم را

در بم شکن یعنی که آن صنیع که شیرانست بزنجیر و زنگ از استعمالش کرش حیلهٔ دشمنان بود
کراتش نیز او در بم شکند چنانکه **رباعی** معجزت هست پیچ شیر و غا کافکنه خصم را بسر پنجه
دست نیرنگ هر که بکشاید ساعد خویش را اگند رنجه **بیت پنجاه و دویم** تا بتو قربت بخت
وز تو عنایت نجات زانفی چو بلی کرد صاحب سلوی من صاحب سلوی موسی علیه السلام آیت
که آیت من و سلوی بر گم گشتگان بادیهٔ بغی و عصیانشان بواسطهٔ دعای مستجاب ایشان نازل شده
و آن قصه در قصص الانبیا مرقوم گشته و ازین بیت غرض قایل آنست که موسی ع با همه پایه
قرب ملک علام تا با تو قربت بخت و از تو عنایت لطیفه چوب عصا در دست او چون اژدها
دهن باز کرده و آنکه فرموده زانفی چو بلی کرد غرض همان دهان گشودن عصاست که برکت
معجز آنحضرت جمیع ساحران را و ادوات سحر ایشان را فرو برد که بعضی از بزرگان اهل سحر از
وادی ضلالت بیرون آمده بدین معجز اقرار بدین او کردند **بیت پنجاه و سیم** با تو برانگیخت آ
عطسهٔ آدم شبی سفرش از آن غنچه کرد کار نگار رفتن مشهور و معروف است که چون قالب
آدم را الله بانواع علم و حکمت تخمیر نمودند که نقش مظهر آیینه ذات و مظهر
تفاصیل صفات گشت چون شاه روح در قصر دماغش عطسه نمود از خواب عدم بیدار شده
و محرم پرده سرای دیدار گشت غرض که قایل قصیده مدح امام علیه السلام می‌نماید که آدم تا شبی با تو هم
فیض تو آمیخته و بمحبت تو انگیخته گشت سفرش از غنچه زار دماغ چون نگار رفتن معطر گردید
و غرض از نگار خوشبو و مشکبو بودن ایشانست که زلف سیاه مشک بیز و بکمال مشکرنگ
غالیه انگیز و لفظ راز که درین بیت واقع شده آن راز سر ازلست که نور حضرت رسالت ما

درجبین آدم بود و محبت فرزندان او با جانش همدم بیت وررروز ازل عشق تو امیخت
بجانم دوری زغم عشق تو هرگز نتوانم معنی روشن وظاهر شد تا فضلا چه فرمایند
بیت پنجاه و چهارم دررا انگور را کز دل بریان خویش داد ز پستان غیب بر در پستان لبن بیت قنبر آنم
که کهف قصه او بارها بیش ذلیب از ذهاب تا نستاند ثمن این دو بیت پیوسته بهم اند
و وابسته بیکدیگر و آن قصه شیخ ضیا امام رضاست که پیش از زهر نوشیدن با انگور این واقعه
بود و پوشیده و مستور نماند که خود در باغ رفته خوشه انگور را باز لب نام باغبان پرورش
میداد و زبان بستایش میکشید و در کتاب کشف الغمه که اکثر احوال ائمه است آمده که مامون
خلیفه باغی عجب داشت که باغ انگور او را رونق وادی رکوش تا کها را بخوشهای انگور
گوشوارهای لعل نهادی همیشه امام رضا پیش آن باغبان رفته گفتی زنهار و الف زنهار این
خوشه انگور را که درین تاک معروف است و ثمن آن را مگیر که نصیب من خواهد بود و از آنجا مراد جات
خواهد بود و از آنجا عالم بود بر آنکه در آن خوشه انگور زهر خواهند نهاد و بخوردن وی خواهند
داد که آن باعث شهادت و میوه حلاوت او گردد و از آن تاک پایه اعلا و درجات عظمی
حاصل آید آخر الامر مامون خلیفه بدان زهر انگورش بشهادت مقرون ساخت چنانکه
گفته اند بیت انگور زهر خورده بجود ادای تو با امام تبخانه کعبه زد وضو از شراب کن
بنابرآن حکایت امام فخر الدین رازی علیه الرحمه میفرماید که غلام آنم که کهف قصه خود را
تکرار بیش ذلیب که باغبان بود تا بهای آن نستاند یعنی لقمه نشده و ثمن آن انگور را
نگیرد که از بوستان قضا و قدر لعل ناب وی بزهر الماس آمیخته شده بود و این خوشه عجب

از غیب

از غیب بنام وی انگیخته شده که بعوض جام فراغت شربت شهادت چشیده و از آن تاک
انگور این چنین شرابی بدان مشتاق بزم غفور رسیده بیت کشند جمله ز انگور بادهٔ عشرت ترا
ز لعل خود الماس در جگر بچکید و ذهاب در لغت بمعنی زمان آمده که استر ذهب که ذهاب و
مذهب که بمعنی بنهان داریه زر خود را و زمان خود را و مذهب خود را و دیگر ذهاب بمعنی ستایش
خود نیز آمده چنانکه درین بیت می ستائی خویش را از ابه زعشقت رنگ نیست چون ذهاب
در چهره نبود این ذهاب از بهر چیست هر آینه شرح این بیت آن شد که غلام آنم که
چند بار بیش ذلیب بستایش خود کهف از ثمن نگرفتن در بهای آن خوشه انگور که بدو
شهید شد مطلع پادشاهانی که در ملک ولایت سرورند قاتل خود را بدست خویشتن
می پرورند حوصله دشمنش حاصل تحجه داشت بیت پنجاه و ششم خارش زهادی که تا زنده
شدش چون زغن حوصله قوتیت در آن که بدان قوت صبر و تحمل وطاقت نهفتن یابد
حاصل آید اکنون دشمن ممدوح را میگوید که بجهت انکار و دشمنی تحجی نداشت و برین
حال حوصله نیز نداشت که بی اختیار از او سر بیزند و در عاقبت نفاقش نه از روی مردی
سبز گشته بلکه از نامردی زنگ گرفته بود و خوشهای پیدا نه کثافت بسته و خارش
زهادی که گفته اند زغن آنست که میگویند غلیواز ششماه ماده و ششماه نر میباشد
اگرچه حکما بدین قول قایل نیستند و میگویند هر چه از خلقت اول نر یا ماده واقع شده
تا آخر همان منوال باشد اما جهة تمثیل این ماده را بسیار بسته اند چنانکه امیر خسرو گوید
بیت بهر این مردار چندت گاه نر و گاه زور چون غلیوازی که ششش ماه ماده ششش ماه نر است

هر آینه معنی بیت آن شد که حوصلهٔ دشمن حجتی بر دشمنی تو نداشت و خار خار دشمنی و دوستی
تو او را چون غلیواز بعلت بادکی وزری گرفتار بیت پنجاه و هشتم کرده در اثنای حبس فاتحه نام
آهن و پولاد دو موم آتش سوزان سمن این بیت نیز مبنی بر حکایت است از آن شهسوار
میدان هدایت که آورده اند که یکی از محبان امام را بعد از شهادت وی حبس نموده
و زنجیر گران بر گردن و پایش نهادند و او را در خانه که حبس نموده بودند آتش زدند که دائم
مناقب امام گفتی و درر های مدح اولاد رسول سفتی بعد از امر سوختن چون آن فقیر میکنند
از این حال آگاه شد مناجات نمود که یا رب بحق آن امامی که از باغ شهادت بالکو زلال آلود
چهره گرد آلود کرد و بحق رضای آن رضا که بتقدیر تو موافق گشته بداغ دوری فرزندان
و مفارقت جان راضی شد که مرا ازین بندگران خلاصی ده و آتش سوزان را بمحبت اولاد
خلیل خود بر من گلستان کن که بخبر محبت رسول تو و اولادش گناهی ندارم هماندم بکرم مجیب دعوة
المضطرین بندهای آهن چون موم نرم گشت و از آن آتش بلا بجای که جسم آب محبت
زده چون باد از آن ورطه خلاص شد که یکسر موی بروی مضرت نرسید مطلع من چه گویم
قدر او چون نیست در پیش خلیل زانکه باشد دوستانش را مقامات خلیل هر آینه معنی بیت آن
شد که در اثنای حبس از تأثیر دعا و فاتحهٔ نام او آهن و فولاد چون موم نرم گشته شرار
آتش چون گلزار مانند سمن زار گردید بیت بر بی علم رحم چاره نمی دانم بجز محبت مردان مستقیم
احوال بود که صدر نشینان بارگاه قبول نظر کنند به بیچارگان صف نعال بیت پنجاه و هشتم
ابروی طاقت چرا است جفت زده از کره لاله لعلت ز چیست رخ همه چین در سخن این بیت

بل

گویا در محل الم امام است که از زهر قهر ایام چین بر جبین مبارک ایشان ظاهر شده که سفینهٔ ما
ابروی طاق تو چرا از گره الم با زره بهم جفت گشت و از جفت غرض اینجا مثل است که جفت
که از هر چین از مثل او پیدا شده دیگر میگوید لاله لعل تو بر رخ چرا اشکنهای محنت ظاهر ساخت با آنکه
سفینه بودی جهة نجات مسلمانان که از سفن غرضش جمع سفینه است که حدیث مثل اهل بیتی
کمثل سفینة نوح من رکبها نجی و من تخلف عنها غرق دلیل آنست یعنی اهل بیت من بمنزلهٔ سفینه
نوحند که هر که پناه بدیشان نبرد در غرقاب ضلالت هلاک شود و در ساحل نجات نیاید هر آینه
معنی بیت آن شد که ابروی طاق تو چرا با گره چون زره جفت و همدم بود و لالهٔ رخسار
تو چرا چون آب چین پیدا کرد با آنکه وجود تو سفینه بود بهر نجات مؤمنان بیت پنجاه و نهم
نیست ابدا الحکم بیتو روان گنج حکم نیست ازل الانقطع بی تو روان ابیح فن در این بیت
ازل و ابد را صفات و بیان میکند که ما بین مردم مثال است که میگویند که فلان کار بحکمی
این نوع است یعنی لازم کرده شده و حکم که در اول مصرع واقع شده است بر آن منوال است
که میگویند نیست ازل الحکم بی تو روان هیچ فن یعنی روز آخر الحکم تو و البته است دیگر میگویند
نیست ابد را بقطع بی تو روان هیچ فن یعنی روز آخر بقطع تعلقات که در وقت وفات همه
کس را دست میدهد آن بی فنون تو نیست و نوک قلم قضا بی مضمون رای تو نشد بیت شصت
آخر این صدره را نغمه نعت شمات لحن خوش راه راست هر سحری بر فتن غرضش
از آخر صدره که فرموده اول این قصیده و صدر سخن او است که اکنون بدامان کشیده با آخر
انجامیده و میفرماید نغمه نعت شمات لحن خوش آینده و راه راست دل باینده هر سحری بر فتن

سخن سازی و عبارت پردازی هر آینه معنی آن شد که ختم کلام بنغمهٔ نعت شما اتمام یافت که لحن
خوش و راه راست بر فن سخن است و از قید لفظ سحر غرض محل فیض صبحگاه و اشارت بدان که آیات
چنانکه یک بیت بر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی در سحر درهای فیض باز شد و بسبب آن بیت
توحید بالا یک سر از گشت این بیت **بیت** برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست
معرفت کردگار **بیت شعر دیگر** راست بگو کج نشین دار حدیثی بره در دهن از رواج بیت
چون تو نداری برن در این بیت نیز آفتاب اشکال طلوع نموده و ماهتاب معنی نه استن آنکه را
گشته بهر حال دست از رشتهٔ معنی آن کوتاه نتوان کرد و لعنه اولنک روی براه نتوان آورد
اکنون بقدر طاقت شروعی در مضمون آن میرود بدانکه برن در لغت زمینی را گویند که در آنجا
تخم فشانده باشند و بخاک پوشند که چوب آن چوب پهن را که بآن دانه پوشند بتان گویند
و درین بیت غرض ناظم بطریق موعظه در آخر آن قصیده نصیحت خواهد گفت است که دانهٔ
سخن را در مزرع دهان گاهی پوشیده و پنهان باید داشت و مردانه سخن که باشد در پیش طایران
سخن چین نباید گماشت زیرا که گفته اند سلامة الانسان فی حفظ اللسان مقرر و معین است
در نظر تیزبینان که تا از راستی چون سرو گلزار سخن وری علم توان کشید چه لازم نهال سخن
دروغ نشاندن و از جوی ناراستی آنرا آب دادن **نظم** چو بتوان راستی را درج کردن
دروغی را چه باید درج کردن چو صبح صادق آمد راست کردار جهان در زر گرفت محتشم وار
آنست که صاحب معانی امام عالم همام امام فخر الدین رازی علیه الرحمه فرموده راست بگو
کج منشین دار حدیثی بره یعنی راست باید گفت اگر همه کج نشسته باشی و سخن برابر راست آورد

دلیم

مصرع دیرم آنکه اگر دانهٔ سخن را در مزرع دهان نتوان پوشید نیست تا فضلا را چه بخاطر رسید
ایسه که اگر خطائی در تقریر معانی باشد بذیل عفو در پوشند که آدمی خالی نیست **بیت** که آدم هیچ نباشد سهو
خطا نیست خطا بر حضرت بیچون روا نیست **بیت شعر دیگر** خصمک فیما مضی ان قضی یهلکه
ینتقم الله و ذرنک لا تعجلن خطاب مستطاب بممدوح میکند و اشارت بقایل او میفرماید که خصم تو
در انحال که گذشته یعنی جفا بر تو کرده نجات او فیت از قضا یا آنکه خصم تو هر خبر که بر آن کند او را
در زمان هلاک شدن خدای سبحانه و تعالی از او انتقام میگیرد تو توقف کن و شتاب مکن که
مصرع ینتقم الله منه و ذرنک لا تعجلن همان معنی دارد که مذکور گشت و مقرر است که چون کسی
عداوتی با تخم بنیاد کند رخنه در بنای خانهٔ دین و دنیای خود می اندازد و قصر اقبال
و پایهٔ اجلال خود را از تند باد حادثات با خاک یکسان میسازد و تخصیص با اولاد سعید
که غرض از آفرینش کاینات ذات پاک آن صاحب لوای لولاک لما خلقت الافلاک بود
جهت حطام دنیائی که خاک بر سر آن روسیاهی ابد را قبول نماید نعوذ بالله من غضب الله
هر آینه در پی طی پرنت طاکردن بر تختهٔ لوح کارگاه ملون بوقلمون باحتیاط قدم باید نهاد و
و دیدهٔ حروف طمع را بر هر ملکان خطیر نباید گشت در مضمون بازی لعبتان زنگاری و بهای بی بها
رتبت عتبار با اعتباری بر سمند رعونت جولان کنان عنان اختیار از دست نباید داد
ربغز زین بند حوادث است تامل پیش کرده قبل از فعل باقش راه بر بیدق نجات باید گشاد
و صراف آثار نقد اسرار خود را بمعیار میزان خرد سنجیدن نه شیوهٔ کامل عیاری و پاک گوهر است
بلکه عاقل آنست که بسنگ محک تجربهٔ روزگار پیش دست نهاده آنچه از نقد کاینات بدست آید بر محک

آزمون زنده عیار آمیخته را از خالص و کامل را از ناقص فرق نماید بیت بدکان کچه عمر جنانکه
هستی چو استاد صراف و انار عاقل خود سازد سنگ محک تا به انتقادی زر خالص ز قلب و ناقص ز کامل بنخید
خرقه شرح این قصیده به اتمام رسید و رشته لباس دوختن این سطور بپایان کشید بامداد خامه
شکسته و درات بسته امید که رفتار قلم برقی که باعث عصیان و ندم بود جاری گشته باشد اکنون
شروع در شرح سایر ابیات بتوفیق عالم الخفیات میرود که ان الله خبیر علیم ردیف جیم خواجه حافظ
ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود این بحث با ثلاثه غساله میرود این بیت از اشعار آبدار افصح المتکلمین
والمتأخرین خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی است که مقالات وی لسان الغیب است و اسرار
و مکاشفات او بلاعیب و چون بمیدان سبز و خرم سخن سازی بعزم گوی بازی سمند فصاحت تازد
و چون تیر بلاغت بقصد شهبازان معانی بکمان تأمل اندازد شهسوار شعر هیچ نامداری در برابری
در میدان مردی نتواند رزم آزمود و همه بادپای بلاغت هیچ شهریاری و خسرو نامداری در مقابله
بوی کارزار نتواند نمود که مقالات بلندش از جای خبر میدهد که مافوق آن متصور نیست و حکایات
دلپسندش از نوبهاری نسیم لطافت می آورد که کس نمیداند که این بوی چیست نظم از نسیم تو جانان
بوی خوش آید بشام که کس این گل نشناسد که کجا بوده بکام ما ببوی تو درین بزم چنان
شدیم که ندانیم می از ساغر و ساغر از جام ما که مستی عشقیم و چنان میرویم راه میخانه ندانیم
کدام است کدام آورده اند که در شهر شیراز پیری بود بتصفیه قلب مشهور و جبینی از ضیای پاکیزگی
پر نور با محاسن سفید رخسار گلگون داشت که به پیر گلرنگ ملقب بود و هر که او را دیده گل میدانست
القصه اکثر ابیات خواجه حافظ میگویند مضمون سخنهای ویست که در مجلس روح پرور او شنیده

و در رشته نظم کشیده و از دیوان فضل می‌نوشت هرچه او نمی‌پسندید که در دیوان لسان الغیب خود
اشارتی بدان اشکال نموده اند بیت پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان رخصت خبث نداد
ارنه حکایتها بود اوصاف کمالات و حکایات وی از آن بیشتر است که درین مختصر اندکی را
از بسیار بر سبیل اختصار توان آورد مجال نکته ای مقام درنگ نیست که در بیت شرح
سخن سازی با سبب چنین بیان بمقصد فرزین بند مطلع بر سر بیت باید رفت چنانکه
از فیل بند حوادث منصوبه ها مات مدت نداده که وقتی آید که زبان را قوت گفتار و قلم را
طاقت رفتار نماند حالا باجازه فضلا در شرح بیت شروع کردیم در معنی این بیت بسی مباحثه
رفته اگر ه میکنند و بعضی میگویند که در شیراز سه دختر غساله بودند بغایت جمیله حضرت خواجه
این مطلع را بجهت ایشان گفته اند حال آنکه طبیعت حافظ از آن پاکتر است که دختران غساله را
مدح کند مگر دختر رزان را که های تأنیث غساله بدان اشارتست و بعضی میگویند شاه شجاع
سه غلام جمیل بود که سرو و گل و لاله نام داشتند و در مجلس وی مقرر بود که هر کسی که در نوشیدن
قدح اهمال مینمود و از آفتاب پیاله غیر خاطر خود نمی گشود بامر ملک بر سر او تبر تخته نوری
تخته های نمکین از مجلس می انگیختند بیت خوش آن بزمی که آنجا توبه خود چون نمک ظاهر را
شکر بیان گیر دوری در گلو ریزد این مطلع را در باب ایشان رغسل دادن خرقه درویشان
بآب آتش نشان گفته باشند اما اصل معنی آنست که ما بین حکمای یونان مقرر بود که علی الصباح
سه پیاله شراب بناشتا میخوردند و آنرا ثلاثه غساله میگفتند یعنی معده را غسل میدهند از اخلاطی
که از طعام شب در معده مانده و بلغمهای لزج که بر اطراف معده پراکنده بود مجموع را

پاک گرداند و غش و غل را امر فوح نماید و بدان عمیبار آنرا ثلاثه غساله گویند و بعد از طعام
چاشت نیز سه قدح شراب بنوشند و آنرا سبعهٔ هاضمه گفته‌اند که باعث هضم طعام بود
و در وقت خواب شب نیز ده پیاله شراب بخورند و آنرا عشرهٔ نایمه میخوانند که باعث خواب
آسایش باشد غرض که بنابر اصطلاح مذکور خواجه حافظ از کمال شوق بهار و هوای صحن گلزار
که گل خیمه بر لب جویبار زده و لاله ساغر عنبر آلود نموده و قمری از سر سرو افغان برکشیده
آرزوی سه پیاله در صباح مینماید که صبوحی را نزد باده گساران غریب حالتیست اگر آخر شب را
خمار و ملالیست چنانکه در سخن صاحب سه گنجهٔ قوی شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمه واقع شده است

بیت ده چه زمان همچو دم صبحگاه هم ورغش بازه و هم گناه هر آینه معنی آن شد که ای ساقی
در وقتی که صحبت سرو و گل و لاله در مجلس میکند زدن این صباح خمر را با ثلاثه غساله باید نمود که بی
کیفیت آن هیچ گلی از باغ رخسار ساقی در چمن عشرت نخواهد گشود امیر خسرو دهلوی اگر غبار بندد
پدید گردد مه نهان شود مه من چون غبار بگشاید معنی این بیت آنست که اگر در هوا
غباری یا بخاری باشد مانع ضیای ماه تواند شد بلکه از آن میان چون رخسار جانان
از آینهٔ خود درانسایان کند هر جانب تابان و درخشان گردد اما آنکه گفته که نهان شود مه من
چون غبار بگشاید غرض غبار رنگ خط نگارست و زلف نیز تواند بود که از گشودن آن
ماه رخسار جانان پوشیده و پنهان گردد و روز روشن بر چشم عشاق شام سیاه نماید این
معنی آن شد که تعجب مینماید که ماه خود را از غبار رخ نمایان میسازد چون که ماه من از غبار
پوشیده میگردد و طلوع نمینماید امیر خسرو دهلوی بس از ماهیت می بینم مه من کج کمان ابرو

ماه نما

گره منفکی بیت فی که مه در غره کم گیرد در این بیت عاشق از معشوق التماس مینماید که چون
ترا بعد از یکماه می بینم گره بر جبین مبارک مینداز و چین و حباب بر آب حیات ظاهر مساز
که ماه در غره نمیگیرد و از لفظ کم گیرد بخاطر خطور مینماید که گاه ماه در غره میگرفته باشد و حال
آنکه اینجا معنی نفی مطلق است هیچ نمیگیرد زیرا که سبب گرفتن ماه با مرآته انجلاف است که
جرم قمر در اصل نور ندارد و تیره است و چون آینه قابل کسب انعکاس است و نور از
آفتاب جهانتاب اقتباس کند و گرفتن در شب سیزدهم باشد که مقابله مابین شمس و قمر
واقع شده و چون کواکب مذکوره در نقطهٔ راس و ذنب واقع شوند کرهٔ خاک در میان
حایل گشته نور از آفتاب نتواند اقتباس نمود و سایهٔ زمین بر ماه افتد و تیرگی اصل آنرا
ظاهر گرفته و سیاه نماید پس در غره و سلخ گرفتن قمر محال عقلی است که صاحب مقامات
معنوی امیر خسرو دهلوی آنرا بیان کرده هر آینه معنی آن شد که من ترا از بعد ماهی می بینم
گره در بیت فی افکنده خود را الهی که قمر در غره اصلا نمیگیرد امیر خسرو دهلوی زور بیای
شهادت چون نهنگ لا بر آرد سر تیمم فرض گردد نوح را در وقت طوفانش براین
بیت نورالملة والدین مولانا عبدالرحمن الجامی رسالهٔ نوشته در کمال لطافت و خوبی
و آن شرحیست در غایت دلجوئی در هر غوطه با وجود گوهرهای بیان وی چه توان گفته
و با مقدار در الفاظ وی چه گوهر توان سفت اما هر کس را بقدر دانش خود منت
کاینات و هر وجود را بوسعت خیال خود زبان بیان چنانکه باده یکی در مجلس و هر کس
از پرده در جوش شده و ساقی یکی در بزم و هر شخص از دردی در خروش بیت بیجکس پی نبرد

نزل معشوق کجاست هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد حالا اینچنین بخاطر فاتر میرسد که غرض از
دریای شهادت لا اله الا الله است که آن را به بحر بیکران تشبیه کرده که جمیع ذرات کاینات بصفا
بودن دریا کبر کرد آن بحر قایل و معترف‌اند و چون از آن دریا که کلمهٔ لا اله که نفی ماسوی الله است
سر بر آرد و صورت لا را به نهنگ تشبیه کرده دهان باز نموده و میگوید در گفتن این کلمات عارف را
آنحال دست میدهد که از حالت غیر دوست فارغ گردد هر اینه دست از آب سوی الله شسته باقی
کونات را در نظر نیاورد و پیش حیثیتش دریای موجودات نابود و خشک نماید که نوح عقل را
از بی آبی به تیمم احتیاج افتد و بر او فریضه گردد اگر چه عقلش چون نوح بود در طوفان و
کشتیهای دانش در آب معانی سرگردان البته او را اینحال مذکور پیش آید و نیز تواند بود که
سالک را گوید که در این دریا که افتاده چنان عمیق و بی پایانست که طوفان نوح نزد این دریا
چون ساحلی است بغایت بی آب چنین که نوح بر ساحل مانده به تیمم احتیاج دارد بلکه بر او
فرض است از بی آبی تیمم نمودن و دگر معنی آنست چون دریای وحدت لا اله الا الله در خروشان
و جوشان شود و افواج امواج آن از فلک الافلاک گذرد با وجود وحدانیت چنان کثرت
امواج حاصل آید که در مقابلهٔ آن طوفان نوح هیچ نماید که خشکی اشارت بآنست که نوح را
از بی آبی لازم آید که تیمم نمودن و کمال مبالغه است مثال آنکه گویند پیش آتش عشق آتش
دوزخ را تاب نیست و نزد شعلهٔ عشق خاشاک را شراری نیست بیت اینچنین کاتش عشق
دل افروزد مرا گاه فرم کاتش دوزخ چنین سوزد مرا و آن بیت عندلیب گلشن بیان خواجه
حافظ شیرازی نیز اشارت بدینحالت بیت آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع آتش آنست

که در خرمن پروانه زدند حالا بآتشی که پروانه ظاهر میسوزد همان آتش شمع است اما غرض خواجه
حافظ آنست که آتش عشق خرمن پروانه را سوخته که آن برتر است ز هر آتش افروخته والا آن
آتش باندک آبی زود فسرده گردد و آتش عشق بطوفانهای گریه مرده و افسرده نشود هر اینه
معنی این بیت آن شد که از دریای وحدت چون خبر موج شهادت ظاهر گردد چنان طوفان
برخیزد که طوفان نوح در مقابلهٔ آن خشک نماید چنانکه احتیاجش بر تیمم شد که در بیت نشین
طوفانش اشارت بوحدت اولست که لای نافیه دهان گشاده تا فصحی را چه بخاطر رسد وجه
گوینده امیر خسرو همه گفتند و کس روشن نکرد این عین معنی را همان افسانهٔ فیل است
لمس دست عیانش این بیت خسرو ملک سخنوری موقوف بحکایتی است که واقع شده آورده اند
که فیل را بجمع کوران صفت کردند که جانوری غریب است و صورت عجیب دارد اما شما را آن نیست
که او را تماشا کنید و بصنع حضرت باری تعالی تعجب آخر جمیع کوران بادراک فیل هوس کرده
مکان او را پرسیدند و عصا در دست گرفته هر یک افتان و خیزان بفیل رسیدند جامی بیتها
عشق از دیده ار خیزد ب لیکن دولت از گفتار خیزد در آید جلوهٔ حسن از ره گوش ز جان
آرام برباید زوال هوش القصه کوران بر اطراف فیل در آمده هر یک بلمس دست آن را
نوعی تصور نمودند و بمنزل خودشان مراجعت نمودند باهم از فیل حکایت گشودند که عجب
و عجیب جانوری بوده آنکس که خرطوم او را گرفته بود گفت این جانور تمام طریق آستین
قباست و دیگری که دست در پای آورده بود گفت تو غلط میگویی این جانور ستون
سجده را ماند و دیگری که شکم او را لمس نموده بود گفت چه میگویید این جانوریست چون طبل سحرگاهی

وکوس پادشاهی و بدیکری نوبت رسیده که دم را کرفته بود کفت همه غلط میکوئید این جانور
بطریق مار بزرکست و دیکری که دست در دندان او زده بود کفت وی تمام استخوانست مانند
های دندانست و هر یک بتصور خود از وی معنی ملاحظه نموده حکایتی کفتند و روایتی باز نمودند این
مثالیست جهت اهل معنی وارباب سلوک و دعوی که هر یک درین راه پویند مینمایند و قدم جسته
جرئی دارند و آنانکه از حقیقت خبری ندارند بطریق عیان تصور باطل نموده بلحاظ صورت
بی معنی قرار داده اند و خوش آنانکه تماشای صور حقیقت بالکلیه چشم معنی کشاده اند بیت
صورت خوب چو داری طلب معنی کن تا ترا باد شه صورت معنی خوانند
الکنون علو معنی آنکه هر کس بعین بی عینی چون عیان علی الفور بعین عالم معنی علم نتواند
کشید و نتواند عین معبود را عین عالم دید امیر شاهی سبزواری چشم تو بر انداخت بهی
خانهٔ ما را بکشود بر بندی در میخانهٔ ما را این مطلع میر شاهیست علیه الرحمه که جهت ابیات وی
مولانا نور الدین علیه الرحمه یعنی عبد الرحمن جامی میفرماید که هزار بیت دیوان شاهی حکم هزار
سوار زره پوش دارد که خود را بر صف ده هزار مرد در روز مصاف اشعار میزند مصرع
همین باشد بمیدان مصاف سخن رانی حالا درین مطلع وی که از شرق خاطرش چون
آفتاب صباح طلوع نموده معنی چنان بخاطر میرسد که بچشم محبوب مستی را نسبت میکنند بجای آنرا
مرعی داشته میکوید که چشم تو بمیخوارکی خانهٔ ما را بر انداخت یعنی بناهای صبر و آرام دل دیوانه
ویران ساخت و در مصرع دویم که میکوید ع بکشود بر بندی در میخانهٔ ما را یعنی چون عشق تو دیده
که چشم مستت آغاز میخوارکی کرده جهة خونخواری میخانه کشودند نظم تا عشق بمن داد می

بنداری

بنداری یکسوی نهادم روش هشیاری دیدند چو عشق که چشمت مست بمیخانه کشودند بی
خونخواری و نیز تواند بود که چشم خود را میخانه کفته باشد بواسطه خونابه ریختن که مشرب بهت شراب وارد
اما کرباقافیه خانه و میخانه جایز نیست زیرا که خانه مکان و میخانه مکان شرابست تا فضلا را چه بخاطر رسد
الکنون معنی آن شد که چشم تو بمیخوارکی و مستی خانهٔ عشق ما را بر انداخت و خونابهای اشک از دیده
دردمندان روانه ساخت مولانا دهکی خدنکی بردلم تا بزد آن ترک پری پیکر ز پر پیکان برون آمد
برون آمد ز پیکان پر این مطلع بغایت ما بین فضلا باشکال معنی مشهور و مذکورست انشاء الله تعالی
زبان سهو و خطائی جاری نکردد غالبا معنی آنست که دل را به پیکانه تشبیه کرده اند هر کاه که خدنک
محبوب مرغوب تا پر در دل جا کند مقرر که پر از پیکان دل نمایان خواهد شد که بدان موصوف نموده ان
و بدان تشبیه طرد و عکس آنرا کفته که ز پر پیکان برون آمد برون آمد ز پیکان پر بهر حال تشبیه در محل
الحاق خدنک محبوبست در دل عاشق بیچاره و کشته شدن دردمندان آزاره و دل را به پیکان
تشبیه بسیار نموده اند چنانکه درین بیت شیخ کمال خجندی بلفتش که دلم برده بیکر و فسون جوابداد
بتازی که داغ کندم خون منع این مطلع بغایت بعید و دور از فهم رشید مینماید اما مدار آنرا
بر اصطلاح عرب کذاشته و در الفاظ تازی اشارتی بدان رفته که عرب داغ را کی میکوید
و کندم را بر میکویند و خون ادم میکویند پس معنی آن شد که من او را کفتم که تو دل من بردی
او بعربی کفت که داغ کندم خون یعنی کی بردم و این شعر مرکز الفاظ افضال و فاضلان ابرار
شیخ کمال خجندیست که مولانا جامی شعر وی را از کثرت خیال محبوب بر خط و خال تشبیه نموده
و فی الحقیقه چنانست که فرموده اند بیت کفتی چرا بصورت عاشق کمال صورت ندیده چون

[illegible]

بنویسم جوابرا یعنی آنکه محبوب میگوید که از من سؤال کردی که ای کمال چرا بصورت من عاشق
من صورت ندیده چون جواب گویم یکی صورت سؤالست که ندیده جواب نتواند نوشت ودرین
باب محبوب در عشق صورت سیل شکلاتست یعنی تا صورت ترا نبینم جواب این مسئله ننویسم
حال آنکه با وجود چهرهٔ دلدار دیدن جمیع سایل فراموش بیت درسر و کار تو کردم دل ودین
با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی دیگر تواند بود که محبوب را گوید که تو صورت
خود ندیدهٔ من تو چگونه جواب نویسم که بیک صورت گرفتارم و تعجب حال آنست که گفتی با من در
مقابله پس صورت ندیدن چه صورت دارد الجواب تواند بود که بنامه گفته باشد زیرا که قید
نوشتن شده والا قید گفتن بایستی دیگر عارفان معنی بیت را چه صورت بخاطر رسید خواجه سلمان
بر سر موئیم و مو بر سر من چون باشد که نه ما بر سر موئیم و نه مو بر سر ماست تعجب این بیت آنست که
میگوید بر سر موئیم و کس بر سر موی چون تواند ایستاد و غرض خواجه سلمان ساوجی علیه الرحمه
آنست که قصیدهٔ موی لازم میگوید یعنی در هر بیت البته لفظ موی واقع شده بمعانی غیر مکرر
و اینجا که میفرماید بر سر موئیم یعنی بر سر قصیدهٔ موی لازمیم و موی بر سر من بیان واقع که موی بر
سر است پس چون تواند بود و گفت که نه من بر سر موئیم و نه موی بر سر من است کما اگر این سخن
بگوید یکسر موی درست نباشد نزدیک باریک بینان موشکاف و بلند بوشان کوه بار الفاف
و لطافت آن طرد و عکس عبارتست و در اثنای این قصیده که اکثر حیوانات مونثه را نام برده
در ستایش خود این بیت را فرموده بیت شعر من بنده چو مولیست و کمال مختم راست موی است
که در عین کمال شعر است ظهیر فاریابی در باغ چمن ضمان گل گشت ز بلبل آن روز که آواز نکنند

خزان را اکنون چمن باغ گرفت تقاضا آری بدل خصم بگیرند ضمان را این دو بیت حالات
اوایل بهار طراوت شعار است که چمن را تقاضای نشو و نماست و بلبل را در آرزوی گل صد هزار
بانگ و نوا که میگوید در فصل خزان ماضی چمن ضامن جهت وجود گل شده که در وقت بهار مستقبل
از برای بلبل بیاید اکنون چمن باغ که چمن مضاف الیه است یعنی چمنی که در باغ است گرفت
تقاضا یعنی بدو تقاضا میکند جهت نمودن گل مصرع آری بدل خصم بگیرند ضمان را خصم درین
مرتبه گل میشود زیرا که از باغ غایب است و بلبل بیچاره جهت دوری روی او مضطرب و بیتاب
و چمن را بدین جهت گرفته اند از آب روان و زر بخبر کرده اند و درختان را از عریانی بسر نموده اند
خواجه سلمان آمد نگار من بچمن در نگار دست شست از نگار دست نگار از نگار دست
یعنی نگار من بچمن چون با دست نگارین آمد چمن نگار دست او را دیده دست از نگار خود شست
و دستی که در آخر آن مصرع واقع شده از انبیت بچمن میدهند و این معنی اندکی دور می افتد
و چندان خوش آینده نیست و طریق سخن خواجه سلمان علیه الرحمه نه این اسلوبست بلکه معنی
وی این اسلوب نامرغوبست و مصرع آخر این را چنین باید خواند که ع شست از نگار سرو
ز دست نگار دست زیرا که دست سرو و نگاری ما بین سخنوران بغایت مشهور و معروفست
چنانکه فرموده اند بیت نگار بسته و بکف ده دست سرو سهی چو شاهدیست که دست از نگار کند بید
و معنی نیز بغایت ظاهر و راستی عبارت از سرو هویدا میگردد چرا نه معنی آن شد که نگار من دست
از نگار شست بچمن آمد و سرو نگار دست نگار را دیده دست از نگار شست تا فضلا را کدام اسلوب
خوش آید امیر خسرو زخش را سلخ کرد از نازکی مهتاب در شبها اگر چه آفتاب من میان ماهتاب آید

این بیت امیر خسرو دهلوی است علیه الرحمه که در ملک سخن بعنوان خسروی علم افراخته و صدای
کوس معانی بیچه از خزانهٔ اشعار بگوش عاشقان انداخته از انجمله یک معنی خاص وی این
بیت است که آفتاب وار از مشرق خواطرش طلوع نموده که در شب مهتاب ای سیر محبوب
خود برده کشوده و سلخ در لغت بمعنی آخر شدنست و آخر ماه را نیز سلخ بدین اعتبار میگویند غرض
امیر خسرو ازین بیت آنست که چون محبوب من در میان مهتاب بر آمد از لطافت و نزاکت وی
ماه حسن خود را بآخر رسانید که سلخ اشارت بآنست و لفظ اگرچه که بمعنی تعجب درین بیت واقع
شده آنست که با وجود آنکه محبوب من میان مهتاب آمد اما ماه سلخ نمود در آخر یعنی ماه در مقابلهٔ
آن آفتاب تاب بودن نداشت و خود را در درجهٔ نابودن گذاشت که شین لفظ رخش اشارت
بجانب خودش میشود امیر خسرو گر نقابی بر رخ رخشان کشی از نازکی روی تو پیدا شود
پنهان شود در رو نقاب معنی این بیت خالی از اشکالی نیست زیرا که میگوید نقاب در روی
پنهان شود حال آنکه در نقاب روی پنهان میشود و جای تعجب است خلاف آن و معنی این
آنجانست که چون آفتاب تابان و درخشان طلوع نماید اندک ابری که بغایت تنک باشد مانع
شعاع وی نتواند شد بلکه آن ابر تنک در آفتاب گم و در مثال آنکه پردهٔ نازک فانوس نیز مانع
شعاع چراغ نتواند گرد بلکه پیکر زرین نیز شمع از بیرون درخشان و تابان نماید و درین حال
توان گفت که نقاب در روی پنهان شده که اصلا مانع شعلهٔ وی نیست هر آینه همان معنی را
قصد نموده که اگر نقابی بر رخ رخشان کشی همان روی تو نمایان گردد و نقاب بروی پنهان
شود که محو شدن عاشقان حقیقی نیز در مشاهدهٔ جمال این دارد که از خود اثری نمیابد

ازبس که نور شمع جمال بروی میتابد فردی از این سو هزار و از آنسو هزار چو برهم
زوند گشته شد صد هزار تعجب این بیت آنجاست که تعیین دو رقم شکری میکنند و میگویند چون
برهم زوند صد هزار گشته شد و این بغایت دور از عقل مینماید و لطافت این بیت آنجاست
که حالت مژگان محبوب میگوید که از هر جانب لشکرها صفها کشیده اند و بتیر غمزه و نیش سنان
بر جگر عشاق ناتوان رسیده و مقرر که از هر جانب چشم مژگان از هزار بیش نیست اما بیک چشم
زدن بکشته شدن صد هزار عاشق دل ریش پسند و درین بیت که باسلوب آخر واقع شده غرض
نگاه محبوب و چشم زدن مطلوب که مژگان دراز نگاهی از روی ناز باعث محنت و شهیدی در انجمن
اهل نیاز است بیت بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
اما درین بیت که معنی نوشت دو دغدغه وارد میگردد یکی آنکه در ذیل کلام دو لفظ هزار واقع شده که
ردیف است اما قافیه ندارد زیرا که هزار هزار ردیف گشته و حرف روی در یک مصرع واو
و در یک مصرع دال شده و این دال بر غلط است اما جواب توان گفت که شاید مطلع نباشد
بلکه بیت بود و اگر خواهیم که هر دو مصراع قافیه موافق داشته باشد چنان باید خواند که بیت
از این سو هزار و از آنسو هزار چو بر هم زوند گشته شد صد هزار دو دغدغهٔ دویم آنکه هرگاه چنین
خوانند معنی بغایت ظاهر گردد که از دو هزار کس هزار کشته شد و این جایز است بی تشبیه مژگان
اگرچه بدین خیال نیز معنی مژگان تواند بود بهرحال این بیت را مقفی و مردف باید خواند که از
بکار تعمدی است مولانا نظامی گر نهنگ نیل گون حلقه زند ماهیان قلزم بیخ شاخ را
قطرهٔ آب دریا است از این بیت مرادش کف جود پادشاه است که آنرا بحر گوهر پاشی تشبیه

کرده و محل شمشیر در کف گرفتن وی را میگوید و از ما میان حلقه زده غرض انگشتهاست که بر دور
قبضهٔ شمشیر در می آیند و از قلزم پر تیغ شاخ همان دست مراد است تیغ انگشتان و قطرهٔ آب تیغ را
گفته و این بیت نیز بر طرز لغز افتاده تا بر ارباب ادراک واضح و لایح باشد **خواجه حافظ شیرازی**
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را مقرر است که در وقتی که
حضرت نوح علیه السلام در حق امتان خود بدعای بد دست گشاد و جبرئیل امین از حضرت رب
العالمین خبر طوفان و هلاک مردمان بدو رسانید حضرت نوح ع کشتی ترتیب نموده از
انواع حیوانات از وحوش و طیور در آن کشتی نهاد تا نسل ایشان بجای ماند و منقطع نگردد و بقوم
خود اشارت نموده که در کشتی درآیند همه متابعت نمودند الا پسرش کنعان که باب مخالفت
گشود و به پدر اطاعت ننمود و حضرت نوح ع مناجات فرمود که بار خدایا مرا نوید رسانیدی
بهدایت قوم من بعض اهله قوم منا و فرزندم کردن از موافقت سر بحکم تو درنمی آرد خطاب
با جبرئیل به نبی ع شد ان آن سیل آمد و در آن اثنا بخاطر آن صابر انبیا رسید که مبادا
آب طوفان چنان کند که از خاک حضرت آدم صفی ع اثری باقی نماند بلکه اجزای خاکی تراب
آمیخته گردد پس بفرمود که حضرت آدم را از روضهٔ مبارکش مع صندوق اخراج نموده در
کشتی نهادند و ببرکت آن گوهر بحر نبوت سبوح ریاح فضل حضرت جل و علا بادبان همت
گشادند و غرض خواجه حافظ در این بیت بیان آن حال و کیفیت آن مقالت که میفرماید **بیت**
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح یعنی مردان خدا همه جا نگهبانند بنوا باشند با ایشان یار
باید شد و از ایشان همت طلب نمود چنانکه در کشتی نوح ع چون خاک آدم ع همراه بود از بادهای

مراد ابواب نجات بر چهرهٔ کشتی نشستگان گشود **مصراع** هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
یعنی جائی که خاک حضرت آدم صفی ع باشد هزار طوفان را هیچ کس آنجا بجوی نشمارد و از امواج
بلا و صرصر فنا رایش پاکی ندارد و اصلا ترستاکی نکشته و از خاک نهادان اجتناب نباید کرد
که اگر چه خاکند اما مرتبهٔ ایشان از ذروهٔ افلاک **کمال خجندی** چون فاتحه بر خوان وصال
آن لب خاموش هرگز چه نمی خواند چرا کرد فراموش غرض امیر خسرو دهلوی ع از این بیت
گویا آنست که شیخ بر خوان وصال خود فاتحه نخواند یعنی چون خوان وصال او را کسی نمید که از آن
فاتحه از وی بشنود اما گویا بخلاف آن واقع شده که میگوید هرگز چه نخواند چرا کرد فراموش
یعنی آن طریق را فراموش کرد در بخوان وصال بفاتحه خواندن قیام و اقدام ننمود معنی دیگر آنکه
آیا چرا فراموش کرده باشد و کدام استاد سنگین دل او را این تعلیم داده **بیت** کی استاد
حور بچه ترا هم تعلیم ناز میگوید اما در مصرع دویم بیت چنان معلوم میشود که لفظ چه
زیاده واقع شده زیرا که بی آن ادا تمامست و اکثر در معنی بیت باعث دغدغه آن
میشود و لیکن جهة وزن بالضروره جایز است و استادان سخن هر چه کرده اند جهة ذکر آن
سنداست آری هر چه آن خسرو کند شیرین بود **کاتب نیشابوری** حکمت از بهر قتل اهل
عقل بحراس ابرا در چشمهٔ خورشید خنجر ساخته طلوع معنی این بیت نیز پوشیده اگر صدق
سخن در طلوع خورشید صبح کوشیده است حالیا آنچه بخاطر فاتر میرسد این است که آب تاب
خورشید ما بین سخنوران مشهور و معروفست و خنجر خورشید نیز بعضی خطوط شعاعی
که از او اخراج میگردد متعارفست و بسیار در ابیات و اشعار واقع شده چنانکه

نظم خنجر خورشید نمود از غلاف زنگی شب کرد گریز از مصاف با وجود این مقدمات نمی‌تواند
تواند که غرض ناظم آن باشد که حکمت حضرت باری تعالی که به کمال ان عقل و حواس راه
نبرند بلکه اگر در آن وادی قدم کوشش نهند مخذول و مقتول گردند یعنی از فردگی نادانستن
با همه روشنی تاریک نمایند و دل مرده گردند که لفظ قتل در این بیت اشارت به آنست و این نیز
از آثار صنع و بیت که آب چشمهٔ خورشید را مانند خنجر مینماید که یعنی خط شعاعی اوست جهه زرف
کردن عقل و حواس که با مداد ایشان ذات عظیم القدر باری تعالی را چنانکه است نتوان
شناخت و کشتی بیان در دریای لطایفهای وی نتوان انداخت نظم عقل اسرار ضمیر تو نیافت
جست بسیار و نظیر تو نیافت تو که از پرده چنین صف شکنی آه اگر پرده بیک سو فکنی
گرد گشتیم درین خانه بسی نیست غیر تو درین خانه کسی خواجه حافظ شیرازی داده‌ام باز نظر را
به تذروی پرواز باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند این بیت مجمع الفضل و الکمال خواجه
حافظ به واسطهٔ آن در راز معنی مینماید که لفظی را درج فرموده اند که آن مابین مردم
بدان معنی چندان مشهور نیست که در لغت نقش معنی انگیز نیز آمده که صیادان از برها تعبیه
نموده اند که شاهین و باز را بدان از هوا می طلبند که ترکان شکار پیشه و محبوبان صید اندیشه
آن را گاهی نقشه و گاهی طلبه میگویند و درین بیت نیز بآن معنی واقع شده که فرمایند باز
نظر را به تذرو بلند پرواز محبوب داده‌ام که شاید او را بسوی خود بخواند و شکاری بنماید اما غلط
میشود که عبارت باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند میخواهد که اگر نباشد نقش خود فاعل
اما نتواند بود زیرا که ترخیم بواسطهٔ ضرورة نظم بسیار دست میدهد چنانکه الف از این

مصرع فلاطون فرخ و رشته نبود چو ما و تو از کل سر رشته نبود و در آنجا لفظ نقش به
تذرو نیز مناسبت تمام دارد و بعضی نقش احوال عاشق پریشان نیز تواند بود که شکار
عقاب چشم جانانه است و بر گرد شمع رخسار دلدار پروانه بیت ای دیده اگر دل
ز کفش باز آری صیدی بود آن کز دهن باز آری بر ضمیر غواصان دریای سخن
و بر خاطر خوشه چینان مزارع دیرکهن که بغوطه در بحر فکر صدفهای پر گهر معانی بدست
می آورند و بقوت بازوی متخیله از مزروعات استعاره دانهای خوشه امانی بر می دارند
محجوب و مستور نماند که این چنین بیت مشکل بسیار می‌توان یافت که اگر چه از گلستان طبع
و چمن ضمیر خیمه بصحرای ظهور زده و سراپرده بجا دیده اظهار کشیده که چون فانوس خیمه اش
نمایانست اما روشنی شمع معانی آن در پردهٔ خفا و در حجاب ابر چون بیضه پنهانست
که نه از نور آن بزم کسی را روشنائی رسد و نه از غنچهٔ آن بمشام باغبانی نسیم آشنائی آید
مجموع را جمع نتوان ساخت و بدین رساله عمرها نتوان پرداخت بدین شرح شکسته بسته
چند بیت اختصار نمود و پیش ازین پیش عزیزان از رخسار یوسف معانی پرده نگشود
رباعی گفتم سخنی مرا ز لعلت بوس است ❁ گفتا نه کسی راز لبم دست رس است
گفتم که قدت بسیج الف باشد گفت ❁ در خانه اگر کس است یک حرف بس است
دیگر باز زبان شکستهٔ اسیری در چمن بیان خاموشی می‌نماید و باد پای قلمش بعزم
تکاپوی کام از کام بر نمیدارد صفحه را بخط ختم چون رخسار جانان رونق سیه
پوشی داد و زبان را چون برگ لالهٔ حمرا به داغ مهر خموشی نهاد که از عالم

غیب لفظ خوشی بگفته تاریخ حال و مقال آمد

و بالله التوفیق فی کل حین

بیان تاریخ و طریق در ختم رساله است

ز غیب از پی آخر این مقال — خوشی بگو گشت تاریخ سال

۹۲۷

سلمان فارسی روایت میکند از حضرت امیر المؤمنین علی

که از مشرق تا مغرب بیست و چهار هزار فرسنگ است [illegible] هزار فرسنگ [illegible] و چهار
هشت هزار فرسنگ ولایت هفت هزار فرسنگ در آن هیچ قبیله نیست و باقی معموره است از آنجمله
دو هزار فرسنگ دشت قبچاق است و چهار هزار فرسنگ خطا و ختن است و سی هزار فرسنگ چین و ماچین است و سی هزار
فرسنگ ولایت روم است و دو هزار فرسنگ مصر [illegible] و سی هزار فرسنگ ملک [illegible] که آب گرفته و چهار
هزار فرسنگ ترکستان است و سه هزار فرسنگ [illegible] است چهار هزار فرسنگ ولایت حبشه و زنگبار است و
دو هزار فرسنگ عراق و آذربایجان است شش هزار فرسنگ هندوستان است و پنج هزار فرسنگ کوه قاف و اطراف است

کلماتی که در عدد با یکدیگر موافق و برابر است

لا اله الا الله علی ابن ابی طالب	حیدر شاه والا	حب محمد ایمان	خواب رحمت	محبوب ناز	توبه [illegible]	نزاع صلح	عقرب کمان
نخود کشمش	دراز [illegible]	شمشیر مریخ	مطرب دف	صباح مسا	لیس [illegible]	بد نفس ملول	رسول رهنما
دلبری [illegible]	یزید بیحیا	لعین کافر	نمرود کفر	عاصی اشقی	عاشق آفت	سردار شیخ	لشکر [illegible]
هجر درد	عدس باقلا	[illegible] [illegible]	بر [illegible]	عاق [illegible]	[illegible] [illegible]	کیک کودن	[illegible]

ای با ستحقاق شاه شرق را قائم مقام

انجام ماه صیام است و پایان [illegible] ایام روز [illegible] روزه ام و شب [illegible] روزه صالح و [illegible]
[illegible] اشد و چه در نظر آید [illegible] عبادت [illegible] اصلاح [illegible]
و ضمیر [illegible] از درگاه حضرت [illegible] زبان حجت [illegible] و دست حاجت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

در نهایت و به اطوار حسن و قبح کرد از سخن بر مروت نگارست نه بصیرت و طرار عجب بقای مسکر
همه از وصال اگر در این باب ابا باب صحبتی میشیم در نه مرمر اما امروز بام مرده ام زیرا که در کوچه [illegible]
آن اسمال کم نام [illegible] در این سر مرم اللازم آن مردم و مر آن مرسم [illegible] حرب [illegible]
حیرت آمر آن حص لازم که مشیر [illegible] کاری [illegible] بازی کلم در کمر نهی [illegible] اگر الصحابی مجران [illegible]
و شهال [illegible] که مرور آن [illegible] الات و [illegible] الات ابو جایع [illegible] نکار
ظاهر دلکای انکار در [illegible] ارشاد [illegible] [illegible] جمیع [illegible] [illegible] لعمله [illegible]
افشه لطف [illegible] که الفقدم [illegible] که [illegible] تهمت [illegible] کفته [illegible] معصوم [illegible]
لو کرار [illegible] صحبت [illegible] تهمت [illegible] الصبح [illegible] علم [illegible]
با دراک [illegible] ازجمله [illegible] کتاب [illegible] لمعنی [illegible]

و نحن نسکت والله اعلم

الفرق که در [illegible] ارباب [illegible] طلیعه [illegible]
در حضرت [illegible] احوال [illegible] کفران [illegible]
اگر کفران [illegible] عامه [illegible] اهل ایران [illegible]
از شوران [illegible] [illegible] فرو جان
دل [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
در [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ضعف الطالب و المطلوب [illegible]
ایشان در جواب [illegible] [illegible]
بما [illegible] انا لله و انا الیه راجعون [illegible]
معقول [illegible] فدو فرزین

دلبستن

و اسب فرخ [illegible] آمدی در حسن و جمال [illegible] فرخ [illegible] رخش [illegible]
[illegible] رساله [illegible] فرخ [illegible]
الف [illegible] [illegible] اجل [illegible]
[illegible] [illegible] افلاک
بعزین [illegible] دلدار [illegible]
در [illegible] زلف [illegible] [illegible] صبح [illegible]
هر روز [illegible] [illegible] چشم
هر روز [illegible] شیرین [illegible] سهام مژگان [illegible]
[illegible] [illegible] بار بردار
[illegible] [illegible]
[illegible] چشم [illegible] زلف [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] اکر مرور [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] دل آدم
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] لازم است [illegible]
[illegible] کار [illegible]

در احوال جناب معتمد الدوله نگارش رفت

نشاط نام نامیش میرزا عبد الوهاب از اجله سادات جلیل الشان است و مولد شریفش محروسه اصفهان
در بدایت سن و اوایل حال چنان مدرک کمالات بود که اندک وقتی در فنون ادب بر فحول عرب فایق آمد
و در علوم و حکم عرب و عجم سرآمد گشت حضرتش مرجع علما شد و مجمع ندما و مهبط اشراق و مشاهده
مهذب انشاد و انشا عجائب معرفت است در علم حکمت بیهمتا گردید و در فن طبیعی و الطبیعی و ریاضی ریاضت میورزید و چون
از مباحثه حکیمان ملال میشد به مصاحبت ندیمان مشغول میگشت و از منادمت علم و فضل در ریاض نظم و نثر میپرداخت
و گاه گاه که در مواقع التفات نگاه میکرد درات مرکشود خوش شکسته را بدین رشته [illegible] نستعلیق را پایه [illegible] رسانید و [illegible]
و در نسخ و تعلیق هم کار را بپایه رسانید که باید [illegible] اختیار [illegible] و لم یزل الستعه الماسر
لیس غفران من فصله و لیس تحول من نطفه [illegible] حتی علت همته و جلت غیه و لم یقنع بالنزر الیسیر عن
الکثیر فرغب عن الفلسفه بالمعرفه و عن التحلیه بالتصفیه و اعرض القلم عن [illegible] التدریس و التکمیل عن التحصیل و المعارف
علی الصحایف والشرایع علی الصنایع والقی الی العشق فاقتبس [illegible] حضرت که مجمع درس بود بقعه ذکر و فکر
و خلوتگاه خاص نظر او بود و وقف عرفا گردید علم و عمل در میان آمد تجلی و صدل از ضیاء [illegible] مانند شرق
فروغ از خانهاش فروزان آتش و صبر و طلب در فن ادب بر مباحث عظیمش ارشاد هدایت رونق افزا گردید
برد بالجمله چندی به این نمط [illegible] طالب طریق حق بود و از همه اقطاب و اوتاد [illegible]
ریک چند از پا [illegible] زهاد و عباد افتاد و کشف اسرار از اهل [illegible] عاقبت جان طالب [illegible]
و نید مطلب [illegible] اعظم المطلوب قال الساعه [illegible] و جهه وام دل بود
نه کام [illegible] از آن ظاهر گشت [illegible] روز بروز [illegible] طلب افزون شد

وشدت شوق و شعف بیش شگرف تا در طاقت و تاب بپایان آمد و رسم آرام و خواب متروک ماند و تن در
از بار غم خم گشت و چهره گلگون از تاب درد زرد شد کار دل با یأس و حرمان افتاد و کار درد از چاره و
درمان گذشت فاعانه جده فی عناء شدیده و بلغه الشوق الی حضرة القدس قدس الله النفس و امتحن الله بحبه وقلبه
بخزده شعله بازی چنانکه برق شراری از ان عرصه عالم قلوب الباب عرصه التهاب سازد در حرم وجود
شریفش افتاد و قبل که قانون حکمت بود کانون حرقت کرد و مجمع دانش مجمر آتش گشت و صندوق کتب معارف
شهب کرد [illegible] الشمس [illegible] سهد فعا جاره [illegible] و له عقد قوت بازوی عقل با پنجه پرتاب عشق
بر نیامد و خاطر مجتمع لبیب طاقت بردباری حبیب نیاورد لاجرم شیرازه پریشانی پیش گرفت و در [illegible]
خوابش افتاد تا قابلیت گنج ولایش جای رنج و ملال گردید با وابستگان بزم قدسی انس جای آمد که با [illegible] تمام
شرب مدام داشت و با جام شراب مست و خراب بود [illegible] چه در پیمانه کردند که به یکبار دامان
سامان از کف بداد و دعوی تقوی یکسو نهاده نه با کس مهر و کینش ماند نه در دل کفر و دینش عشق جانسوز
جمله وجودش همچو شمعی بسر سیکه زر در تاب بگداخت و از هر چه بود هیچ نماند مگر جوهری مجرد و گوهری [illegible]
که عالمش جز عالم آب و خاک و صورتش معنی جان پاک لاجرم طرز رفتارش در چشم خلایق که در دام علایق بسته اند
وارفته طباع [illegible] هر کس ظنی در حق او برد و امری نسبت داد و او که نه عالم او را [illegible] داشت و نه عادت
او دو خیل در [illegible] حال بحکم پیچ خام تعرض از ان برا حکایت شخص نا بیناست که در کوچه و معبر بر گنج گوهر زد
و دراده صدف را پاره خزف فرض کرده مانند حصار برزک عصا زد چه اگر قوه بصر مبدا است آنچه [illegible] پا
می سپرد و بجان بخرید و بر سر میگذاشت کذالک قوم که در حق صاحب [illegible] الفاظ [illegible] گوینده اگر از دی
خبری و در وجود بصری میداشتند زبان شنعت و میان خدمت [illegible] از خلق [illegible] میداشتند در بر
چرا و [illegible] همکلام [illegible] پس در هم [illegible] یک مسلمان نبود العرض حضرت حاجی در اوایل عنفوان شباب قبل از انکه
از شور شوق [illegible] گردد در شهر اصفهان منصب شهریاری داشت و هر سال از زراعت و منصب و املاک
[illegible] و مکتب [illegible] بر اموال قدیم می افزود و در ملک خود صاحب مکنت و ثروت بود و مالکت

حرکت و عزیمت تا وضع کارش از زر و روزگار دگرگون شد مال فراوان ابواب و تاوان [illegible] بضبط املاک
با عشق [illegible] ربط [illegible] نظر [illegible] با کشف حقایق [illegible] مزارع از [illegible] و عمارت رو بخرابی نهاد
عقار و ضیاع متروک و مضایع ماند [illegible] و عمل [illegible] بکشید [illegible] بعض از بعضی [illegible]
پرداخته آمد که وقت شام [illegible] و بار همچنان دست کرم بذل درم کشاده داشت و [illegible]
احسان بر سر روزانه [illegible] و اسباب تجمل فروخت و آداب تحمل آموخت طبع کریمش از جمع [illegible]
برنج نبردی و قطع امل و منع سائل نمیخواست از تلخ و شیرین [illegible] و تحسین پروا نکرد و دست [illegible]
خیال بر شمرده [illegible] و قبول شادی [illegible] و نه از پیش و کم بهجت و الم [illegible] چه حزن و الم و چه سرور و غم
و امثال آن که در طبع و نفس آدمی [illegible] قدرت عروض و [illegible] در بعضی [illegible] طبیعی [illegible]
و لهجان پرده طبیعت بیکباره چاک و نفس سرکش عرصه هلاک گردد [illegible] عارض بوجود [illegible] معروض [illegible]
و نه اثر [illegible] وجود [illegible] معقول [illegible] جسم با جان [illegible] عقرب
و تریاق مجرب [illegible] بعد آخرت در حدود التفات این حضرت [illegible]
بیکبارگی پا زد [illegible] اعلی [illegible] و طالب الحق [illegible] طالب الحق بالحق در عالم [illegible]
بیرون کردیم تا جای تو باشد [illegible] عالم و نعت آدم از وصف خارج [illegible]
و طالب [illegible] قومی [illegible] و قومی [illegible] در پیش [illegible]
[illegible] دل [illegible] در دو جهان پیاده [illegible]
[illegible] گرد جهان کام دل [illegible] جان است [illegible]
جهان است [illegible] باور نکنم [illegible] آنجا که نهان است [illegible]
[illegible] گر بینه [illegible] آنجا که [illegible] آنجا که [illegible]
[illegible] از کلام [illegible] دنیا
عاشق خود را تارک [illegible] عاشق [illegible] اللهم [illegible] شاهد [illegible] آینه وجود [illegible] مشهود است

واکنون می‌بینم که اگر تارک دنیاست مالک دنیا گشت و اگر طالب عقبی است صاحب عقبی است هر چه
درین پرده نشانست و هر چه کریستان به ارزانست و هر چه صاحب کلاه که نعره زد کمر از کف رها
کرد طاعت بارگاهی در عرض گرفت که بهتر از دل و جان است و خوشتر از هر دو جهان

در بلندی سپهر و برتر چه ور نکوئی جهان و به ز جهان مرحبا قسیم امیر ال رحمن
نور خورشید آن برین تاوان آسمانی که آسمان سازد آفتابی ز مهر آنه عیان
آفتابی که آفتاب بود سایه گستر به پایه یزدان کافرم گر که ز خاک درش
بعد و شمع شهر بر جهان تا حسش ابدش جهان کلک نه بهشتی که خوانم از قرآن
گر بپا رنده کاست جلوه این ور لب مروت و جهان ور شرر ضوان بکرد در کاخش
بود و پوبان و کام دل جان گفتم اینچه اجازه طلبی گفت اگر داری ای هوس امکان
گفتم از پاسبان بگیر گفت گر نبود رهبات کرمان گفتم از حاجبان شارت راه
سوی بهرام ترک و تیر و کمان گفتش با گرز پایه برد بود دربان و حاجب سلطان
قصر شاهست و بار آنست دشوار نه بهشتست و عهد آن آسان
بس خطا کرد پایه از حاجب بس خطا خورد پایه از دربان

دیباچه رساله عروض جناب قائم مقام

ابتدای سخن افتتاح هر کلام بنام پروردگاری شایسته و سزاوار است که همت موزون فلک را ابتدا و بنا کرد ... سر افراشت
و سقف مرفوع سما را بی عروض و ضرب بیاراست و بحر بروج را با ثابت و سیار انجم ترشیح کرد و در آن چرخ دوار بی حاجب حفظ
بر کار و مدار آورد و شطرین لیل و نهار را از خلیل جزان و بهار سرازیر و موزون ساخت و رد و کسر اوقات حیات با قبض و بسط عیش
لنه و معلول و زحف را در گاه مقطوف و مجزوم ساخته و گاه مرمل و مخزوم ضمیر آفاق را در هم عسر و اشراق مقطع
روز و شب شان کنه بر مطلع مهر و شان که جعل اللیل لباسا و جعل النهار معاشا چرخ این را متحرک و دوار ساخت
و مرکز زمین را ساکن و ثابت ساخت نعمای عام و دوران احسان و انعام را از شکر این سکون در برکات ...
و السبط زمین و مبر ان پیدا آورد و کمال قدرت ... طاهر که رحمت تمام ... الذی ... بالحق
لیطهره علی الدین کله و لو کره المشرکون ارسل رسول الله ... علیه ... بلاغت ... فصاحت
برد و کرده شکر ... اساس ... ستار ... عن ... و یحیی من حی عن بینة ... این
سبحان ... ملکوت ... بر آن ... و الزام ... عیان ... سخن
... علیه الکتاب الصلوة علیه و الذی صدق بالحق و نطق بالصواب و علی اله الطیبین و اولاده ...
و بعد این عروضیه ایست ... از جمله ضعیف ... ابو القاسم ابن محمد حسینی ... الحسینی الفراهانی
که در ایام ... فرصت کردم این ... گنج ... شده فراغت ... کرده از ... حکام
انجا ... ام ... و رفاه حال ... کرده و از
... عرش ... و جاه ...
... پریشان ... خاطر ... ترام ... گشته
... بود ... دشت ... حال ... این ... خود گرد
... بر ... و ... بود ... و ... گفتم ... یا بارز
بار ... محبت ... و ... با سن ... فضل ... که ... را ... قدم

با عجب‌تبات لمعات افتاده که کرد و زینت انگه لا احترقت [illegible] در زمانه دشمن [illegible] چشم [illegible] یار [illegible]

این بنده را غایت تحرز و اعتبار است نه مایه [illegible] که ضریع ارباب [illegible] چشم [illegible] خود [illegible]

بصبور [illegible] بسیار [illegible] چرا صبور [illegible] که چو [illegible] چشم [illegible] اقا [illegible] با کران [illegible]

چه اگر [illegible] چرا که پادشاهان را [illegible] ایمان [illegible] است [illegible] و [illegible] خویشتن

کمال است نه [illegible] ادب [illegible] و الا [illegible] که این بنده اگر [illegible] کردم [illegible] بود که [illegible]

[illegible] خطر [illegible] دم [illegible] برفت کفتن برفت خواهش [illegible] عتاب [illegible] پرورده [illegible]

الوان نعمت [illegible] سپاس [illegible] شناس است که هر [illegible] پسند [illegible] عرض [illegible] نوشته [illegible]

[illegible] که شاهزادگان عظام [illegible] علم [illegible] شروع کرده [illegible] چه امر [illegible] کتابت [illegible]

[illegible] حواس [illegible] حق نعمت [illegible] تکلیف [illegible]

کامکار سیف الملوک [illegible] که همین [illegible] کرد [illegible] است [illegible]

نسبت [illegible] بر وزن [illegible] است [illegible] رباعی [illegible]

[illegible] است نه [illegible] لازم [illegible] که قول حق [illegible] علم

[illegible] کس [illegible] خواهم [illegible]

تا حال نقل این [illegible] علم [illegible] کتاب [illegible]

در کار [illegible] شغل [illegible] که [illegible] کار [illegible]

این [illegible] کرده [illegible] بود [illegible] و هرزه [illegible]

[illegible] چه خواهی [illegible] کار [illegible] علم [illegible]

[illegible] این [illegible] وال [illegible] این [illegible]

العارف [illegible] اورد [illegible]

من اگر [illegible] از [illegible] مرد [illegible] این غلام [illegible]

دعاگوی شاه [illegible]

و خار [illegible] باز [illegible] دولت [illegible] چنان [illegible]

[illegible] بردن [illegible] خوردن [illegible] علوم [illegible] اگر [illegible]

[illegible] زمان [illegible] احسان [illegible] جلوه [illegible] در کار این [illegible]

و در کار دنیا [illegible] که [illegible] درویشان [illegible] کار [illegible]

[illegible] و [illegible] که [illegible] حفظ [illegible]

[illegible] اگر [illegible] مهمان [illegible] در کار است [illegible]

[illegible] را [illegible] که در [illegible] است

[illegible] از [illegible] که [illegible] است [illegible]

[illegible] که این اسباب [illegible]

خواندن [illegible] شرح [illegible] که در کار [illegible]

در [illegible] است [illegible] چنان [illegible]

[illegible] که [illegible] جماعت [illegible]

[illegible] که [illegible] تصرف [illegible]

[illegible] از [illegible] در [illegible]

[illegible] علوم [illegible]

[illegible] علم [illegible]

[illegible] علما [illegible] است [illegible] عالم [illegible]

[illegible] علم [illegible] که [illegible]

[illegible] اسلام [illegible] در [illegible]

[illegible] و [illegible] که [illegible]

[illegible]

وعلم ازل احمق بهرهٔ خود را مصدق ... در ... تصدیق ... نعمان ... جمال افضل معلم ... که امام ...

... اجازت منتهی ... کرده جناب شیخ ازعوام شهر ... قضایی و اجتهاد خود ...

و ... عرفان ... صبیان و اطفال ... بازی ... نظر ... در

... اصفهانست ... ازطلاب ... تیمور گورکان ...

... ان ... شده ... که ... اظهار عجز کرد ... انکار

قرآن ... تیمور ... علم ... درویش ... عجز ... الا ...

باشد که ... عالم شیخ ... که ... زیرک ... شهر ... اکر ...

باور ... در خراسان ... معقول ... علوم و ادب

... کس ... همه کس ... زمان ... معنی علم ...

... نامه ... آسمانی است ... که الا ...

خویش ... علم فرق ... از ... ارباب ... رحم بر

... که ... علم ... خوار ... رحمت ... کرده

و هر کس ... امکان ... کرده ... خراب ... خود

... غارت ... قتل و قتال است ... عالم ... مراد ... الله

... صاف ... اگر ... که ... طریقه ...

و ... اگر ... انکار ... خرد ... ورد ...

... این ... اگر ... فضل ... سخن ... غزل ... در

... امید ... جهان ... جهانبانان ...

این ... عنایت ... آستان ... یارب ... هر

کامروز ... عالم ... دارد ... است ... اگر ... کرانی

گرد در جهان کام دل در جهت جان است
من وعده تو جویم که به از هر دو جهان است

فلک نخرم جلوه آنجا که پدید است
باور نکنم وعده آنجا که نهان است

گویند که آن یار که عز و نشاط است
گویند که این کار که ذل و هوان است

آنجا که پدید است بدیدیم چنین است
آنجا که نهان است چه دانیم چه سان است

من کوی تو جویم که به از عرش برین است
من روی تو بینم که به از باغ جنان است

حیف است مکن آن آهوی مشکین که شب و روز
در کلشن کوی تو چمان است و چران است

از زلف چو زنجیر تو در بندم و رفت
در بسم کسلم گر چه دو صد بند گران است

در دایره کون و مکان نیست و گر هست
در دام تو پابست کون و مکان است

ما با سر زلفش نبود ایم سر و کار
ما را چه سر و کار بکار دگران است

از صوفی و قشری چه نشان است چه نام است
بی پا و سر ... که نه نام و نه نشان است

با کس نکشی سر تو و کافر چه رجوع است
بی ... که نه آن است و نه آن است

گر واعظ ... تکبیر ...
آن ... چه ره ... حیران است

زان سبحه و سجاده مشو غره که زاهد
گرگ است و ... که بکوی نیستان است

کو بر سر این کوچه که هر که خرد زهد
کان زهد فروشی اینجا بکشاده دکان است

در رسته او رسم چنین است که ایمان
ارزان بعوض آمد و الفاف گران است

در کیش مغ ایمانه اگر هست بعالم
در کفر سر زلف چو زنجیر بتان است

گر مذهب اسلام همین است که او راست
حق بر طرف مغبچه دیر مغان است

او خون دل خم خورد و این خون دل خلق
باور نتوان کرد که این بهتر از آن است

در حضرت شیخ از نفس ... برآرم
معذور بداری که دل در خفقان است

پنهان نخورم باده و پیدا نکنم زهد
رندی و هوسناکی من فاش و عیان است

کوته نظران را چه عجب گر عجب آید
کاین پیر کهن در پی آن تازه جوان است

زنجیر دل از زلف تو ... و گرنه
دیوانه چرا در پی اطفال دوان است

دل گر ز من گم شده پیدا نشود باز
عالم همه دانند که از همدان است

پیدا تر از آن گر نتوان لعل بگویم
تا باز نگوئی که این از نهان است

گیرم که زیان آیدم از لعل این باز
سودای غمت را چه غم سود و زیان است

گو در سر سودای تو بازم سر و جان را
سودی اگرم زین سر و جان هست همان است

دل با چه ... عنبر زبان است
خاموش ... زبان است

... و هر کس که چنین است
که در غم ... جان است

ای آنکه ... تو در ... م
چشم دگران جمله بر ... نگران است

چنین است که به نام عشق تو در شهر
با ما است ... بکام دگران است

آنجا که چنین است پس آنجا ... است
گر ما ... زیهمان و ... است

زان شاه ... چو ... حسینند
ز اغیار ... دلبر پنهان است

آن کافر ... امروز ... کاووس
با تیر ... در طیران است

خون در ... باش
اما نه چنین ... پنهان است

گر رزق و فسون است مراد است حق اما
من ... از کار ... دهان است

ان کافر که بر اصول گرفته است / خود صاحب شکن و عامل شهر و سنان است

بالله که حسینی نبود ور نه درین شهر / بس سیم و سنان که با سیف و سنان است

یک طایفه سادات حسینی اند امسال / نه خورد و نه خواب است و نه امن و امان است

سی روز نبود روزه بهر سال و در امسال / روز و شب ما جمله چو در ماه رمضان است

بردند زما آنچه ندیدند و یقین بود / خواهند زما آنچه نداریم و گمان است

گفتند که شاهنشه گیتی که درین مرز / گنجیست که صد الف در آن گنج نهان است

وانگاه ز ظلمی که ندارد دو الف هیچ / یک الف نخواستند و نه مهلت نه امان است

از بهر کنه و قوم کنه کار عظیمند / از با سپه و خصم سپهدار کلان است

الوای بر احوال فقیری که درین مرز / کارش همه با مصلحت مدعیان است

ما اینهمه احسان چه کشید از مراحم / از جانب خدام ولیعهد زمان است

گر او است یمین دولت و دشمن شود او / از شیر زمان است و گر باب و مام است

در او به پسند دین اسفهار ابا لله / رو به چو شود دشمن شیر زمان است

با رغبت او هر چه خزان است بهار است / با رغبت او هر چه بهار است خزان است

یارب تو نگهدار وجودش را که امروز / در عالم اگر داد رسی هست همان است

یک لحظه معاذ الله اگر غایب شود / عالم است که بر رفته ز ان تا بکران است

شاها تو چه والی که در این عارضه تو / در جمله ممالک چه سخن همان است

بازای جگرگاه که عالم همه سینه / جشنیه که بار آمده بر کاه کیان است

دوران تو در زندگی گنجم تو بود رنج

تاریخ گلبدن با بسحر و بابر قال است

من کلام جناب فرید الدهر ... علیم ...

نوبهار است بیا تا طرب از سر گیریم / سال نو بار غم کهنه ز دل برگیریم

چون برسیم ز رمضان بر دو بکار آسته / روزه گیریم ولی در مه دیگر گیریم

حیف باشد که ... فصل احمر ... / از کف این فصل پی صوفی ابتر گیریم

گر به بیرون یکی گوشه می دست دهیم / بار این روزه سی روزه ز دل برگیریم

صوفیان چون همه بر دامن منبر گیرند / گر بدست افتد مان دامن دلبر گیریم

سبحه گر باید از آن زلف مسلسل سازیم / مصحف ارشاید از آن خط معنبر گیریم

چون گل حمرا بر گلبن خضرا بشکفت / از پی ساده بطی باده احمر گیریم

باده روشن در ساحت گلشن نوشیم / طره سنبل در پای صنوبر گیریم

جنت باده در چهره ساقی بینیم / شربت کوثر از چشمه ساغر گیریم

زاهد ار جنت و کوثر بفسون وعده دهد / ما نقد اینجا این جنت و کوثر گیریم

ور از جوی ... حرف مکرر گوید / ما از آن تنگ شکر قند مکرر گیریم

سبزه چون یاسمن و یاسمن آید بچمن / نسخه از خط آن سرو صنوبر گیریم

زهره در محفل ما رقص کند چون ببط / ساغری از کف آن ماه منور گیریم

ور درچنین فصل انصاف کجا رفته که ما / ترک عیش و طرب و ساقی و ساغر گیریم

گر کند ماه خدا ما را ز آن ماه جدا / کافریم ار نه پی مذهب کافر گیریم

چون دگر طاق احکام پیمبر نبود / لاجرم طاق خم ... گیریم

گر بزرگان برنجند محمد که بنام / از همه عالم املاکش برتر گیریم

آنکه چون کلک گهربارش رقم کند / جیب و دامان ورق پر ز در و گوهر گیریم

کلک او را بغلط آهوی تبت گویم / خط او را ز خجل نافه اذفر گیریم

بس خطا باشد اگر ناگه اهمیتی خط — خط منشی شهزاده برابر گیریم

قرة العین شهنشاه عباس شاه که صد — بهر گنجینه زر دولتش چاکر گیریم

آن ملک زاده که باشد جهانش به جهان — همچو داود و سلیمان پیمبر گیریم

با ولیعهد شهنشاهیش آنا داناً — چون دو سه در که ز زر هر او حیدر گیریم

در جهان بین جهانبان ترا در هر دو جهان — روشن از طلعت این هر دو برادر گیریم

صدق او را همه چون جعفر صادق نگریم — تیغ او را همه چون حیدر صفدر گیریم

سیل آنرا همه با نیزه و رد بن بسینیم — ذیل این را همه در سجده و منبر گیریم

بزم آنرا همه چون روضه رضوان خوانیم — رزم اینرا همه با نایره محشر گیریم

فلک الله فرزند شهنشه را کاش — آنکه او را رسم و رسوم منشی دفتر گیریم

زانچه همنام نبی کرد ورا حکام نبی — داستانها دگر اندر صف محشر گیریم

ای برازنده خدیوی که بتأیید خدای — تاج را بر تو برازنده و در خور گیریم

زان تو را شاه جهان افسر شاهی بخشید — که تو را بر سر شاهان همه افسر گیریم

خوی دلجوی ترا خلد مقدس خوانیم — جود موجود ترا رزق مقدر گیریم

تا بد بیت ملک عهد تو شکل بسته — ماه و اختر را تابان و منور گیریم

تا بر نخ فلک رنگ تو ثبت جسته — مشک و عنبر را بویا و معطر گیریم

خیمه آمد تو را گر شود از بهر دو روح — سینه و سرور و سلمان و ابوذر گیریم

جز نگار منشی بیکار که در شغف او — از فحول علما حجت و محضر گیریم

خسرو او دگرا ترک ادب باشد اگر — پرده از راز نهان پیش شهان برگیریم

گر عنایت کنی امروز اجازت بخشی — با وزیر الوزرا این سخن اندر گیریم

آنکه برای تو چون راز جهان عرضه دهیم — عقد را او دهد و سرگشته و مضطر گیریم

وانکه طرزش را در چاکری حضرت تو — راست مانند ارسطو و سکندر گیریم

ای وزیری که ز انصاف تو در کشوری — دست شاهین را کوته ز کبوتر گیریم

چون پسندی تو که عهد تو با سالار خان — پردهٔ عصمت و ناموس ز خود برگیریم

یار خی را که چه خورد و در خور ستوری نیست — همچو زنشتمان جهان در پس معجر گیریم

با چو ما بر نان کو نیست وفا در طلبیم — یا چو خواتونان رو نشسته و چادر گیریم

ما همه اهل کمال آباد و از اهل کمال — پایهٔ رفعت بالاتر و برتر گیریم

سخن ار گوییم چون صاحب و صاحب گوییم — قلم ار گیریم چون مانی و آزر گیریم

خانه را با رخ افروخته فلفل سازیم — حجره را باقه افراخته کشمر گیریم

همه از سنگ گل و خاک و نمک خیزد ما — از گل و لاله و لعل و می شکر گیریم

کاتب شه و جانیم و ز خورشید شهان — هر سر سال دو صد بدره مقرر گیریم

با چنین پایه چرا باید در سوق فنون — صد نه سیم فروشیم و کفی زر گیریم

ما که خود محور افلاک جلالیم چرا — محور اندر کرهٔ روف مدور گیریم

داوری در بر صدر الوزرا آورده‌ایم — تا ازین کافر به مذهب کیفر گیریم

زانچه با ما نه جوانان کنه امروز کم — انتقامی خوش ازین پیر معمر گیریم

داد ما خود بده امروز تو تا دست رجا — به دعای ملک اعظم اکبر گیریم

دادگر خسرو شاه که ز ذرات وجود — جمله سر بر خط فرمانش یکسر گیریم

تا جهان هست این شاه جهان را یارب — زیب تاج و کمر و یاره و افسر گیریم

دوستانش را چون گل بهاران نگریم — دشمنانش را چون خار در آذر گیریم

باز باغ از فر فروردین جوان شد — گلستان چون روی یار دلستان شد

طرف گلزار آنچنان شد که گوئی   خود تو گوئی طرف گلزار جنان شد
باغ را ابر بهاری آب یاری   کرده با عین صبحگاهی باغبان شد
الفت سرو و تذرو و بلبل و گل   چون وصال دوستان در بوستان شد
گاه چون معشوق و عاشق با شقایق   سبزه جفت و گه سمن با ارغوان شد
لالهای روشن اندر صحن گلشن   تیره بخش روشنان بر آسمان شد
قطرههای ژاله بر رخسار لاله   چون عرق بر روی یار مهربان شد
آفتاب از ابر چون رخسار خوبان   که نهان شد در نقاب و گه عیان شد
از نسیم بربط باغ و بستان   چون کف شاه جهان گوهرفشان شد
صبحدم باد صبا باغ صفا را   تا کمربسته یکی از خادمان شد
از پی خاشاک روبی جست چابک   آستین پر کرده و دامن بر میان شد
بس بپاس خدمت پاداش خدمت   همچو فراشان شه با فروشان شد
شاه عباس آنکه از امداد دادش   نام این عهد و زمان عهد امان شد
دست بیداد از گریبان غریبان   ز احتساب سیاستش بر کران شد
آسمانا کاسمان اختر انش   کهنه شد دوران و کاخی باستان شد
آفت بدگان خاک بر آسمانش   چاکری از چاکران آستان شد
هندوی کز من که کیوان نام دارد   بر در ایوان جاهش پاسبان شد
مشتری تا مشتری شد نعت شه را   واعظی نغز و خطیبی نکته دان شد
ترک انجم آنقدر در فوج انجم   جا لفتی گرد تا صاحبنشان شد
تیر چون این بر سکین روز تا شب   دفتر اندر پیش و کلک اندر بنان شد
زهره کامد شهره در شادی بزمش   چون یکی از خادمان شد شادمان شد

بهر ابلاغ بشارات فتوحش   مه چو پیکی نامه بر بر سروران شد
خامه منشی کاخی که این پیکانه بر با   در حدود ملک و دین از کافران شد
روم شوم و روس منحوس از دو جانب   قصدشان تسخیر آذربایجان شد
هم ضراوانند که آن کشور خدا را   چند رزم سخت و ناورد گران شد
صد سفر چون هفت خوان کرد این تهمتن   گر تهمتن یک سفر در هفت خوان شد
که برانداز لگد و در ملک گنجه   پنجه اندر پنجه با شیر ژیان شد
که بروم اندر بعزم رزم قیصر   چون فریدون با درفش کاویان شد
نی چنان کاسکندر اندر رزم دارا   با دو مرد بدکنش هم داستان شد
بلکه چون کاین پادشه را استعانت   از یکی ذات عزیز مستعان شد
آن سکندر یک برادر داشت گو را   دید آخر که حسد در قصد جان شد
وین سکندر را برادر در برابر   حسد چو دارا بین که دارای جهان شد
بر خلاف شاعرانش شبهه گو هم   نی سیاوش نی نه رویین تن توان شد
کان دو با کاوس و با گشتاسب کردند   آنچه گر دندو به گیتی داستان شد
وین جهان داوری که از آغاز گیتی   هر چه را گفت آنچنان شد آنچنان شد
در بر شاه جهان فحلی شد   غیب را ماند که با هستش قران شد
زان سبب نعیان که یعنی در دو عالم   کامیاب و کامکار و کامران شد
زان همه بگذر که در [illegible] هم اینجا   حصن حفظش حفظ حصن ایران شد
تا ز یک یورشش هزار آشوب و شورش   در بلاد بایزید و موش و وان شد
زان شکست و فتح پی در پی که ما را   در حدود لشکران و ارگوان شد
این زمان کایام صلح است و فرحت   کار فرم کو فرصت اندر ارکمان شد

ور چنین قصه که فرش کوه و هامون
جمله بنداری پرند و پرنیان شد

شاه ما را آن فراغت کو که بیند
گیتی از تاثیر فصلی آخر جوان شد

آنقدر فرصت کجا دارد که داند
بوستان را کی بهار و کی خزان شد

کی نشاط آرد کسی کو را دمادم
گفتگو از برگ شط و ارقجان شد

دل توان دادن بناز نازنینان
بی نیاز از کینه ناز ار علیوان شد

ور نباید خبر کان یاک فلان کس
در فلان سرحد چنین گفت و چنان شد

با وجود صرف سرباز ان غازی
باج اندر پیش بهمان و فلان شد

یا نبارید ابر در بازار گیتی
نرخ جان ارزان و نرخ نان گران شد

یا دو نام آور پیام آور بیک جا
خاکبوس درگه شاه جهان شد

این یک خدمت رسان از شاه مسقو
وان دگر از صاحب هندوستان شد

با چنین فکر و خیال الحق فراغت
خود خیالی بس محال امتحان شد

یا و بزم و دست کی آرد کسی کو
نام رزم دشمنش ورد زبان شد

از محمد شه بپرس آنها که با من
در عراق برنفاق از این و آن شد

هر که با دیو اندر شد هم خانه آخر
بایدش مانند من بیخانمان شد

ای طبع اختر برادر کاین سپهر آسمان
دست خود را از گزند جاه تو کوتاه یافت

خواست تا ناگاه تازد باره بر خیل تو لیک
حافظ شان بارهٔ جاه ترا آگاه یافت

زان قبل بنان روان بیان هر لفظ و هر معنی
صد هزاران آفرین از السن و افواه یافت

نامه کامد بمن زان خامهٔ شیرین سخن
خویش را خاتون و نظم انوری را داوه یافت

دیده و دل چون بدان خط معنبر ره نهاد
ساحت شادی فزا و ساحت غم کاه یافت

که خوبست

لیل

لیک از ان سبک و سیاق و لفظ و معنی یافتم
کان دل نازک زما بی موجبی اکراه یافت

ان بعض الظن اثم ای برادر جان چرا
در میان ما و تو بدخواه و بدگو راه یافت

گر شکایت داری از اقران خود آسوده باش
کاسمانت برتر از اقران و از اشباه یافت

ای برادر غم مخور گز غدر اخوان حسود
یوسف کنعان اول چاه و آخر جاه یافت

اول اندک صبر کرد آخر بدید آری بدید
آنچه در خواب از سجود آفتاب و ماه یافت

صبر کن جان برادر زانکه کام دل بصبر
حضرت یعقوب باز از حضرت الله یافت

رو بدرگاه شهنشه نه که هر کو در جهان
یافت عز و جاه از درگاه شاهنشاه یافت

خاصه زان پس کاین اساس عز و غیر انصرته
انتظام از اهتمام ظل ظل الله یافت

بشنو از من نیسه در انجام کار خویش کوش
خواه خرج آن نصابی نیم تا پنجاه یافت

تا نپایی در طلب هرگز نیابی در طلب
کو کسی کاندر تجارت بی طلب تنخواه یافت

گر ندیدی چاکری مجرم که از یک لطف شه
ایمنی از شستهٔ چندین دشمن بدخواه یافت

خاک درگاه شهنشه باش و عمر خضر بخش
کآب حیوان این صفت از خاک این درگاه یافت

مخدوم من ای آنکه سرا در همه عالم
مانند تو یک یار وفادار نباشد

چو رفت کو این بار که باز آمدی از راه
قانون سلوک تو چو هر بار نباشد

وانگه بعبث با در و دیوار بجنگی
کین در خور یاری چو من از یار نباشد

ای جان عزیز من اگر یار منی تو
باید که ترا با دگری کار نباشد

از خانهٔ گل جانب ویرانهٔ دل کن
کانجا اثری از در و دیوار نباشد

در خانهٔ گل شاید اگر غیر بود لیک
در خانهٔ دل غیر تو دیار نباشد

آنجا که [illegible] جز تو کسی ره نبرد تا
اینجا کسی جز تو سزاوار نباشد

گر حاجب من در برزخ صاحب من است   تقریب زحل پیش تو دشوار نباشد
ور او غلطی کرد چرا استاد بکار است   بایست ترا اینهمه اصرار نباشد
در برزخ ماند تو مخدوم نه بنده   هیچ رنج اگر لابد و ناچار نباشد
من خود کنم اقرار و فینه نشیم اگر او   اندیشه و گستاخ با قرار نباشد
عالم همه داند که امروز مرا کار   یک لحظه نباشد که بگزار نباشد
وانرا که شهنشه بگند محرم اسرار   باید که کسی محرم اسرار نباشد
دانگاه کسی چون تو که حرفی که شنیده   ممکن نبود در سر بازار نباشد
آنی تو که هر جا که بگفتار درآئی   دیگر بکسی مهلت گفتار نباشد
بیهوده سخن گوئی و خواهی که شب و روز   دیگر بکسی مهلت گفتار نباشد
کم گوی که با مرد خردمند سخندان   حاجت بسخن گفتن بسیار نباشد
ناخوانده و ناگاه میا هر شب و هر روز   تا مجلس از روی تو بیزار نباشد
خورشید که هر روز پدیدار عزیز است   زان روست که هر شام پدیدار نباشد
وان نیز از آن چهره نهان سازد هر ماه   تا در نظر خلق جهان خار نباشد

دلی دیوانه دارم و اندر آن درد نهان دارم   که گر پنهان کنم یا آشکارا بیم جان دارم
مرا تبریز تب خیز است دل زین شکوه لبریز است   چه آزارها بجان از ملک آذربایجان دارم
چرا از خاک طهران آرزو صد طعن و دق بینم   که قدری آب ملک آنجا برای آب نان دارم
ز بیمه ران مهران زرد و خون گشته ولی جان در نوید   که جز [illegible] مزرعی در گوهر رلیقوان دارم
چنان من کشتم از عامل سمنان و دامغان   که گوئی مزرع کاشان و ملک اصفهان دارم
ز خوان نعمت خمسه نعمت آبادی طمع کردم   که صد آیه غضب بر شان جان از شایان دارم

ز سر بازان آتشبار خصم اندازم تبریزی   هزاران عرضه در هر کند از هر کران دارم
همه جرارها در جنگ و آتشبارها در جنگ   که پیش حمله شان پولاد را چون پرنیان دارم
رسد گر حکم والا گر زمین زیر چرخ شد بالا   خداوندا که تشویشش از بر ربع آسمان دارم
بجنگ من کند آهنگ از آن سرهنگ و سرهنگ   که هم عار است و هم ننگ آنکه نامش بر زبان آرم
مع مردان مرد و آن کهن نامرد ناموجود   که در اوصاف او صد داستان از باستان دارم
برات فوج شیران ز آن بی شه و در همراه آن   که بهر طعمه شان از دشمنی استخوان دارم

بگریز بهنگام که هنگام گریز است   رو در پی جان باش که جان سخت عزیز است
جانست نه آن است که آسان نتوان یافت   بشناس که آسان چه و دشوار چه چیز است
از آب ارس بگذر و بشتاب که اینک   روس است که دنبال تو برداشته ایز است
ای خاین مال و نمک شاه و رعیت   حق نمک شاه و رعیت گریز است
دارم عجبی اینکه ترا با صد و ده توپ   رگ غیرت بستیز آمد و نه نهضت بسته تیز است
حاشا که تو آن آهن و فولاد بر بدن   باو شنبه لیمو بین که نه شده است و نه تیز است
آن ابروم و دیده که در بیک و بگروز   از رود و زنگ آمده تا دریج و دیز است
نه قتل روس است و نه در جنگ جهاد است   بل تازه عروس است و پی جمع جهیز است
برگرد و عجب را ار چه شود حیف بود حیف   آن کاکل مشکین که بگل غالیه بیز است
آن صلح بهم زن و از جنگ بدر زن   نه مرد نبرد است نه زن قحبه و حیز است
گوید که غلام در شب هشتم اما   پیداست نه غلام است اگر هست کنیز است
بار و بنه بگذار گریخت و از معرکه گریخت   آن ظلم ببر بین که چه سان عجز بر بیز است

برگشته بقصد خاری و بعاری و اینک / باز از پی اخذ طمع دانگ و قفیز است

چون آن بچه کش آن به درد لوطی فی الحال / باز از پی طعم و مزه و جوز و مویز است

آن بر خور و کم دو که بیک حمله بطعمه / هر پا بس و رطلی که بهر سفره و میز است

در غزو علا بین که بالف در بگریز است / در قدر و بها گرچه نه فلس و نه پشیز است

آخر بین ای قوم بگریه گزان مرد / چیزی که ولیعهد پسندیده چه چیز است

نه فارس میدان و نه گرد و نه سوار است / نه صاحب ادراک و نه عقل و نه تمیز است

دوشم وشاق آمد آن جنس دو خوبان / می خورده و خوی کرده و خندان و غزلخوان

جانهای عزیزان همه در چاه زنخدان / دلهای اسیران همه در زلف پریشان

زلفش بشکار اندر زنان حلقه فتراک / چشمش بشکار اندر زنان غمزه و ...ان

خورشید فروزانش در پرده ظلمات / در آتش پر آبش سر چشمه حیوان

کرده ملکی در شده در کسوت آدم / کش پرده آهن بر صورت انسان

او نیمه از سرو سهی و نیمه سنبل / آمیخته از سبزه و از لاله نعمان

سنبل زره زره دار و سرو زره دار / لاله زره دوش و سبزه زره سان

کس سرو ندیدست که با معجز عیسی / از زخمه یکبر دل و در مرده دهد جان

سنبل نشنیدم که دهد صنعت داود / خورشید بپوشد کینه و ماه بگشان

بر لاله نیارد جهت بر وشن زره به / بر سبزه نشاند صفت با حقه مرجان

این سبزه مگر زاده از آتش فردوس / این لاله مگر آمده از روضه رضوان

درمانم از آن سنبل تابی در شهر / دل دزدد و جان خواهد هم باز بدانسان

بگشته نخواهم و هم خود بگشته بسی دل / بر بسته نخواهم و هم خود بر بسته بسی جان

الله

ار بسته بسی پای گرفتار ز رفتار / بگشوده همی دست ستمکار بدستان

مرغیست که در گلبن طور است بپرواز / زاغیست که در گلشن خلد است بجولان

بر نور همی پوشد پیرایه ظلمت / در کفر نهان دارد سرمایه ایمان

کافرش توان خواند و مسلمانش توان گفت / گر خلد بکافر نبرد آتش بمسلمان

شیطان بود از شیطان مرحله ریسان / پیوسته رود دستان و زهد ار ابلیس بستان

هر آدمی را دو ملک باشد همره / نه هر ملکی باشد همره دو شیطان

سرگشته دلی دیدم در حلقه آن زلف / چون گوی که سرگشته بود در خم چوگان

گفتم نه تویی آن کس ای بر دو کف / انصاف بده خرد و دل کیست بمیدان

گفتم چه گنه کردی کامروز بدین حال / هم بسته بزنجیری و هم خسته بزندان

گفتا این که از نسته چو او شنوم / پیرایه سرافشه دگری در پی طغیان

وین طرفه که از زمره دانایان خوسالی / بشماری و بسپاری دل در کف نادان

گاهی سخن خواجه بسیار هم باشد / دل کندن از او مشکل جان کندن از آسان

گاهی سخن بنده فرو شیم که گردد / او خانه فریبانه و تو بنیاد فسران

تا دیده بهار و نظر آید نگاه ز / که خسته کنم زانم و که بسته کنم زان

گر حال دنیا مکر ز شغف / و ز صحبت نفع اله پرهیز ز عصیان

گفتم سجده از تو بیابم ستم نداری / ننگ آیدت خود و شرم از من والله شیطان

در باب گمنذری زهی چون پیر حاش / از تب گمندی زهی گویی هذیان

گویی تو آن کاتب کاذب هر کس / هر دم ز حسد گوید صد تهمت و بهتان

کم گوی از این گفتن و عذر آر تو به / شرم آر از این دعوی و در کش خط بطلان

زیرا که منم چاکر سلطان و زیبد / آن تهمت و این نسبت بر چاکر سلطان

عباس شه آن شه که با چاکری او — فرصت نکند کس که کند خواب و خور و نان

گر زنده کند دارم ار بنده که اوست — چون ماه که نجوان ز خبر سامدرک شریان

با خدمت بسیار و گرفتاری بسیار — با رنج سفرها و خطرهای فراوان

او فرصت نه بدون قال در بر دلبر — کو صحبت فرش زن جانی در بیابان

شبها همه با شمع و قصه‌های پی پی — هر روز تن و جمع و سخنهای پریشان

تا صبح نگارنده اوراق رسالت — تا شام نه سازنده اطراف بیابان

در دست گهی خامه و استاده بپای — در شش گهی جاده و نشسته به پیکران

که مقدم پاکش که شاه است عشق گو — که بر در آن کس که بار است دیوان

ایوان سپهری زبر او ثابت و سیار — مشکو چه بهشتی و در آن حوری و غلمان

بر صفحه آن ایران شاه بنشسته — در عرصه آن مشکو دار است حوران

عباس شه آن خسرو غازی که ز جوشش — هم قاطع کفر آمد و هم قامع کفران

بخشنده و درخشنده به ماه است و به خورشید — با دست زر افشانش و با تیغ سرافشان

اینک سپهی کش بشتابه حمله [illegible] — ز آن خطه ارمن که شد از ساحت ایران

دل کنده ز رومی و سپه انس شکنی — بلکه شه زاوران ز رو آن کشته نمیدان

[illegible] در دین گرفت [illegible] — اعوانش نصرت رسد اعدایش نجدلان

جانها همه قربانش [illegible] — من کمترم آن که بقربانش کنم جان

سالت عمر که [illegible] — دین رخنه [illegible] ولیعهد — مالک رقم جهانگیری ولیعهد

ساکن [illegible] ولیعهد — دولت دنیا و [illegible] عقبی — هر دو جهات از [illegible] ولیعهد

در دست حق [illegible] — عید سعید [illegible] — روزی نهاده [illegible] ولیعهد

جای [illegible] ولیعهد — روز نوروز [illegible] — هیچ غم ارش [illegible] ولیعهد

نام [illegible]

دست خط عبداله [illegible]

دست خط [illegible]

دست خط کاظم [illegible]

ما همه سر بر کفیم و گوش بفرمان — تا چه امر آید از قضای رای ولیعهد

نه چو گروهی دغل که بکین ایشان — پای بعشر و در قفای ولیعهد

ترک نحسین [illegible] یاد نکردند — عهد ولیعهد [illegible] وفای ولیعهد

پشت ببرادر آنچنان که ترک [illegible] — هیچ نبوده آشنای ولیعهد

وای بر آن ناکسان که شرم نکردند — نه ز ولیعهد و نز خدای ولیعهد

طایفه بیحیا که هیچ نه انسند — قدر [illegible] ولیعهد

دشمن مال خدا و دین پیمبر — دست جان نخوت و عطای ولیعهد

بالله اگر مستحق حیات بود شان — علت دیگر نجز خطای ولیعهد

حمله [illegible] — جمله [illegible] های ولیعهد

ور [illegible] — آه و فغان خیزد از جفای ولیعهد

رقعه چو باران [illegible] — بر سر خدام مبتلای ولیعهد

ور ندهی یکزبان جواب فرستند — عرض شکایت بخاکپای ولیعهد

ما نه [illegible] احرار [illegible] نعمت — [illegible] الحق بود سزای ولیعهد

خیره سر [illegible] هر کس و ناکس — جان و تن اندر ره ولای ولیعهد

ایزد و انا [illegible] که گرود — جان چنین ناکسان فدای ولیعهد

خسرو [illegible] — گر خدا [illegible] که نه در ملک [illegible] بود

شکرها دارم از فلک [illegible] — یار او باشد [illegible]

مدح [illegible] — [illegible]

[illegible] — وای بر آنکه نه رزاق و نه [illegible]

جامه‌ها را زد خونین همه چون خرقه بکر | ماتمی عین در علا داماد بود

مسجد و منبر و محراب بگج ح دهد | لشکری همه با سید سجاد بود

مذهب در دولت پشتو عمل از اهر کز | که نه در صنعت احد و عمل استاد بود

مشت بنده و ان پیر شعبه کو | شهر زال فریبنده دفرهاد بود

خواجه تاشان مرا این دو صفت دارند | گنج قارون همه را در ارم عاد بود

یکره آخر تو از این پیر حرف گشته بپرس | کان چه قراط و چه بقراط و چه پیداد بود

سایس ناکس کی تا شاه در قاص شو | قاعد قوم چرا بابد قواد بود

زر چرا فاقه یک کیسه پر سیم و زر تو | که بشر از رهو کاه بغداد بود

که گر از رش مدرخجره سحر بود | که گر از رش ره کوره حداد بود

که بکشمیر فرستند و زیانی که رسد | از تو و سعد ز هر کس که فرستاد بود

بر شاه که از مرد مال تو خرم | بالرفش فخری از قیمتش آحاد بود

بلکه هر جنس که خواهی تو در ان مرش ارز | کر ابو مغشر بر ایران او عشار بود

یارب این زهر ربا که چه بلا بر بوده است | در بلاها همه در حرفه زناد بود

هر چه افتاد بو حیران تحقیق بکری | زن کرده است دستطلس استاد بود

علت بیره و شعر این قوم تکار | یادگاری است که مرروث زاجداد بود

لیک اگر اخراب قصه پ دارد شاه | عبرتی ز آنچه در ان واقعه ارشاد بود

ملک شاه ایشی این تحفه بر کن کاکرن | هیچ نیست که در خیر صیاد بود

شحنه ام عجب از خسرو عادل کاین زن | قصه ابا کنه و اینی از اولاد بود

کیست این فرقه کاین چه ز کو و چه زن | در نه بر دیده ز قاطر چی و جلاد بود

واه از این سیدی بکر و ان که ز معموره ملک | رخنه‌ها عرشش اگر باز به بنیاد بود

من خود این غار و در این باغ ز آتش نیم کامروز | خرمن جان مرا شعله وقاد بود

وانگهی بیخ تو بها کردم و دیدم کین مرد | چاپلوسی که کند از پی ارصاد بود

حال کوساله بر سبته ز ظفر الدین بر سر | که چنان چون رسن از تحتش بنیاد بود

آه از ان مسجد و ان خواندن اوراد و نماز | وان سخنها که پس از خواندن اوراد بود

نه مگر پارس بود مولد سلمان که کنون | خود رهنجت به ما مولد شداد بود

بصفت آب طهارت نبود آب طهور | پاک و ناپاک چو از جمله زهاد بود

این بیچ آهسته تر رو بس مپیچ است اینکه تو | شعر چون من شاعری را شاه خود میکنی

من چنان گویم که حرف زشت را زیبا کنم | تو چنان گویی که لفظ خوب را بد میکنی

گر بصد لفظ اندرون یک حرف مشتبه خط | تو بیک لفظ اندرون ضبط و خط صد میکنی

ور چه باید در صد ضبط و خطهای تو لیک | سبحه صد دانه را بردار اگر عد میکنی

جرم یاران چیست هر جا خود و ار بکرد کی | زشت را گر آوری مقبول را رد میکنی

همچنان کز هر چه در شهنامه گفت است او کی | اکتفا بر لفظ جمشید مشدد میکنی

توبه کن استغفر الله کفر محض است اینکه تو | ز ارز حمق را قیاس ار باز احمد میکنی

خود ترا بار است دیگران آخر چه کار | راه حلق خویش را مبکن اگر سد میکنی

هر خطائی را غلطها میشتر آری دلیل | رد گوئی دفع فاسد را بفاسد میکنی

خود چرا در سلک نظم و قید وزن آری سخن | ظلم محض است اینکه مطلق را مقید میکنی

گر که گر وند ثابت کن و گرنه نبوت | بیگناهان را چرا حبس مؤبد میکنی

کردی بسی رها کن این اسیران را ز بند | در ضمیری دارم امید و مسکنی

چون دگر خوبان که از نعمت و عقود بار گوی | تو چه چندداری که لعبت باج و مسکنی

تا کی به جهان مرکب [illegible] آخر چرا | تو بدین ترکیب عجب از ذات معروفی

در خلاب طمع و حرص [illegible] چو چرخ در وحل | پس چو در مجلس عقل مجرد مسکنی

محمود را مانا باید این سخن از هنر | روز ماند در کام در کش گر خوش [illegible]

ای زر که در همه عالم هست | جز تو محمد دم و جز تو محبوبم

خوب اگر گوید ز دشمن یابد | از تو باشد همه بد و خوبم

ما تو از لطف صاحبم بودی | اختر سعد بود مصحوبم

مدد اکنون از این لطف تو بود | ماه و مجلس سپهر معلوبم

بنده را غیب ز خلق تو و خلق | راغب خلق و خلق مرعوبم

با چنین بر قرار که گفتی | تا ز یوسف ابن یعقوبم

چون زجاجی تو عزم کرده | مرکب چرخ بود مرکوبم

پس سیاه عود را گفتی | جمیع تکلفه و بنده معیوبم

این زمان چون چو چون بساط زمین | میکنه کار و خرد الله کوبم

طالبان مرا اگر کار گزان | همه مستغنیه و مطلوبم

گر در آن کاه جاه تو گزند | عمر ز ان سیاه و اسلوبم

واگر لطف تو آنکه خرد | مر مرا از ستم و ستم ز چوبم

حیدرم از همه گذشت هزاری | بنده قائم مقام اکبر بم

مر بنده ایم و چون تو که اید | لقریبه لو عمه طلع دو بم

[illegible]

خیره از خاک و درات دود چراغ | تا از پس حباب [illegible] بم

در نه چه اکنون باز | نه چه حرز نظم و [illegible] بم

خانه چون تو عجب باید | ز چراغ [illegible] معصوم بم

شدن [illegible] حرف بود گرد ن | بهمان شعب باز منصوب بم

بلکه در سلک اصدقای عباد | تا برور حساب محسوب بم

[illegible] باید گرفت | نه تو بهری لطیفه مرکوب بم

تاب ملک شه تو تا | دفع با بر نفس که منهوب بم

[illegible] صدای عراق | هم در آن سال کرد مسلوب بم

[illegible] برابر تو | رای سنی که بنده معیوب بم

تا تو صاحب از زمین در کاه | شکر له که بنده محجوب بم

ای شکسته زلف ترک بر زمی | شکار تو همه دلبستهٔ دو دلداری

عنبر و عنبر بر همه افزون افشانی | عقیق دیگر با شکست از فراموشی

گهی بسنبل آشفته برگ لاله سپری | گهی بلاله تو در شسته مشک آن تر چیزی

همی بغلطی بر لاله های بستانی | همی بگردی در سبزهای پاکیزی

نسیم بستان آبی همیشه با بستان | چو از مصاحبت با مجرمان پرهیزی

در شرح شکسته ان در ترک تیغ | کز کار شان همه خونخواری

[illegible] از آن کسی که فرسنگ شبان | هزار مرتبه از فتنهای چنگیزی

علم زلف و رخ شاهدان ترزم | خلاف مصلحت زاهدان دهلیزی

چاه عنبر بر جوی که دام خشک کشته | صلاح و سبحه و سجاده و سحر خیزی

ایا منافق معجب من از تو ای نسیم — که دیده چه من از کبر و عجب پر دریغ
تو خود برهنه و بی برگ و خوار باشی و زر — بکاخ داری چون بوستان عامری
اگر نه اجوف و جمهوری از چه داری رشک — بهر چه پهلو از ضعفها می پهری
تو خود چه چیزی آخر چه کاره که کنی — فغان و ناله ز بیکار رکه و بی چیزی
خدای داد بهر کس هر آنچه لایق بود — بیا درت که بحکم قضا در او دری
تو خواهی باشد وی عزیز و خانه مباش — قضا است که دور و ملکیه هری
بزن که ما تو بانی زمی دایی کرمی — بگویم و تو با من شهی و بامن تری
چرا بنه به بانو گفتم که حرز دارد مباش — چه کرده ام که بعقب هلاک من حری
برو بباش چه با مرا که پند دهم — ترا بجه و تو بامن بکینه لیبری

دلا ما یکی شکست زر دست آن سپاه شکن چنی — برار سینه کاینها جمله زین حیث حزانی
برو بیرون از این خانه بیرا خویش و بیگانه — کزین دیوان ویرانه گریز جان و تنی
سحر یک قطعه از نیران ابو حیب و طرز ایمان — دلا صد ره سحر خوش چو خاری از دو حن
درین جور از نو طور زخم هنگام بود اما — تر این طالع بخواهی دیر ما گور و کفنی
بیا مرغ ار تو تنها شود استیه کمش شود — دگر بی عشق می باری زبار خویشتن
هوای عنبر که چون پروانه گشت آتش کبابی — زشمع انجمن بر شعله خار در کوای
تو ایطاطی که در بند دستان الی بسالی — چرا در سلکی چرا در سکن ز ارد شمن برستن
تو اخم خصم دیرینه گشت و همخانه از سینه — و از ان هر جم بر کینه لی امانت دشمن
چرا در خانه دشمن جو محبوسانی کنی مسکن — نگر در پای جان انجمن زلطف شهر سخن
اگر داری هوس باش بعشق بر کشی نفس حالی — لب طاغ و راغ و جلوه سرو سمن

بجای امکی

بیا زیبک بیرون جهان جمن جمعه در دیر آن — که آمد از نشستن رحمت از بیرون شرابی
تو خود بازک خونریزی تو نشستی و بر خیزی — هر آنچه از خشم او منی چرا از خشم حسن
مگر از خیر خیالم شهنشاه جهانی تو — هر جرم دیگر از ازین ضعیف ممتحن
خیانت پیشه کردی با من و حق دوستی زیبا — خیانت پیشگان را پیشکار و موتمن
تو هم از زمانی و تو هر کس از سر دار نشاید — چو هر بلا هر راهزن را سلای زرانی
تحق ابطل انکاری و محسن اسی آنکه — پلیدی را بطه خیالی که خود را احسن
رفاه یا مصاف پیش اکابر تجنب کردی — هر با طلی ابطل سزاوار و خوار احسن
تو از فخر او کمتر از کردم در بند — شرمی را زاهوان رحمت مال تحرز حسن
بکجا لاف دست کم زاف از خوش تایی دیگر — ولی کن تا بوقت کار شان کمر زر آن
زاخر دور کر خوشی جرکور شد باری — که نه آب و علف خواهی و نه دل از حسن
چرا مایه سیفت آری که جمن کاد آن پرواز — فردای بین هر جا فرود آمد در حسن
بیا بکشا زبان و هر چه خواهی کو کزین آن — به بینی جهد با همه خوشی بر دامن
نهال حرمت و کالای خود مسلسل در این تخت — لب شانها تمرها بر لب شاخ نرمن
مرا لغف کن از سرمایه صدق و صفا آخر — درین بازار بر زنار آکه غیر عشق
من این سرمایه را اوردم اینک و خطا کردم — تو باری پند و عبرت گیر جمن بر جان کن
نیم از من بلاک آخر که این نوع چرا بالا — هو من بیجاب و عزیزی محکم رکنی
در این صف شما کار من شد ابروی بهمن — کمار اهر شر کنجی پراز در عدن
مرا بیرا هن جان چاک اگر کرد دستی زانی — هر طفلان هر آنجه کل بتن یک پیرهن
و غال و همیه ابا بسیر مشغال از من خانه — سیاه سر جمن و توده مشک ختن
نکاهان که جه را سحاب دقائق در رست اما — کل لانه ها را از جلد حجستر بر کلی

بس آنکه در چنین حالت عمر و الان دیوان سالار | با ائتلاف جان بنده در سر و علن می
حرا اگر برکه بعض الظن اثم این جماعت سالار | ضرا و ارکه با این بنده بعض الاثم [illegible] می
زال چنین از این آنها بهر بود کاکنون | صلاح کار خود در انقطاع این سخن می
بیا [illegible] از این بیت که بر همه [illegible] | [illegible] زرب [illegible]

امر حسب رای صاحب جانم | وی وعده [illegible] اهل حرمانم | ای [illegible] گذشته شام بکردم
وی با تو [illegible] ملک آنم | ای طالع سعد از تو نحسم | وی خانه صبر از تو ویرانم
از روز ازل تو لی تو هم [illegible] | تا شام از تو لی تو هم شاعرم | [illegible] که روز [illegible]
بر خوان جهان چرخ مهمانم | وان سفله که میزبان بود [illegible] | جز خط [illegible] وجه حرمانم
هر ساز و آگه وی دهر ایم | جان خواه اگر [illegible] دهر نانم | زان سال که [illegible]
[illegible] شده [illegible] | این گاه [illegible] ظالم | وان گاه [illegible] دوزخانم
این سفله که آسمانش [illegible] | کنش عز از چه روست [illegible] | [illegible] فرزند [illegible] سینه
[illegible] است [illegible] | برسه که [illegible] | یک لقمه از ان [illegible] سامانم
ای سفله اگر چه [illegible] گدا باشم | روزی خور فضل [illegible] | هر چند معیت مفلسم [illegible]
[illegible] اب [illegible] نانم | [illegible] در [illegible] | بر خوان طعام [illegible] الوانم
مرغ دل و دانش غم [illegible] | اگر [illegible] مرغ بر بامم | [illegible] فارغ
[illegible] معین [illegible] ریحانم | [illegible] کرام [illegible] حریم | [illegible] خوش خرم [illegible]
جز خون جگر [illegible] | بر خوان [illegible] | شاه [illegible] زرم [illegible]
زان رو که [illegible] | چون راه دعا بر [illegible] | [illegible]
جز [illegible] | جز [illegible] | صحیف اگر ز [illegible] انم

آنکس که لباس خلعتم پوشید | از کسوت حسن [illegible] عریانم | وین جرم [illegible] که کام بد خواهان
بر نامه از ان [illegible] انم | وین طره که [illegible] | خواهم که کنم ولیک نتوانم
چون [illegible] بهر که [illegible] | هم بار [illegible] آورد [illegible] | [illegible] بفروشم
در [illegible] بار [illegible] | ای کردش دهر [illegible] | وی شحنه قهر [illegible]
چون شمع [illegible] دل جمعی | از شعله جان خود دلسوزانم | چون ژاله بخاک ره [illegible]
چون لاله [illegible] | در [illegible] دل چو لاله بفروزم | در [illegible] چو غنچه [illegible]
ای [illegible] | وز نشتر غم [illegible] | ای تیغ بلا [illegible] غم [illegible]
وز [illegible] جفا بزن رگ جانم | [illegible] که راه [illegible] | در خلوت خاص [illegible] انم
افسوس که سرکشم و هم باز | در کار جهان [illegible] | نه عالم [illegible] ترم
نه عارف [illegible] نهانم | نه منشی کارهای [illegible] | نه [illegible] رازهای پنهانم
نه تاج [illegible] عیش درویشم | نه قاطع [illegible] سلطانم | زان رو [illegible]
[illegible] | [illegible] که کم گیرد | [illegible]
[illegible] حرف [illegible] | [illegible] | در کار معاش [illegible] مشغولم
در کار معاش [illegible] حیرانم | [illegible] دیدم | از [illegible]
[illegible] همیشه در دو غم [illegible] | مارا که طلب [illegible] | از تیغ جفای چرخ [illegible]
در کوی وفای [illegible] قربانم | نه در غم [illegible] شیرازم | نه در پی کار و بار [illegible]

[illegible] علی ای [illegible] | ای [illegible] سینه [illegible]
انصاف [illegible] | [illegible]

رسد همی بصباح از منابر قضبان
رسد همی بنظر از منظر کهسار

بسی خجسته نوا از مذکران طیور
بسی بدیع صور از مصوران بهار

سحاب کلهٔ اغبر کشیده در گلشن
بهار حلهٔ اخضر کشیده در گلزار

بسان صفحهٔ مانی ز کلک فروردین
بطرز نامهٔ آذر ز خامهٔ آذار

فروغ دیده گلستان بگونه گونه صور
طراز یافته بستان برنگ رنگ نگار

بصفحهای برآری ز کلک برق یمان
بقطعهای چه اتی ز خامه باد بهار

چه طرحها که ز مینا کشیده بر بسه
چه نقشها که ز شنجرف بسته بر زنگار

فراز دوحه عیان یاسمن بصحن چمن
کنار سبزه هویدا بنفشه در گلزار

گرفته ساری بال تذرو در مخلب
نهاده طوطی پر غراب در منقار

زمین ز نامیه رنگین چو نامهٔ نقاش
هوا ز رایحه مشکین چو طبلهٔ عطار

فضای راغ شده رشک گلستان ارم
هوای باغ زده راه کاروان تتار

بگریه ابر بهاری چو ابر دیدهٔ من
بخنده غنچهٔ سوری چو غنچهٔ لب یار

بوصف سرو سراید بسی ترانه تذرو
بمدح غنچه گذارد هزار نغمه هزار

بنخل وادی ایمن چو آتش موسی
بصحن باغ فروزان بنار بن گلنار

چو مریمند درختان باغ آبستن
ز فیض باد بهاری بعیسی اثمار

چمن چو مهبط دردی گلستان رساند ابر
بجای قطرهٔ باران فشانده در غفار

نخورده باده اگر لاله از قنینهٔ ابر
چو روی باده کشان از چه باشدش رخسار

اگر نه مست شده از جام لاله نسترون
چرا چو مستان آشفته آمدش دستار

فرح فزای درونها عذار لاله و گل
سرورنخش روانها سرود صلصل و سار

چو روی ساقی جشن امیر کشورگیر
چو لحن مطرب بزم خدیو ملک گذار

سپهر رتبه محمد حسین خان که بود   بجاه قدوهٔ اخیار و قبلهٔ احرار
بجاه و بال فریبرز و رزم سام حسام   نگین نگین و فریدون فر و پشن پیکار
سحاب فیض و ملک رتبت و ستاره ستور   شهاب سهم و قمر طلعت و سپهر آثار
فلک شکوه و قدر قدرت و قضا فرمان   ملک گروه و ملک جاه و کوه جان سالار
زهی کریم نهادی که با طلب دریافت   بآستان تو منظور خویشتن من زار
خهی خجسته خصالی که بی تعب برسد   بحضرت تو بمقصود خویشتن من سار
کشنده از گهر صدق نقد رجال   کنند صغار و کبار
ثنای حضرت تو بالغدو والاصال   دعای دولت تو بالعشی والابکار
دهد چو بازو و عزم تو بر ضعیفان زور   شود چو شحنهٔ داد تو بر حقیران یار
کند بپای جسارت گذر بگرگ غزال   کند بچشم حقارت نظر بباز حقار
اگر شوند کواکب تمام نامه نویس   وگر شوند ملایک تمام سبحه شمار
بصد شتاب نگارند تا بصبح نشور   بصد شتاب شمارند تا بروز شمار
مکارمت نگارند یکی از ابواب   مآثرت نشمارند عشری از اعشار
یکی چو تو بدو گیتی   بشش جهت نبود ز اتصال هفت و چهار
برزم رایت عالیت آیت نصرت   ببزم همت والات آفت دینار
قضا بدرگه تو چاکریست فرمان بر   قدر بدرگه تو بنده ایست خدمتکار
بسوی خصم تو ای شهریار چرخ سریر   بدشت رزم تو ای کامکار کوه وقار
چو مار گرزه بر آید سنان خاره شکاف   چو شیر شرزه بر آری سمند خوش رفتار
نهی بعرصهٔ صحرا ز تیغ برق فشان   نهی لب حق بیدا ز رمح صاعقه بار
ز کاسهٔ سر شیران ابا بکاسهٔ مور   ز سفرهٔ تن پیلان غذا بسفرهٔ مار

چو بر یمین و یسار آوری یمانی تیغ   یلان بجنگ در افتند از یمین و یسار
ز آفتاب حسامت نهان شوند اعدا   چو ز آفتاب جهانتاب ثابت و سیار
خدایگانا نبود شگفت اگر رنجور   بر مسیح کند درد خویشتن اظهار
فلک فکنده جدا روزگاری از وطنم   که روزگار فلک تیره باد چون شب تار
هزار شکر که در دولت پس از ده سال   بکام خویش گذارم قدم بسوی دیار
دیار و یار چو بودند لازم و ملزوم   شدم بهجت تو در دیار همسر یار
برنج و وام گرفتار گشتم و دانی   که نیست دارو آن غیر شربت دینار
چو زخم رود ز تن شکم ز بی زری جارت   عجب تر آنکه نسیم زنده رود لار
چه میشود که نوازش کنی   که نیست جز بخداوندگارم استظهار
همیشه تا که زمین را بود قرار و ثبات   همیشه تا که فلک را بود شتاب و مدار
قرار حشمت تو چون زمین بود بثبات   مدار دولت تو چون فلک بود بقرار

ای فریبنده حبیب ای قمر مهر عذار   ای خردمند فریب ای بت شیرین کار
خال مشکین تو زنگی بچه عقل فریب   چشم جادوی تو آهو برهٔ شیر شکار
سنبل زلف تو بر برگ سمن غالیه سای   لب شیرین تو در وقت سخن شکر بار
حالم از درد تو چون سنبل زلفت درهم   جانم از هجر تو چون نرگس مست بیمار
گاه گاهی ببرم از ره یاری بگذر   گاه گاهی بسرم پای ز یاری بگذار
دامن از یاری یاران کهن باز مکش   از من زیاری من بهر خدا عار مدار
شمع روی تو بسوز انجمن افروز نبود   که به پروانهٔ جانم زدی از عشق شرار
پند من بشنو و منشین بجز آن جای کهن   چه گهر در دل خاره او چه گل در بر خار

این هوس بیشه کسان را ز تو بر باید — چون ز خط آینهٔ روی تو گیرد زنگار
آن صنم کز تو بزرم به رعالم پیوند — آن صنم کز تو نکردم به دو گیتی بیزار
آید آن روز که از بنده مت یاد آید — گرچه امروز ز بنده سن و سن داری عار
اینزمان خستهٔ جانباخته داری بیحد — اینزمان عاشق دلسوخته داری بسیار
که کنی بر سر این خستهٔ مهجور گذر — که کنی در بر این عاشق رنجور گذار
ساغر باده چو گیری ز کف بوالهوسان — یاد کن از دل پرحسرت این عاشق زار
درد من بشکوه سر باز مکش از عشاق — بنده من بشنو و می نوش مکن با اغیار
مخلص هست و نشر ابلی وظرفی سرخوش — سطر بلی هست و رباب وحریفی و خمار
گر ترا خوردن باده هست هوس اینک می — ور ترا دیدن یار است هوا اینک یار
دمی از روی کرم جای دراین محفل گیر — شبی از روی وفا روی بر این بیدل آر
تا دهم جان و تن خود بهوای تو بباد — تا کنم دین و دل خویش بپای تو نثار
خاطر زار مرا شاد نما از یاری — دیدهٔ تار مرا نور فزا از دیدار
الغرض مرهم از وصل بنه بر دل ریش — که مبادا چو صبا سینهات از هجر فکار

کیست آن یل که ز زرین زره آراسته بر — بسته ده تیغ به پیرامن آن جوشن زر
گاه بر تخت زمرد چو امیرانش پای — گاه بر خاک مذلت چو اسیرانش سر
بود آرایش قومش همه مکنون ضمیر — بود آسایش خلقش همه منظور نظر
زده بر سینهٔ پرکینهٔ اشتر آن یک دشنه — زده بر پیکر جان پرورش این یک خنجر
شهریاریست که با جوشن و تیغ از وادی — در همه سال بهر شهر بر آید لشکر
گرچه دارای اوراه همه از جان طالب — ولی از دشنه چو داراش بدرند جگر

از مهارت شده که بخت کام عاشق — از حلاوت شده که غیرت لعل دلبر
گاه در برقع زنگاریش افروخته رخ — گاه از اطلس زرتیجیش آراسته بر
گرچو مریم نه ز روح القدسش فیض رسید — از چه دوشیزه شده آبستن چندین شوهر
ور چو یوسف نه ستم دیده ز اخوان غیور — ما لکش از چه ببازار بر دار بی زر
که بپهلو خوردش خنجر کین چون دارا — که بتارک بودش افسر زر چو سکندر
آسمانیست عجب زانکه شب و روز اورا — ده هلالست و سه پروین و هزاران اختر
زان مهندس که در او هام نه بندد صورت — مرتسم صفحهٔ زرینش باشکال صور
شکلهایش همه برذات مهندس برهان — بود اقلیدس از آن واله و حیران آوخ
و حش آمده از آن رتبه که دادش یزدان — که سیاست و ستایش بود از پیغمبر
گرچه چون شهد بود پیکر آن چشمهٔ نفع — لیک با شهد مقابل چو بود عین ضرر
گرچه کرات ولی چون دو زنا مشر افته — بکر بر جا نکند ار دو جهان یک دختر

این لغز را که سرودم تبوای شاکر و کی — حل آن را اگرت هست هوائی در سر
رو بر خواجهٔ من معنی از آن باز بجوی — که بانعام صبا ترکش چه بود ت بنظر
گفتش باتیه نوال تو سحر که دیدم — طبقی در بر و کز کلک بکف دگرش درر
گر بگوید که بیادم نبود گو بغلام — آنچه گفتی ببر و نام زر و سیم ببر
باز پرسید که مقدار چه باشد گفتش — آنچه گنجایش هورست و توانائی خر
باز گفتش بتاکید که تان میباید — همه چون شعر صبا عذب و خوش و تازه و تر
باز گفتیش که گر نخته نکردیده هنوز — سیم بر گیر و زبستان فلان خواجه بخر
باز گفتیش که زنهار مبر نام رسوم — در برت هدیه آرند با ثهم منکر

بازگفتیش که کاری نکنی در بر او / که ز خو نبد کیت نام نهد بنده خو
بازگفتیش چنان رسم ادب مرغی وار / که بر او تو بری هدیه من بار دگر
مرحبا خواجه که ز آغاز منش دانستم / که چنین بنده نواز است و چنین خوب سیر
هم ظریف است و هم آزاده و هم نادره گو / هم حریف است و هم آلفته و هم طیبت گر
نه چو اصحاب دگر شیوهٔ او کذب و خلاف / نه چو یاران دگر پیشهٔ او بوک و مگر
الحق امروز چنین خواجه غنیمت باشد / که شب و روز بود در غم ارباب هنر
ور بگوید که ز من دور شو و از تو مخواه / که مرا نیست از این قصه ضرر نه خبر
آخر شعر نغز را بر خواجه بخوان / بر سر معنی اش بگذار و بگذر

چه مرغیست آن مرغ فرخنده پیکر / که او را یکی پای باشد یکی پر
شب و روز باشد چو مرغان پرافشان / ولیکن نه بر طرز مرغان دیگر
نشیمنگه زیبایش چو رشته / بپرد کناری ب قش چو چنبر
پدید آیدش از پر و بال رنگین / تصاویر مانی تماثیل آذر
ز مرغی شد آن مرغ پیدا که آمد / لقب رشتش نهان با لقب رشتش عیان سر
ز بهر رخ خوبرویان زیب / چو مرغ دل من زند روز و شب پر
نه زاغ و نه طاووس باشد ولیکن / سیه زاغ آزاد گشته طاووس پیکر
خوان بوالعجب مرغ هرگز کسی / شنیدی که مرغی بود کیمیاگر
گر او نیست دانای اکسیر اعظم / بصنعت ز آهن چرا میکند زر
به سر مه بیکند برفش نه / بگنجی است آسوده نه ماه و دیگر
زعیب اگر مرغ گل شد پرافشان / شد این بالسیج از خشت بال کستر

بکر

کباب از دمش چون دل زار عاشق / بسی سوز در خون فشانه بر آذر
چو ر اندر ز شهد لب گلرخانش / کمی رازو ستش بود دست بر سر
مجاب نظر چون شود سوی گردون / چو گردون نما بد تن او پر اختر
پری نبود اما پری وار گردد / بانواع صورت بگیتی مصور
ز سیمین انامل پری زادگانش / گهی بسته خلخال و گه کرده بر کر
گهی در کف زنگیان جسته ماوا / چو ترکان رخ زنگیان کرده احمر
هم آسوده از وی بود جسم جانان / هم آشفته از وی شود زلف دلبر
ز تر و بیح کرده بر خلق گیتی / چو خلق خداوند من روح پرور

خسروا آسمان زمین تو باد / دست قدرت بر آستین تو باد
صبح اقبال و آفتاب جلال / طالع از مطلع جبین تو باد
مهر نگینش که از قضا و قدر / سخره در پیش مهر نگین تو باد
اختر توسن و سپهر شموس / رام و آهسته زیر زین تو باد
صحن آفاق پر ز صیت تو گشت / طاس افلاک پر طنین تو باد

خوش آن زمان که فلک یار و بخت یار بود / بکام گردش گردون و دور اختر بود
اناطه که کنونم ز غم بهره انست / گهی بطرف ب ت قی گهی بباغ بود
دو دیده ام که بحسرت کنون بود نگران / بروی دلبر سیمین تن سمنبر بود

بکردم که بود در سلاسل و اغلال
سواد عده صنم و بازوان دلبر بود

وثاق من که کنون مسجد بیت احزانست
ز سیم ساق بتان کارگاه آزر بود

بحضلم که چو بزم دلم گرفته ملال
عبیر و عنبر و بادام و شیر و شکر بود

بجای گریه و زاری و درد و سوز و گداز
می رغبتی و معشوق و مرغ و مجمر بود

بمنظری که بدیوار غم نهم رویم
نظر بمنظر منظور ماه منظر بود

سرای من که فلک چون دلم خرابش کرد
چو کاخ دلکش کسری و قصر قیصر بود

ز ماه روی رخشان سرو قد شب و روز
چو چاه نخشب و چون جویبار کشمر بود

مدیح غیر بدفتر زدم خوش روزی
که مدح من شعرا را طراز دفتر بود

بنقش دادر عادل غنوده بودم خوش
نه باکم از سخط ظالمی ستمگر بود

سپیده دم چو زچرخ این همای زرین پر
بزیر فکنده مرا سایهٔ همایون فر

بفال نیک سر صبحدم همی کرد بجای
نتیجه می ندهد در زمانه جز افسر

دلم بپویه همی ساز جوی از گردون
سرم بپایه همی راز گوی با اختر

همه رفته ام از راه های ملک آرای
همه ترانه ام از گنج های بادآور

گهی بکاخ رسم کاین ترکی سنجر
گهی فراخ برم کان منم یکی سنجر

گهی نهاده م و سر بر ده دیهیم
قلم فکنده م و کف در کشم خنجر

گهی بره سرایان زر مقسطنطین
گهی بدشنه گرایان بیاد کالنجر

گهی برای که رانم کنا بصلح رسول
گهی لشکر که تازم که راه لبگین لشکر

نوای شاره همیشه ز شاره چنبال
سرود موزه همیشه ز موزه نوزر

غلامکی که مرا بود بوی بوی رسید
که هان بپذیره شو ای خواجه از وثاق بدر

چو گفتمش که چه گفت این چه جای گفت و شنید
بدر ستاده ترا بخت و توبوک و کمر

کلاه و موزه چو جستم بجستم گفت که آه
چه فکر پا و سری هین بپوی بی پا و بی سر

بروان شدم ز وثاق و دوان شدم بشتاب
نه پای از سر آگه نه سر ز پا بخبر

چو ره رسیده بپایان نگر ز مصر بشیر
رسیده کرد ببوی سرا البصیر بصر

ز آستان ملک زاده بیش کاری راد
خجسته سیرت و فرخنده رای و نیک سیر

نخست صبح انه بروی او خوانده م
که مرحبا ز چه جا تا کجا چه خیر و چه شر

چه گفت گفت که ای آسمان عز و علا
چه گفت گفت که ای آفتاب فضل و هنر

بلند پایه افضلات آسمان پیمای
کلاه گوشه اقبالت آفتاب اثر

دلت ز زر جهانگیر چون طلیعهٔ صبح
دمت بفیض روان بخش چون نسیم سحر

بفر و زیب یکی انجمن چو باغ بهشت
ز شاهزاده حسن دیم زیب و زیور

چه شاهزاده خرامی و باغها طوبی
چه شاهزاده کلامی و بحرها گوهر

بکاخ اندر صد آفتاب نورافشان
بدشت اندر صد آسمان پر اختر

شعاع جوهرشان گنجهای بادآور
فروغ اخترشان نیزه های جوشن در

چه انجمن چو بهشتی برنگ رنگ نگار
چه انجمن چو سپهری بگونه گونه صور

که تا دهنده بدان زیب آفتاب آثار
بکاخ شام ملک زادگان نیک اختر

تو نیز باید در آن پس از ستایش شاه
شوی ز در زدری نکته سنج و مدحت گر

بدست دیده نهادم فراد تا که شام
بآفتاب فروزنده ز انتظار نظر

همی نگارش سرودم که ایفت شاهی و ملک
همی ز عقل شنیدم که ایفت فال و اثر

چو گاه شام در این انجمن شد طالع صبح … کشود در فرح از این لعبتان سیمین بر
همی نهفت ز اطراف خطه کافور … همی فشاند باکناف طبله عنبر
شدم ز حجره با آهنگ خاکبوس درش … بچارکامه دوان جان ز پیش و من باز پس
لبم ز بوسهٔ آن آستان گرفت چو کام … بدان صفت که لب عاشق از رخ دلبر
سرود حاجب بارم که نام درای درای … ز پای موزه برآور بچرخ پا به سر
بانجمن شدم از آستان تعالی الله … یکی بهشت و بدان صد بهشت از جان در
چه انجمن چو یکی آسمان پر از انجم … چه انجمن چو یکی بوستان پر از زهر
بهر ستاره فلک در فلک ز روشن مهر … بهر شکوفه چمن در چمن ز شیرین بر
تبارک الله چون آسمان ز ماه و ز مهر … ز ماه روی ملک زادگان مهر افسر
همه سلالهٔ عقل و همه خلاصهٔ فضل … همه نتیجهٔ قدر و همه لطیفهٔ فر
چو جا ببزم گزینند باغهای بهشت … چو سوی رزم گرایند بارهای شرر
چو رخ ز شرم فروزند لالهای طری … چو لب بخنده گشایند شکهای شکر
چو پای ظلم ببندند عدلهای خدا … چو دست جود گشایند گنجهای درر
جمیل چهرهٔ جاه همه بجان جلال … کحیل دیدهٔ بخت همه بکحل سهر
چو رویشان نگری دست موسوی در جیب … چو گفتشان شنوی بار عیسوی بر خر
بجلوهٔ ز رخانشان زمین و فرش گل … نکتهٔ ز لبانشان جهان و عقد گهر
وجودشان همه از لطف کردگار خدای … نکو رخشان همه از فر تاجدار پدر
بپایه سایهٔ یزدان و آفتاب فلک … بنام فتحعلی شاه و آسمان افسر
بزرگ بار خدایا که از خدای بزرگ … ز کم و کیف برون و ز چند و چون برتر
بری چو نام همایونش روزگار و جان … کنی چو یاد ایادیش کاینات و غمر

ز طبع او چو سرایند بحر و شکی دل … ز گرز او چو گشایند کوه و سیم کمر
زمین درگه آن شهریار کشورگیر … فضای خرگه آن تاجدار دین پرور
ز بوسهٔ لب میران صحیفهٔ مانی … ز سجدهٔ رخ شاهان صحیفهٔ آذر
بنظرهٔ ز جمالش بکاخ گاه نشست … بجلوهٔ ز خرامش بگاه گاه گذار
هزار روضه چو مینو برنگ مینو وری … هزار دوحه چو طوبی ببرگ مینو بر
بهر چمن که گذارد جهان جهان سنبل … بهر زمین که خرامد چمن چمن عبهر
همه چو طرهٔ حورانش زلف کرد ردی … همه چو نرگس غلمانش چشم شاه نگر
به نیم لمعهٔ رویش جمال ماه و کلف … به نیم ذرهٔ رایش فروغ مهر و کدر
بآستان شهنشه گرش آفتاب رهی … ببارگاه جهانبان گرش آسمان چاکر
بسر سپرده بدان تاجدار هر اقلیم … بپا استاده در این شهریار هر کشور
بپای تخت شهی آصف مهین دستور … فرازگاه مهی جم راستین داور
برای و دانش آن در سجود رسطالیس … بگاه و فر اسه این در نماز اسکندر
بکلک و رای یکی ملک گیر و ملک آرای … بتیغ و رمح یکی کفر سوز و دین پرور
نظام ملک بحزم و بکلک آن مدغم … قوام دین عرب ز تیغ این مضمر
چه کلک ابری و در روی شهاب ها ریغی … چه تیغ بحری و در وی نهنگ هر جوهر
شهاب آن همه بر دیو ملک برق افروز … نهنگ این همه بر دشت جنگ بحر آور
چو آن بگریه و خنده بمادران فرزند … چو این بخنده و گریه بزادگان مادر
بلی چو پادشه چنان شه چنین سزد دستور … بلی چو مهتر آن باشد این بود کهتر
زهی ز رابطهٔ قهر شهریار زمین … زمانه می‌نشناسد بهیچگونه مفر
بامر ایلک ملک بخش فرمان ده … بنای دولتش ملکزادگان فرمان بر

ز طبع

بفر و زیب برآراسته یکی محفل   بکان و دل همه چون جسم و جان بهم همسر

همه بگوشهٔ ایوان بهشت عقل شکار   همه بعرصهٔ میدان پلنگ شیر شکر

همه بچهره چو ماهی سپهر بر آن نخشب   همه بجلوه چو سرو سهی بر آن کشمر

رسید شهزاده از آن بزم و درو از غش آن   برادران گرامی قرین خون جگر

برو بس کرده یکی از جام برق انگیز   ز خون روس بجیب ده موج بحر گهر

بکار کفر و بنای ضلال آتش و آب   بدین احمد و ملک پدر پناه و سپر

یکی کشت ده هزاران ای [illegible] ازی   بلکه لیش [illegible] ازو در

بیک سال خدنگش حدیث دیو و شهاب   به نیکواه نوالش مثال باغ و مطر

شکفته از مه روی یکی حدیقه فارس   بدان صفت که ز خورشید شاخ نیکوفر

زبان هر تن از نام آن شهان بصفیر   روان هر یک زآهنگ آن سه تن بسفر

صبا بصدق و ارادت برادرت بنیاز   دعای دولتشان را که باد افزون تر

مدام تا که برند از دوات زینت تن   همیشه تا که برند آذرات آفت سر

تن موالفشان را امل برند آرای   سر مخالفشان را اجل برند آور

ای دلدل فرخ رخ و ای اسب آهن سم   ای چشم مرا چون اطلس وی پری برچون قاقم

در صفیر زنی لب خسرو ده این توده   در زیر چشم پروین وشش پروین گران طارم

گردش شود دریا رهوار تو چون کشتی   در کوه شود کردون سیار تو چون انجم

گردی ز تک [illegible] در دشت البرز   [illegible] آهنگ آمین در پشت اگر قلزم

سمی ز چه ارتندی مان شهر کوه دره   ماری ز چه [illegible] در دم

صرف دوش و پاک [illegible] با صبر [illegible]   درد ادی عشق از آن [illegible] کرده بری [illegible]

چون وجد و سماع آید چون همه [illegible] سالک   در ناله چو زن نای در نغمه چو [illegible]

بس عذرای زلف مر مالک شده   [illegible] رو و آواز ام

هم [illegible] فرخ تو پیرایه حسن وی   ز ایزد که چنین انجام بهتر ز حسن مردم

ای چه بجوی قانع روزی ز دو لیکن   گر رقص [illegible] خورد و [illegible]

از کوه بر جسته او چون تو دو چون او   [illegible] زمزمه [illegible]

تو سائله بعفوری از دل چو دل دلدل   او [illegible] جاه ازدم [illegible] گژدم

دردات قرین [illegible] تو کامل او ناقص   تر باد م و او باد م [illegible] بسم

چو گرد این لاله سوی بره آهنگ   شرار در گون زاد زرین لب رنگ

زمینا گون چمن آهوان را   بزیر بار [illegible] رطل گران سنگ

[illegible] سرون ره [illegible]   [illegible] فامش سم [illegible] رنگ

چمن روزی [illegible] شبستان   کفر زیر [illegible] ارنگ

ز جا جستم [illegible] دی و بستم   بعزم خاک [illegible] میان تنگ

نشستم بر سمند دشت پیمای   که چون زرین [illegible] ز ایران خرچنگ

ستاره [illegible] آفتاب و آسمان جل   رکابش ماه گرد کهکشان [illegible]

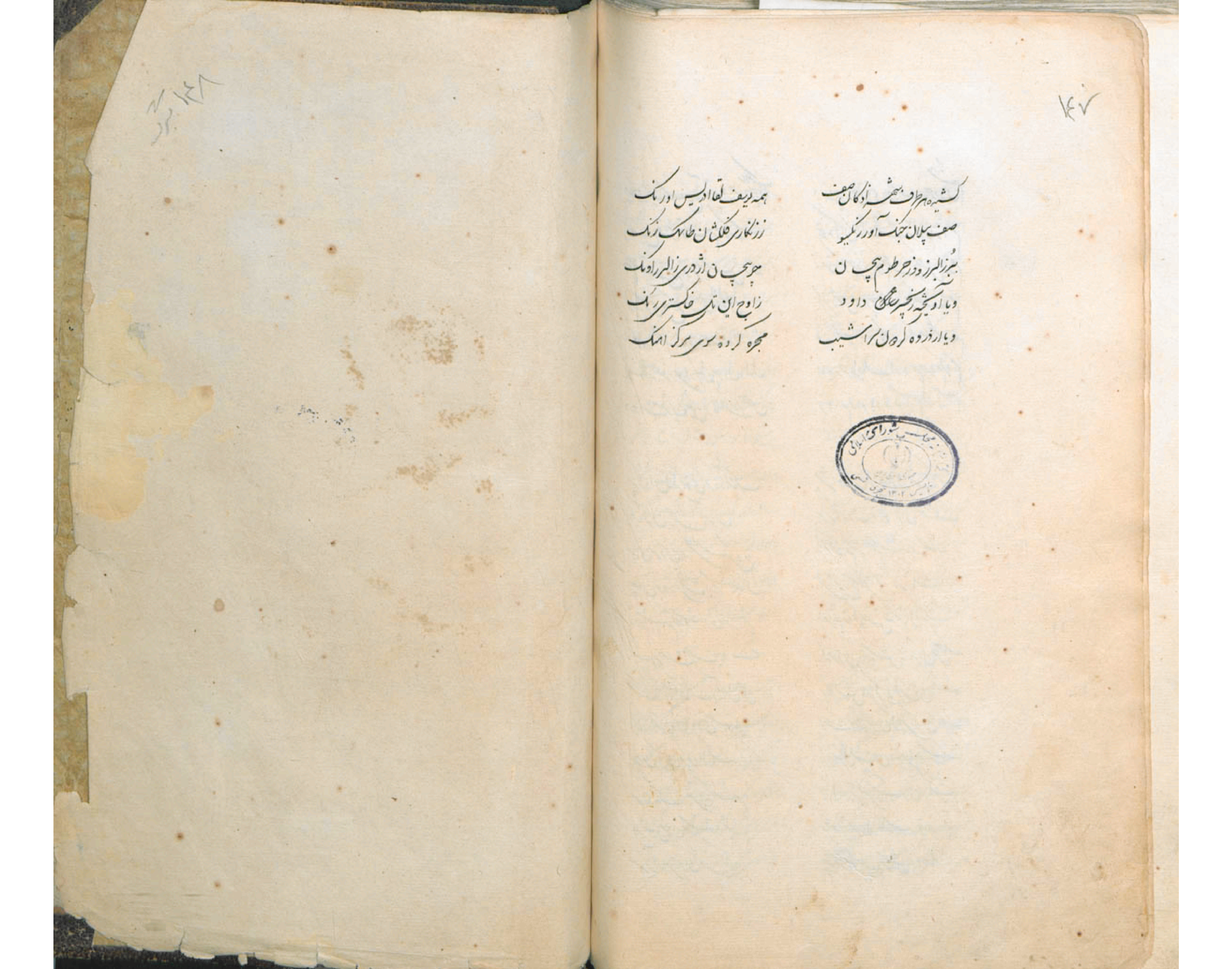
نگاه وقعه چون بادی سبکجر   برقت وقعه چون کوه گران سنگ

چو آن یکران زیر ران [illegible]   [illegible]

سراد ملک [illegible] چشم   تعالی الله ز میر آسمان رنگ

هر [illegible] چون بهارستان [illegible]   ز نعلش چون نگار [illegible]

سر آرای ایران [illegible] کرده   [illegible] همه [illegible]



کشیده هر طرف بهمن از کان صف	همه دیو لقا ادریس اورنگ
صف پیلان جنگ آور زکیو	ز زنگاری فلکشان طاهک رنگ
برزالبرز و در چرخ طرم چپان	چو چپان از دری زالبر او نگ
ویا او ثمچه زنجیر چنگال داود	زاوج این تابی خاکستری رنگ
ویا ار فرده ار جان ار اشیب	مجره کرده سوی مرکز آهنگ